

شماره ۳۵۴۷
چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

میلاد حضرت رسول اکرم (ص) مبارکباد

همسری از جنس قصه‌ها

گزارشی از دختری که پاکستان را تکان داد

گفتگو با مربی سابق پرسپولیس

۳۰ کلید جادویی برای فرزند شما

روایت آشپز مجروحان شیمیایی که کارگردان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۴۷ - چهارشنبه ۱۱ بهمن ۱۳۹۱
۱۸ ربیع الاول ۱۴۳۴ ۳۰ ژانویه ۲۰۱۲

یاد و یادواره

سالروز ورود حضرت امام خمینی (ره) به میهن

در ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) پس از ۱۵ سال دوری از وطن در میان استقبال پرشور مردم قدم به خاک میهن اسلامی گذاشتند. در این هنگام رژیم سلطنتی که آخرین روزهای موجودیت خود را سپری می کرد از طریق فرمانداری نظامی تهران اعلام داشت که اجتماعات از ساعت هفت صبح امروز به مدت سه روز با رعایت نظم و ترتیب در سطح شهر تهران و حومه مجاز خواهد بود. حضرت امام (ره) پس از ورود به تهران در فرودگاه مهرآباد نطق کوتاهی در تأکید بر وحدت کلمه و اتفاق و همبستگی همه قشرهای مردم ایراد فرموده و سپس در میان استقبال بی نظیر مردم راهی بهشت زهرا شدند. در آنجا نیز در افشای جنایتهای رژیم شاه و توصیف دولت اسلامی نطق افشاگرانه ای ایراد کردند. با وجود اینکه در هواپیمای حامل حضرت امام (ره) بیش از ۱۵۰ تن از خبرنگاران خارجی از نقاط مختلف دنیا حضور داشتند، دولت بختیار برای جلوگیری از انتشار این خبر پخش تلویزیونی مراسم ورود حضرت امام را قطع کرد که این خود موجبات خشم ملت شد.

تعیین دولت موقت



در ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی پس از تعیین اعضای شورای انقلاب، حضرت امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی، رییس دولت موقت را نیز برگزیدند. حضرت امام در حکم خویش برنامه ها و وظایف دولت موقت را معین کرده بودند و این دولت را موظف به اجرای همه پرسی درباره تغییر نظام سیاسی کشور و تشکیل مجلس مؤسسان برای تصویب قانون اساسی نظام جدید کردند. همچنین کارکنان نخست وزیری به منظور پشتیبانی از مبارزات خونین ملت مسلمان و در جهت همبستگی با این نهضت اعتصاب کردند.

زادروز استاد شهید، آیت الله مطهری

استاد شهید، آیت الله العظمی مرتضی مطهری در تاریخ سیزدهم بهمن ماه سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در شهر فریمان قدم به عرصه حیات گذارد. معظم له پس از تحصیل مقدمات، راهی حوزه علمیه قم شد و از محضر بزرگانی همچون آیت الله العظمی بروجردی، علامه طباطبایی و حضرت امام خمینی (ره) بهره برد و در همه این سال ها ضمن تحصیل علوم مختلف، به تزکیه و تهذیب نفس پرداخت چنان که به روشن بینی و هوش و ذکاوت و دقت علمی کم نظیری دست یافت. وی به دلیل فعالیت های سیاسی دوبار از سوی ساواک دستگیر شد، اما همچنان به فعالیت های خود ادامه داد و جزو رابطان اصلی امام امت (ره) در کشور با مردم و گروه های مختلف و هدایت کننده خط فکری نهضت به شمار می رفت و در آستانه انقلاب نیز نقش بسیار مهمی را در شورای انقلاب و... در راستای پیروزی نهایی انقلاب اسلامی ایفا نمود. سرانجام، این مبارز خستگی ناپذیر و دانشمند و فقیه عالی مقام به وسیله جنایتکاران جاهل گروهک فرقان در شب دوازدهم اردیبهشت ۱۳۵۸ ش به شهادت رسید. از استاد شهید آثار گرانقدری در زمینه های مختلف به جای مانده که همواره تبیین کننده اسلام ناب محمدی (ص) و دارای دقت، ظرافت، روشن بینی و جامعیت کم نظیری بوده و هست.

گذاشتن سنگ بنای دانشگاه تهران

طرح تأسیس دانشگاه تهران در سال ۱۳۱۳ شمسی به صورت لایحه قانونی به مجلس شورای ملی ارائه شد و پس از تصویب به مرحله اجرا درآمد. دانشگاه تهران از مدارس عالی آن زمان مانند مدرسه عالی طب و مدرسه حقوق و علوم تشکیل می شد. این دانشگاه در بدو تأسیس شامل شش دانشکده به نام های: علوم طبی، انسانی، تربیتی، سیاسی، اقتصادی و فنی بود و ریاست آن را از سال تأسیس تا سال ۱۳۱۷ شمسی دکتر عیسی صدیق با همکاری دکتر علی اصغر حکمت به عهده داشتند. استقلال دانشگاه تهران از نظر اداری و فنی در زمان وزارت دکتر علی اکبر سیاسی در ۱۳۲۱ ش عملی شد و نخستین بار بر طبق مقررات قانون استقلال دانشگاه، رئیسان دانشکده ها از میان استادان و با موافقت نظر و رأی آنان برگزیده شدند. همچنین رییس دانشگاه نیز از میان رییس دانشکده ها به رأی شورای دانشگاه انتخاب گردید.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکار گرامیمان **خانم سرفراز** از بخش آگهی ها در غم از دست دادن مادر خود سوگوارند. ضمن عرض تسلیت به ایشان، برای روح تازه درگذشته غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

در برابر حق فروتنی کن تا عاقل ترین مردم باشی ● امام کاظم (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

اسراف و فساد دشمن اقتصاد مقاومتی

ـ آخرین ماه‌های سال را می گذرانیم و خانواده‌ها از همین حال نگران تأمین مخارج سنگین پایان سال هستند. متأسفانه در ماه‌های اخیر گرانی لجام گسیخته‌ای معیشت خانواده‌ها را دچار سختی و دشواری کرده است که باید برای آن فکری کرد. برخی از این مشکلات البته ناگزیر هستند. همه باید بدانیم که در شرایط سختی به سر می‌بریم، با تحریم‌های ناجوانمردانه‌ای روبرو هستیم. آنها که ادعای حقوق بشر دارند و می گویند قصد ما از تحریم‌ها ایجاد فشار روی دولت ایران است تا به خواسته‌های جامعه جهانی تمکین نماید، و به هیچ وجه درصدد ایجاد فشار بر مردم نیستیم... حتی برای واردات دارو مشکل ایجاد کرده‌اند و این نشان می‌دهد که آنها از ملت انتقام می گیرند و نه فقط از دولت. یعنی حرفشان این است که اگر شما با دولت خود همراهی کنید شما را هم تنبیه می کنیم، حتی نمی گذاریم داروهای مورد نیاز خود را تهیه کنید و معنای دموکراسی از دیدگاه دنیای غرب متأسفانه چنین چیزی است و لذا بی‌پرده باید گفت علیرغم همه انتقاداتی که خود بنده به عنوان یک نویسنده به برخی عملکردهای مسؤولان و دولت دارم به صراحت عرض می کنم تن دادن به این خواسته‌های نامشروع و تسلیم شدن در برابر این فشارهای غیر انسانی به هیچ وجه در شأن ملت ایران نیست و لذا همه ما باید کمک بکنیم تا آنها را از خیال باطل در آوریم.

اما در این میان آنچه که انتظار جامعه از متولیان و مسؤولان حکومت است، این است که در شرایط اقتصاد مقاومتی و با وجود این فشارهای ناجوانمردانه که درست مثل یک جنگ تمام‌عیار است، از مردم خویش و به خصوص اقشار آسیب‌پذیر بیشترین حمایت را به عمل آورند، در شرایط جنگ فراهم کردن بستر سوءاستفاده برای عده‌ای سرمایه‌سالار به هیچ وجه با شرایط جنگی سازگار نیست. تحمل این نقیصه برای مردم سخت است وگرنه مقاومت در برابر فشارهای خارجی خصیصه مردم ایران است.

این روزها همزمان است سالگرد پیروزی انقلاب، همه ما روزهای سخت سال ۵۷ را به یاد داریم، در چنین روزهایی در سال ۵۷ شاهد بودیم که چگونه مردم در سرمای زمستان حتی کمبود سوخت و سرمای خانه‌هایشان را تحمل می کردند. نگرفتن حقوق و نداشتن درآمد را تحمل می کردند، هر چه که داشتند با یکدیگر تقسیم می کردند، چون یک هدف واحد داشتند و برای آرمانشان می‌جنگیدند، توقعی هم نداشتند و سختی‌های به مراتب بیشتری را تحمل می کردند.

ما در حال حاضر به چنان همدلی و همراهی و برادری نیازمندیم، شرط آن این است که مهربان باشیم. گرچه متأسفانه در طول این دهه‌های بعد از انقلاب تغییرات روحی فراوانی در جامعه پدید آمده است. بسیاری از مسؤولین ما نیز همان چهره‌های انقلابی و مردمی زاهد مسلک پرهیز کار و به دور از تعلقات دنیایی دوره انقلاب نیستند، اما روحیه انقلابی نمرده است. لذا وظیفه اولیه و حتمی مسؤولان کشور آن است که در شرایط تحریم و جنگ، همراهی و همدلی خویش را با افراد ضعیف که در چنبره مشکلات این روزها در فشار و عسرت شدید هستند، در عمل نشان دهند و با تصمیمات قاطع و انقلابی و از سر درایت و تدبیر و علم و کارشناسی زمینه‌های بروز فساد و رانت‌خواری را از بین ببرند و اجازه ندهند که از این آب گل آلود عده‌ای ماهی‌های درشت صید کنند. چنان که همواره در دوران جنگ عده‌ای هستند که از شرایط خاص این دوره منفعت‌های نامشروع فراوانی می‌برند و به فکر ثروت‌اندوزی خویش هستند، و وظیفه دولت و حکومت است که اجازه ندهد این عده به اهداف خویش برسند، چون آنکه مردم را ناراحت و آستانه تحمل آنان را پایین می آورد وجود تبعیض و نابرابری و رشد فاصله‌های طبقاتی است. متأسفانه در ماه‌های گذشته در اثر سیاست‌های نادرست زمینه رانت‌خواری و سواستفاده‌های کلان اقلیتی در جامعه فراهم آمده که در بازارهای کاذب سودهای کلانی به جیب زدند و چنین امری در اقتصاد مقاومتی و در شرایط تحریم به هیچ وجه قابل قبول نیست. نمی‌توان نشست و تماشا کرد که اکثریتی در زیر بار تورم و گرانی صدای ترک برداشتن استخوانهایشان را بشنوند، و عده‌ای بر ثروت‌های خود بیفزایند و خانه‌های گرانقیمت آنچنانی بخرند، و ماشین‌های چند صد میلیونی سوار شوند، بدون آنکه سهمی از این فشارها و تنگناهای دوره اقتصاد مقاومتی را تحمل کنند و هیچ سازمان و ارگانی هم نباشد تا حداقل مالیات حقه جامعه را از آنان بستاند.

همین نابرابری‌هاست که دشمن وحدت و اتحاد مردم در شرایط جنگ اقتصادی و تحریم است. آنچه که باعث شد زمستان سرد و خون گرفته سال ۵۷ به بهار امید و سبز پیروزی انقلاب بینجامد و انقلاب اسلامی مردم ایران را به پیروزی برساند، اتحاد، همدلی، برادری و از خودگذشتگی بود.

امروز نیز به همان روحیه نیازمندیم تا در عرصه دیگری از عزت‌مندی، سربلندی و افتخار حماسه بیافرینیم. با همدلی، درک مشترک، از خودگذشتگی و توجه به طبقات محروم و جلوگیری از قدرت گرفتن طبقات برخوردار و کم کردن از فاصله‌های طبقاتی... ■

نامه‌های بدون واسطه

خودداری از کمک به همسایه

پیامبر اکرم (ص) فرمود: هر کس از نفع رسانی و کمک‌های اندک به همسایه‌ی نیازمند خویش خودداری کند، خداوند روز قیامت از فضل خود او را محروم خواهد کرد و به حال خود خواهد گذاشت، و هر کس را خداوند متعال به حال خود رها کند نابود می‌شود، و خداوند هیچ بهانه و عذری را از او نخواهد پذیرفت.

حسین جعفری قریه علی ـ یزد

زود قضاوت نکنیم

یک زن جوان در سالن فرودگاه منتظر پروازش بود. چون هنوز چند ساعت به پروازش باقی مانده بود، تصمیم گرفت برای گذراندن وقت، کتابی خریداری کند. او یک بسته بیسکوئیت نیز خرید، او بر روی یک صندلی نشست و در آرامش شروع به خواندن کتاب کرد. در کنار او مردی نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. وقتی که او نخستین بیسکوئیت را به دهان گذاشت، متوجه شد که مرد هم یک بیسکوئیت برداشت و خورد... او خیلی عصبانی شد ولی چیزی نگفت.

پیش خود فکر کرد: «بهتر است ناراحت نشوم. شاید اشتباه کرده باشد»

ولی این ماجرا تکرار شد. هر بار که او یک بیسکوئیت برمی‌داشت، آن مرد هم همین کار را می کرد. این کار او را حسابی عصبانی کرده بود ولی نمی‌خواست واکنش نشان دهد.

وقتی که تنها یک بیسکوئیت باقی مانده بود، پیش خود فکر کرد: «حالا ببینم این مرد بی‌ادب چکار خواهد کرد؟»

مرد آخرین بیسکوئیت را نصف کرد و نصفش را خورد. این دیگر خیلی پر رویی می‌خواست. او حسابی عصبانی شده بود، در این هنگام بلندگوی فرودگاه اعلام کرد که زمان سوار شدن به هواپیماست. آن زن کتابش را بست، چیزهایش را جمع و جور کرد و با نگاه تندی که به مرد انداخت از آنجا دور شد و به سمت دروازه اعلام شده رفت. وقتی داخل هواپیما روی صندلی‌اش نشست، دستش را داخل ساکش کرد تا عینکش را داخل ساک قرار دهد و ناگهان با کمال تعجب دید که جعبه بیسکوئیتش آنجاست، باز نشده و دست نخورده... خیلی شرمنده شد. از خودش بدش آمد، یادش رفته بود که بیسکوئیتی که خریده بود را داخل ساکش گذاشته بود. آن مرد بیسکوئیت‌های خودش را با او تقسیم کرده بود، بدون آن که عصبانی و برآشفته شده باشد. در صورتی که خودش آن موقع که فکر می کرد آن مرد دارد از بیسکوئیت‌هایش می‌خورد، خیلی عصبانی شده بود و متأسفانه دیگر زمانی برای توضیح رفتارش و یا معذرت‌خواهی نبود.

صفاری ـ رشت

ریشه انتخابات، فارسی است

زبان عربی دارای وزن و قالب‌های زیادی است لذا جای مانور هم در آن فراوان است و بسیاری از لغات فارسی در قالب‌ها و اوزان مختلف می‌ریزند و به شکل‌هایی درمی‌آیند که صاحب اصلی، آنها را نمی‌شناسد. در این مورد مثال‌های فراوانی هست مثل کلمه (نخبه) که جمع آن می‌شود (نخبگان) یعنی (مغز بهتر) و مخالف آن (نخاله) یا مغز پوک و ناکارآمد. عرب این لغت زیبای فارسی را به باب (افتعال) برده، به صورت (انتخاب) یعنی (به گزینی) در آورد و اسم مفعول بر وزن (منتخب) درست کرد. در فرهنگ قرآن مجید، به جای (انتخاب) اصطلاح (اصطفاء) و (مصطفی) به کار رفت. علیهذا گزینش بهتر مستلزم تامل، دقت در شایستگی و مزایای مورد نظر می‌باشد و همه اینها ملزومات عقل آزاداندیش می‌باشد.

پس اصطلاح (انتخابات آزاد) غلط است. چون در جبر، انتخابی صورت نمی‌گیرد وانگهی وجود عقل و شعور و بهره هوشی بالا برای ایرانی یک امر مقبول جهانی می‌باشد که هم تاریخ آن را ثابت کرده و هم علماء روان‌شناسی معاصر به این امر اعتراف دارند که ایرانیان علاوه بر (هوش بارز) دارای درجه بالائی از (هوش مخفی) می‌باشند. به همین لحاظ است که طنز، هجو، (مدح شبیه به ذم) و سیاه‌بازی، شاه‌وزیر بازی، خیمه شب‌بازی و امثال آن فراوان دارد. به ویژه ضرب‌المثل‌های بسیار حکیمانه که در مبحث (روانکاوی اجتماعی) یکی از منابع مهم پژوهش است.

علیهذا به طور قاطع انتخاب بر اساس آزادی عقل است ولی طرح تقلب در غرب رایج است که به هنگام خواندن آراء، صندوق‌های سر به مهر مشابه به هم جا عوض می‌کنند لکن در ایران عزیز با وجود صدها چشم ناظر چنین چیزی امکان ندارد و لذا بحث تقلب، محلی از اعراب پیدا نمی‌کند.

دکتر واعظ جوادی - آمل

خرویف هم عشق می‌آورد!

زن و شوهر پیری با هم زندگی می‌کردند. پیرمرد از دست خرویف همسرش به ستوه آمده بود و اغلب بینشان جر و بحث می‌شد و پیرزن منکر خرویف کردن، تا این که پیرمرد یک شب خرویف همسر پیرش را ضبط کرد تا فردا ثابت نماید که زنش خرویف می‌کند. صبح پیرمرد با خوشحالی از خواب بیدار شد و همسرش را صدا زد تا حرفش را اثبات کند اما پیرزن همان شب مرد و صبح بیدار نشد. اکنون پیرمرد شب‌ها صدای خرویف همسرش را از ضبط صوت می‌شنود و حکم لالایی برایش دارد و با آن به خواب می‌رود. نتیجه می‌گیریم که بعضی از عادات همسرمان هر چند برایمان آزاردهنده است اما روزی می‌رسد که در فراقش حسرت همان عادت آزاردهنده‌اش را می‌خوریم. پس همدیگر را دوست بداریم تا حسرت نخوریم.

تا که بودم، نبودم کسی
کشت مرا غم بی‌هم‌نفسی
تا که رفتم همه کس یار شدند
من که خفتم همه بیدار شدند
قدر آیینه بدانیم چو هست
نه در آن وقت که آیینه شکست

سید حسین سمن آبادی

روز گارم سیاه است

اینجانب هنوز به ۳۵ سالگی نرسیده مثل یک پیرمرد ۷۰ ساله بدون دندان شده‌ام. به علل یا عواملی که نمی‌دانم از سن خیلی پایین دندان‌هایم دچار خرابی و پوسیدگی می‌شد، هر موقع هم که به دندان‌پزشکی مراجعه می‌کردم می‌گفتند علاجی ندارد و باید کشیده شود. شب‌های متوالی تا خود صبح از درد دندان گریه می‌کردم. وضع دندان‌هایم آنقدر خراب شد که وقتی به خدمت اعزام شدم چون نصف دندان‌هایم کشیده شده بود معاف دائم شدم. در حال حاضر فقط ۴ دندان خراب در دهان دارم، به علت استفاده از دندان‌های متحرک مصنوعی لثه‌هایم نیز از بین رفته و دیگر از غذا خوردن هم عذاب می‌کشم. به تشخیص پزشکان فقط می‌توانم در فک پایین از ایمپلنت استفاده کنم که هزینه زیادی دارد، شاید باورتان نشود اما همین موضوع باعث شده که روزگارم سیاه شود. آیا کسی هست که در این زمینه مددکار من شود؟!

ک.م.د ـ اهواز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک میلاد با برکت رسول مکرم اسلام و امام جعفر صادق(ع) و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** اصغر شاه‌نظری ـ رامسر**

نامه جدید شما همراه با کاتالوگ گردشگری رامسر به دستم رسید. مدتی از شما خبری نداشتیم. به هر حال امیدوارم همکاری فعالانه شما با مجله همچنان استمرار داشته باشد. درباره رامسر که یکی از نگین‌های گردشگری کشور است تا به حال مطالبی چاپ کرده‌ایم. از این پس نیز اقدام خواهیم کرد. موفق باشید.

*** امیرحسین محمدی ـ تهران**

از اینکه جدای خودتان، فرزندتان را نیز به همکاری با مجله تشویق کرده‌اید، خوشحالم. زندگینامه ارسالی را به بخش داستان می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. طبق معمول درخواستم از خوانندگان محترم این است که نامه‌هایشان را روی دو طرف کاغذ ننویسند تا بتوانیم بهتر آن را مورد مطالعه و استفاده قرار دهیم. سرافراز باشید.

*** محسن ذولفقاری ـ ساوه**

کارت تبریک زیبای شما که آن را یک ماه زودتر برایم فرستاده‌اید، به دستم رسید، از لطف شما خواننده فعال و قدیمی مجله سپاسگزارم، همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در اقتصاد مقاومتی همه مردم و شهروندان نیز باید همراهی کنند، از کم کردم مصرف گرفته تا صرفه‌جویی در استفاده از امکانات، به هر حال جدای مردم مسؤولین نیز در شرایط اقتصاد مقاومتی باید به وظایف خود به درستی عمل کنند. چون رفتار آنان تأثیر بسیار مستقیمی در ایجاد گرایش مثبت و همراهی جامعه دارد. سربلند باشید.

*** نورعلی آل‌مردان ـ دزفول**

مطلب ارسالی شما در مورد موریانه در نوبت چاپ قرار گرفت. از همکاری خوب شما با مجله متشکرم.

*** محمود زارع بیدکی ـ مهریز**

مطالب جدید شما را دیدم. به دوستان سپرده‌ام که به تدریج در بخش نامه‌های بی‌واسطه مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** زهرا مترجمی ـ جهرم**

نمابر شما را مطالعه کردم. شعر قشنگی در آن دیدم که ننوشته بودید که شاعر آن کیست؟ اما به هر حال برای استفاده خوانندگان آن را در زیر می‌آورم: به کعبه گفتم از خاکی، من از خاک /چرا باید به دور تو بگردم، /ندا آمد تو با پا آمدی باید بگردی /برو با دل بیا تا من بگردم... به هر حال مقاله شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام تا در وقت مقتضی مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** بهرام بوادی ـ یزد**

یکی دو مطلب کوتاه دیگر از شما به دستم رسید. در انتظار آثار بهتر و بیشتری از شما می‌مانم. سرافراز باشید.

تصاویر ارسالی خوانندگان

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر



طنز منظوم: دعای دانش‌آموزی

بر چیده شوی تو کاش کم‌کم ای صفر
راحت بشویم از تو یکدم ای صفر
ای کاش که حذف می‌شدی یک باره
از دفتر و کارنامه‌ها هم ای صفر

راز مبهم

هر عشق هزار راز مبهم دارد
هر حادثه‌ای یک سرنخ هم دارد
ای کاش برای هم بمیریم ای دوست
چون عشق من و تو کشته‌ای کم دارد

قنبر یوسفی ـ آمل

زهد در دنیا، مایهٔ آسایش قلب و بدن است
● رسول اکرم (ص)

ایران و جهان

❊رئیس مجلس: رهبر انقلاب تأکیدی بر تسریع در اجرای مرحله دوم قانون هدفمندی ندارد

❊ناآرامی‌های تازه مصر دهها کشته و صدها مجروح برجای گذاشت

❊مخالفت ایران با درخواست ۱+۵ برای تعویق مذاکرات هسته‌ای

❊دبیر کل حزب مردم سالاری گفت: من تاکنون نشنیده‌ام کسی از اصلاح‌طلبان انتخابات را تحریم کرده باشد.

❊دستگیری شهروند اسلواکی در ایران به دلیل جاسوسی برای آمریکا

❊سعید مرتضوی از مدیرعاملی سازمان تأمین اجتماعی عزل شد

❊رئیس مجلس شورای اسلامی از ارسال نامه خود به مقام معظم رهبری در خصوص تأخیر دولت در لایحه ارائه بودجه ۱۳۹۲ کل کشور خبر داد.

❊موافقت مشروط دو فراکسیون بزرگ مجلس با اجرای هدفمندی یارانه‌ها

❊تحریم‌های جدید پیش‌دستانه ایران علیه اروپا فروش نفت و گاز ممنوع شد

❊احمد خاتمی: ما هم از گرانی رنج می‌کشیم

❊واردات طلا با ارز مبادله‌ای منتفی شد

❊سکوت ولایتی درباره مذاکره با آمریکا شکست: هیچ ماموریتی نداشتم.

❊سعیدی کیا: کشور را می‌توان بسیار بهتر از این اداره کرد

❊تشکیل بانک اطلاعاتی مجرمان سیاسی

❊درگیری‌ها در دومین سالگرد انقلاب مصر صدها کشته و مجروح برجای گذاشت

❊وزیر امور خارجه روسیه: اسد هرگز از سمت خود کناره‌گیری نمی‌کند

❊برادر چاوز خبر داد که وی در حال سپری کردن دوران نقاهت بوده و طی روزهای آتی به ونزوئلا باز می‌گردد

❊«میلوس زمان» رئیس جمهوری چک شد

❊تظاهرات مخالفان رئیس جمهور آذربایجان سرکوب شد

❊نصرالله: سقوط دمشق توهم است

❊بان کی مون: هرگز به سوریه حمله نظامی نخواهد شد

❊مالکی نسبت به توطئه درگیر کردن ارتش با معترضان هشدار داد

❊ ۱۰ پلیس افغان در حمله انتحاری قندوز کشته شدند

❊مدودف به آینده اتحادیه اروپا امیدوار است

❊ایران باعث عزل ژنرال آمریکایی شد

❊چین به کره شمالی هشدار داد

از جهان سیاست

مالی کجاست؟

رضا کیان



مالی کشوری است در آفریقای غربی و محاصره شده در خشکی که با یک میلیون و ۲۴۰ هزار و ۱۹۲ کیلومتر اراضی تقریبا سه چهارم خاک ایران مساحت دارد. این کشور در غرب آفریقا واقع و با **موریتانی، الجزایر، نیجر، بورکینافاسو، ساحل عاج، گینه و سنگال** همسایه است پایتخت مالی باماکو است که در جنوب باختری کشور قرار گرفته است. مالی یکی از فقیرترین کشورهای جهان است. از جمعیت ۱۴ میلیونی این کشور بیش از ۹۰ درصد آن در جنوب کشور ساکن هستند. حدود نیمی از مردم مالی زیر خط فقر زندگی می‌کنند.

بخش عمده اراضی مالی خشک‌تر از آن است که برای کشاورزی مناسب باشد. شمار کثیری از جمعیت هم از دسترسی به آب سالم محرومند. ولی ذخایر غنی متعددی در مالی وجود دارد که از جمله می‌توان به **نفت، گاز، طلا، الماس، مس و فسفر** اشاره کرد. اکثر این منابع همچنان دست نخورده‌اند و استخراجی در مورد آنها صورت نمی‌گیرد. در سال‌های اخیر البته حضور شرکتهای بین‌المللی برای فعالیت بر روی این منابع رو به افزایش بوده است. مالی از دو دهه پیش در قیاس با سایر کشورهای همسایه دارای نظامی تقریبا دمکراتیک بوده، ولی مشکلات ناشی از مخالفت‌ها و مطالبات طوارق در شمال گهگاه ثبات این دمکراسی را برهم زده است. با کودتای مارس امسال ارتش علیه رئیس جمهور و تسلط اسلام‌گراها بر شمال کشور عملا ثبات از این کشور رخت بربست. البته ارتش این کشور نیز در موقعیت ضعیفی است و شماری از سربازان آن در سال‌های گذشته به دلیل عدم دریافت حقوق خدمت را ترک کرده‌اند. نیروی هوایی مالی عملا موجودیت ندارد و تعداداندک تانک و هلی کوپتر آن هم ناتوان‌تر از آن هستند که به حساب بیایند.

اقدام نظامی فرانسه در مالی نام این کشور را در صدر خبرهای جهان قرار داده است. اقدام نظامی فرانسه در مالی علیه اسلام‌گراهایی که بر شمال این کشور مسلط شده‌اند با تهدیدات وریسک‌های بزرگی توام است. گرچه اسلام‌گرایان تهدید کرده‌اند که در قلب اروپا انتقام خواهند گرفت، اما **فرانسوا اولاند**، رئیس جمهور فرانسه به اعزام شمار بیشتری سرباز به مالی که سرشار از ذخایر زیرزمینی غنی است، ادامه می‌دهد. امّا فرانسه چه منافعی در این جنگ دارد؟ نبرد در مالی میان چه نیروهایی است؟ این‌ها سوال‌هایی است که به کمک داده‌های برخی از نشریات آلمانی به آنها پاسخ داده می‌شود.

مناقشه مالی چگونه شکل گرفت؟

مالی سال‌ها به عنوان الگویی موفق از دمکراسی در آفریقا معرفی می‌شد. همزمان اما جنبش طوارق، قومی که به صورت اقلیت در مالی، نیجر، الجزایر و برخی از کشورهای منطقه پراکنده است، خواهان حقوق و خودمختاری بیشتر و رفع تبعیض بود. خواست‌هایی که گهگاه در اشکال قهرآمیز و توام با خشونت دنبال می‌شد و تنها به یک کشور هم محدود نمی‌ماند.

در یکی دو سال اخیر تحرک طوارق در مالی رو به افزایش بود. به ویژه سرنگونی رژیم قذافی سبب شد که شمار زیادی از طوارق که در ارتش و نیروهای نظامی لیبی خدمت می‌کردند با سلاح‌های سبک و سنگین خود به مالی برگردند و حرکت‌های مسلحانه علیه دولت مرکزی را تشدید کنند. این در حالی بود که یک جنبش اسلام گرا (انصارالدین) نیز در شمال مالی رو به رشد بود و در کنار جنبش غیرمذهبی طوارق (جنبش آزادیبخش آزاواد) برای سلطه بر شمال این کشور می‌کوشید. ۹۵ درصد مردم مالی مسلمان هستند، ولی کمتر به روایت‌ها و قرائت‌های افراطی گرایش دارند. در شمال مالی که عمدتا صحرا است تنها ۱۰ درصد از جمعیت ۱۴ میلیونی مالی زندگی می‌کنند.

اسلام گرایان در مالی چه می خواهند؟

با تسلط مخالفان بر شمال مالی، اسلام گرایان متشکل در انصارالدین و جنبش برای وحدت و جهاد با متحد غیرمذهبی خود (جنبش آزاواد) هم از در مقابله درآمدند و دولتی اسلامی شبیه دولت طالبان بنانهادند، با مقرراتی همچون، قطع دست سارقان و مخالفان، راندن هر چه بیشتر زنان به خانه، ممنوعیت کامل مشروبات الکلی و...

شمال مالی در عین حال به یکی از بزرگ‌ترین بازارهای اسلحه در جهان هم بدل شده است. در کمتر جایی از دنیا می‌توان موشک‌های زمین به هوا یا تیربارهای پیشرفته را به ارزانی شمال مالی پیدا کرد. داده‌های سازمان‌های اطلاعاتی حاکی از حضور ۲ هزار پیکارجوی اسلام‌گرا در این منطقه است. ولی ظرف ماه‌های گذشته اسلامگرایان سایر نقاط خاورمیانه و آفریقا هم به سوی این منطقه روانه شده‌اند. این جابه‌جایی احتمالا با تهاجم نظامی فرانسه به مالی شدت بیشتری خواهد گرفت. اسلام گراها البته قادر به عملیات بزرگ علیه ارتش فرانسه نیستند، اما با وانت‌های مجهز به سلاح خود تحرک و چالاکی خوبی



دارند و احتمالا می توانند موفقیت سریع ارتش فرانسه را با دشواری مواجه کنند.

فرانسه چرا وارد عمل شد؟

در مـاه مـارس ۲۰۱۲ ارتش مالی با این عنوان که رئیس جمهور در برابر شورشـیان شـمال قاطعیت به خـرج نمی دهد و بیش از حد بر مذاکره با آنها متمرکز شـده علیه وی کودتا کردند. این کودتا عملا اغتشاش و هــرج و مرج در مدیریت سیاسـی و نظامی کشـور را تشـدید کرد و در نتیجه، مخالفان مسـلح در شمال توانسـتند با مقاومت کمتری پیشـروی کنند و مناطق بیشتری را به تسلط خود در آورند.

ظرف ماه های گذشـته تمرکز شـورای امنیت بر بحران مالی عمدتا معطوف به تشـویق و آماده سازی کشورهای همسایه عضو اتحادیه اقتصادی غرب آفریقا بـود تا با اعزام نیـرو ارتش ضعیف مالی را در مقابله با شورشـیان یاری دهند و حاکمیـت دولت مرکزی بر شمال کشور را احیا کنند. اما فرانسه در اوایل ماه ژانویه با این عنوان که اسـلام گرایان مسلح به سوی پایتخت در حرکتند و رئیس جمهور مالی تقاضای کمک کرده، اقدام نظامی خود را در مالی شـروع کرد، اقدامی که از نگاه بسیاری از ناظران ناگهانی نبوده و از مدت ها پیش برای آن برنامه ریزی شده است.

تحـرک نظامـی فرانسـه در مالی که ایـن بار هم یک جانبه و بدون همکاری و همراهی ناتو و اتحادیه اروپا شروع شده، سابقه ای دور و دراز دارد. در ماه های گذشته پاریـس در عرصه بین المللی تلاش کرد که همراهی و همکاری لازم را بـرای یک اقدام نظامی چند جانبه در مالی ایجاد کند، تلاشی که با موفقیت همراه نشد و صرفا حمایت لفظی آمریکا را در پی داشت.

فرانسـه بـه عنوان اسـتعمارگر سـابق در مالی و شـماری از کشورهای همسـایه آن صرفا نگران جان و امنیت نزدیک به ۷ هزار از شـهروندان خود در این کشـور نیستند. در خود فرانسه هم جمعیت بزرگی از مهاجران مالیایی زندگی می کنند. در صورتی که سلطه اسـلام گراها بر شـمال مالی تثبیت شود و شاخه های مختلـف القاعده نیز در این منطقه پا قرص کنند، خود فرانسـه هم شاید از تحرکات افراط گرایانه و اقدامات تروریستی در امان نماند.

منافع اقتصادی فرانسه در مالی چیست؟

البتـه منافع اقتصـادی نیز نقش عمده ای در اقدام نظامـی اخیـر این کشـور در مالی بـازی می کند. در منطقـه حول و حوش شـمال مالی، به ویژه در کشـور نیجـر بخش بزرگـی از اورانیوم مورد نیـاز اروپا و به خصوص فرانسـه استخراج می شـود. **شرکت اتمی دولتی فرانسـه** موسـوم به **آروا** امتیاز اسـتخراج این منابع را که بزرگ ترین ذخایر اورانیوم در **قاره آفریقا** به شـمار می روند در اختیار دارد. فرانسـه بیش از ۷۰ درصـد برق ارزان خود را از ۵۹ نیـروگاه اتمی تامین می کنـد. منتقدان، اقدام نظامی فرانسـه را عمدتا در خدمت تامین ارزان اورانیوم برای صنایع و تاسیسات اتمی خود می دانند.

دولت اولاند قصد دارد که سریعا اهداف این حمله را محقق کند و نیروهای خود را از مالی فرابخواند. اما به نظر نمی رسد که این کار به راحتی امکان پذیر باشد. بر اسـاس برخی از گزارش ها وزارت دفاع فرانسـه در صدد اسـت ۲۵۰۰ سـرباز به مالی اعزام کند. **اولاند** قبلا از ۷۵۰ سـرباز سـخن گفته بود. اعزام ده ها تانک فرانسـوی از سـاحل عاج به مالی نیز نشان دهنده این امر اسـت که مقاومت اسلام گرایان نسبتا شدید است و عقب راندن و در بهترین حالت فراری دادن و نابودی آنها صرفا با حمله هوایی محقق نمی شود. به ویژه حمله اسـلام گرایان به یـک میـدان گازی در الجزایر و به گروگان گرفتن شـماری از متخصصان و شـهروندان غربـی نشـان داد کـه کل منطقه می توانـد به میدان مناقشه بدل شـود. گروگان گیرها خواهان آن هستند که الجزایر فضای هوایی خود را برای عملیات نظامی در مالی در اختیار هواپیماهای فرانسه قرار ندهد.

گرچه اقدام نظامی فرانسه در مالی اینک از حمایت لجستیکی و اطلاعاتی **آمریکا و بریتانیا** برخوردار شده ولـی در عرصه عملیاتی فرانسـه همچنان تنهاسـت. تصمیم شـورای امنیت در باره اعـزام نیروی ۳ هزار نفری از کشورهای عضو اتحادیه اقتصادی کشورهای غـرب آفریقا (اکوواس) همچنان در مرحله تدارکات و هماهنگی اسـت. به ویژه آموزش نیافتگی این نیروها و زبان های مختلف آنها مانعی در تسـریع اعزام آنها هستند. اتحادیه اروپا نیز می خواهد با اعزام یک نیروی آموزشـی که سـربازان خود مالی را آموزش دهد، در مناقشه فعال شود.

اقدامات تلافی جویانه

در پـی عملیـات فرانسـه در مالـی، گروهـی از اسـلامگرایان بـه تلافی این عملیـات در الجزایر ۴۱ نفر را به گروگان گرفتند. سخنگوی گروگان گیرها که حاضر به افشـای نام خود نشـده است به پایگاه خبری اینترنتـی موریتانی گفـت؛ ۵ نفر در کارگاه بی پی و ۳۶ نفر در خوابگاه آن بازداشـت شـده اند. وی افزود که ایـن گروگان گیری در واکنش بـه همکاری الجزایر با فرانسه در حمله به اسلام گرایان کشور آفریقایی مالی صورت گرفته اسـت. گروه کاتبـات دولت الجزایر را متهم می کند که به هواپیماهای فرانسوی اجازه استفاده از حریم هوایی این کشور را داده است.

رهبری گروه **کاتبات مولاتمینه** را **مختار بالمختار** به عهده دارد که خود را مختار بالعور و خالد ابوالعباس نیز می نامد. او در سال ۲۰۰۴ گروه معروف به «گردان نقابـداران» را تشـکیل داد که علاوه بـر بنیاد گرایان الجزایری گروهی از بادیه نشـینان منطقه «ازاواد» در شـمال مالی را نیز در بر می گیـرد. مختار بالمختار به لحاظ ایدئولوژیک به سـلفی ها نزدیک اسـت و برای تشکیل یک دولت اسلامی در منطقه میجنگد .

بالمختـار کـه اکنـون ۴۰ سـال دارد، در سـال ۱۹۹۱ در حالی که تنها ۲۰ سـال داشت به شورشیان اسـلام گرای خارجی در **افغانستان** پیوست که **اسامه بـن لادن** نیـز در میان آن هـا بـود. او در جنگ علیه نیروهای اتحاد شـوروی یک چشـم خود را از دسـت داد. بـه همین دلیل رسـانه های محلـی از او به عنوان «یک چشم» نام می برند .

مختار بالمختار در سـال ۱۹۹۳ در شـرایطی که جنگـی خونین میان نظامیان و اسـلام گرایان الجزایر جریان داشـت به الجزایر باز گشـت و به سـرعت به یکـی از فرماندهان جهاد گران اسـلامی تبدیل شـد. **اشـپیگل آنلاین** می نویسد که بالمختار در حال حاضر چند صد جنگنده و تعداد زیادی خودروهای صحرایی تندرو در اختیار دارد و مسـئول عملیات متعددی در نیجریه، مالی، موریتانی، الجزایر و لیبی است. شورشیان تحت فرماندهی مختار با تقسیم غنائم گروگان گیری ها و راهزنی های خود در میان صحرانشـینان توانسته اند پشتیبانی آنان را جلب کنند و در نتیجه به راحتی میان کشورهای آفریقایی رفت و آمد دارند .

بالمختار از سـال ۲۰۰۳ با گـروگان گرفتن تعداد زیادی از توریسـت ها و متخصصـان غربی میلیون ها دلار باج گرفته اسـت. اشـپیگل آنلاین می نویسد که جنگجویان او در سال ۲۰۰۷ برای اثبات قاطعیت خود ۴ فرانسوی را کشتند.

از سـوی دیگر حمله نیروهـای نظامی **الجزایر** به تاسیسـات گازی شهر **«ان امیناس»** در روز پنج شنبه (۲۸ دی) بـرای آزادی صدها گروگان که بیش از ۲۴ سـاعت در اسارت شبه نظامیان اسـلام گرا بودند، با کشته شدن دست کم ۳۴ نفر از گروگان ها و ۱۵ نفر از شورشـیان اسلام گرا پایان یافت. رهبر گروگان گیران نیز در میان کشته شـدگان بود. خبرگزاری رویترز به نقـل از منبعی در نیروهـای امنیتی الجزایر اعلام کرد که برخی از شـهروندان **فرانسه، بریتانیا و ژاپن** نیز از جمله گروگان هایی بوده اند که در این حملات کشـته شده اند.

■

هیچ نوری مانند نور یقین نیست

امام باقر (ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

یادآوری حیات و ممات

در میان سایت‌های مختلف ادارات و سازمان‌ها، حداقل این سایت روزآمدتر است...

از زمانی که کامپیوتر به ایران آمد و رفته رفته همه گیر شد، شاهد رشد کمی استفاده از این وسیله در سراسر کشور بوده‌ایم به گونه‌ای که هر سازمان و وزارتخانه‌ای سایتی هم برای خودش راه‌انداخت و در هر اداره و سازمانی هم روی هر میزی می‌توان یک کامپیوتر و یک مانیتور دید که هر چند وقت یک بار جدیدتر و مدرن‌تر هم می‌شدند و قاعدتاً مخارج فراوانی نیز صرف خرید این تجهیزات می‌شد و سازمان‌ها و ادارات هم برایش به وجود آمد و کارکنانی هم در این قسمت مشغول به کار شدند، اما در عمل همراه با این رشد کمی، نوع استفاده از این وسیله با کیفیت مناسبی همراه نبوده و نیست.

از جمله این که وقتی به سایت بسیاری از این سازمان‌ها مراجعه می‌کنید یا اطلاعاتشان به روز نیست یا نمی‌توانید آنچه را که انتظار دارید در این سایت‌ها پیدا کنید که از مشکل طراحی سایت گرفته تا به روز رسانی آن همه و همه نشان دهنده نوعی عقب‌ماندگی نرم‌افزاری در برابر رشد سخت‌افزاری است. اما هستند سازمان‌هایی که موفق‌تر عمل کرده‌اند و اطلاعاتشان کاربردی‌تر است. از جمله یکی از آنها سایت سازمان ثبت‌احوال است که گمان می‌کنم واحد رایانه این سازمان حواس جمع‌تری دارد.



شما وقتی به سایت ثبت‌احوال مراجعه می‌کنید به بخشی بر می‌خورید به عنوان آمار لحظه به لحظه... و وقتی به آن قسمت مراجعه می‌کنید آمار لحظه‌ای تولد و مرگ را می‌توانید به چشم ببینید که چطور شماره می‌اندازد و شما را گرچه با افزایش هر چند دقیقه یک بار افرادی که از میان رفته‌اند، با مرگ آشنا می‌کند؛ اما خوشبختانه شماره‌انداز متولدین خیلی تندتر کار می‌کند و شماره می‌اندازد.

مثلاً تا ظهر یکشنبه همین هفته شماره‌انداز تعداد متولدین ۱۲۹۲۸۰۰ نفر را نشان می‌دهد و شماره‌انداز فوت شدگان ۳۰۳۸۵۰ نفر را یعنی تقریباً ۴ برابر تعدادی که از دنیا می‌روند، متولد می‌شوند.

با این حساب رشد جمعیت در کشور هنوز در حدود یک میلیون نفر در سال است که رقم نگران کننده‌ای

آرزوی هر اداره بدهکار

از این پس هر سازمانی آرزو می‌کند کاش ما هم یک مدیری مثل ایشان می‌داشتیم؟!...

محمد اشرفی رییس شورای تأمین اجتماعی اخیراً با رسانه‌ها مصاحبه‌ای انجام داده که در نوع خود جالب توجه است و شاید بتواند تا حدودی علت اصرار دولت در ابقای رییس آن را، (آن هم به هر شکل و طریقی حتی با دور زدن‌ها و دور برگردان‌های مختلف قانونی) تا حدی روشن کند.

ایشان می‌فرمایند الان سخت‌ترین زمان برای تأمین اجتماعی است. به پایان سال نزدیک می‌شویم، حقوق، عیدی و معوقات را باید بپردازیم. هر گونه تغییری در مدیریت سازمان میلیون‌ها افراد تحت پوشش این سازمان را در معرض خطر قرار می‌دهد و به هیچ وجه به مصلحت نیست...



وقتی خبرنگار سوال می‌کند، حالا چرا اصرار روی یک فرد؟! مگر سازمان به یک فرد وابسته است؟ هر کسی که مدیر بشود زیر مجموعه دولت است و کارها را می‌تواند سر و سامان بدهد... ایشان می‌فرمایند: خیر این طور نیست، ده ماه است که ایشان در سازمان مشغول به خدمت هستند.

سالها بود که سازمان از دولت طلب داشت. ایشان توانستند در طول همین مدت ۳۵ هزار میلیارد تومان از بدهی‌های دولت را در غالب پول و سهام وصول کنند. همه اینها و بخش مهمی از کارها به این ارتباطات بستگی دارد و لذا ایشان توانست این ارتباط را بگیرد. ما در حال حاضر به اندازه یک سال برای پرداخت مستمری ذخیره داریم. متأسفانه مدیران قبلی هر چه کردند نتوانستند این طلب را از دولت بگیرند. همه اینها باعث حمایت جامعه هدف از این

تصمیمات طلایی!

پس تمام طلایی که سال گذشته توسط بانک مرکزی به بازار عرضه شد با کدام ارز بوده است و با کدام نرخ؟

در خبرها آمده بود که خرید طلا با ارز مبادله‌ای منتفی است.

یعنی از این پس همه کسانی که قصد واردات این کالای جذاب را دارند باید با ارز آزاد وارداتشان را انجام دهند.

شاید در ظاهر این تصمیم، تصمیم درستی به نظر برسد؛ چون طلا یک کالای جهانی است و به راحتی می‌تواند در هر نقطه از جهان مورد مبادله قرار گیرد. اما یک سوال همچنان برای مردم و کارشناسان باقی می‌ماند و آن اینکه میلیون‌ها قطعه سکه‌ای که سال گذشته خود دولت و بانک مرکزی برای مثلاً کنترل واسطه‌گری در امر طلا، پیش‌فروش و وارد بازار کرد با چه ارزی بود؟!



نیست، در همین روز و در همین ساعت رشد طبیعی جمعیت بالغ بر ۹۰۰هزار نفر از ابتدای سال تا ظهر ۸ بهمن بوده است که تا پایان سال از یک میلیون نفر هم خواهد گذشت، یعنی اینکه در همین سال ۹۱ یک میلیون نفر به جمعیت کشور اضافه خواهد شد.

گرچه آمار ازدواج و طلاق در فواصل زمانی معین در این سایت منتشر می‌شود و مثلاً در حال حاضر آمار ازدواج و طلاق ۹ ماهه (یعنی تا پایان آذرماه) در آن دیده می‌شود اما همین که آمار تولد و مرگ و میر به صورت لحظه‌ای در آن قابل ملاحظه است یک پیشرفت به حساب می‌آید.

ضمن آنکه تفکیک سن فوت شدگان مثلاً از صفر تا ۱۴ سال یا ۱۴ تا ۲۹ سال و... و نیز افراد ۶۵سال به بالا می‌تواند ما را با نسبت سنی مرگ و میر نیز آشنا کند. در حال حاضر کمترین میزان مرگ و میر مربوط به گروه سنی صفر تا ۱۴ سال و بیشترین میزان مرگ و میر مربوط به افراد بالای ۶۵ سال است که می‌تواند از مشخصه‌های توسعه‌یافتگی برخوردار باشد.

■

مدیر می‌شود.

ووقتی خبرنگار می‌پرسد به هر حال مدیران قبلی هم مدیران دولتی بوده‌اند، یعنی معتقدید که در کشور رابطه اصل است؟

پاسخ می‌دهند: باید بپذیریم که ما در کشوری زندگی می‌کنیم که بخش عمده‌ای از کارها دولتی است و بخش مهمی از کار هم به ارتباطات مربوط است، یعنی رابطه‌ای است و ارتباطات افراد البته بی‌تأثیر نیست...

با این حساب از این پس هر دستگاه و اداره و سازمان و تشکیلاتی که مشکلات متعدد اقتصادی و از جمله، مطالبات فراوان از دولت دارد، اگر آرزو کند که کاش ما هم یک مدیری مثل آقای مرتضوی به عنوان رییس داشتیم که دولت به واسطه او بدهی‌هایش را زودتر بدهد، آیا آرزوی غلطی کرده است؟!

■

و دلیل آن همه عرضه سکه چه می‌توانست باشد؟ آن هم سکه‌هایی که با بهایی کمتر از ۵۰درصد قیمت فعلی توسط بانک مرکزی عرضه شد و به راحتی می‌توان دریافت که مبنای قیمت گذاری آن بسیار به ارز مرجع نزدیک بوده است.

بد نیست بدانیم که خرید آن حجم وسیع طلا و تبدیل آن به سکه و عرضه آن به بازار میلیاردها دلار هزینه بر روی دست کشور گذارده است که حساب و کتاب آن هم ماجرایی دیگر دارد.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای اکابر

ادامه قطره پیش:

امروز اکابر ما چندین زبان دارند. البته اگر اکابر را از بیست سال به بالا حساب کنیم. اکابر بیست ساله، زبانی دارند و اکابر سی ساله و چهل ساله و همین طور بگیر برو بالا، زبان‌های خودشان را دارند ضمن این که هر کدامشان بسته به شرایط و موقعیت‌های خود، زبان خاص دیگری نیز دارند که رمزی است و رازهایی دارد. مثل زبان برخی از کسانی که مقامی دارند و اگر بگویند چای بیار، آبدارچی است که می‌فهمد باید چای بیاورد یا نیاورد یا بیاید بگوید نیم ساعت از جلسه‌تون گذشته‌ها، یا اصلن به روی خودش نیاورد و برای خودش نسکافه درست کند.

این زبان بین کاسب‌ها، آژانس املاکی‌ها، تعمیرکارها و بسیاری دیگر رایج است و مثلاً وقتی که می‌گویند:

فلان جنس مدتی است که تولید نمی‌شود. یعنی قرار است قیمتش بالا برود. معروف است که می‌گویند اگر رئیسی بلندپایه بخواهد برای کسی سفارشی بنویسد، بستگی دارد آن را با چه رنگی بنویسد.

خودکار آبی یعنی: مدیریت محترم سازمان فلان. صاحب این نامه رو اگه دوست داشتی، استخدامش کن.

خودکار مشکی یعنی: یه جوری دودرش کنه که نفهمه من نخواستم استخدامش کنی. آدم دردسرسازیه.

خودکار سبز هم که گرین کارت است و برو حالشو ببر!

پرسش نگران کننده:

اگر چنین زبانی در جامعه‌ای رواجی خفن داشته باشد، داستانش چیه؟

پاسخ: داستان جالبی نخواهد داشت. شاید رواجیدن را از آن روزی آغازیده که طلبکار در زد و پدر به بچه‌اش گفت: برو بهش بگو بابام خونه نیس! این همان خشت اولیست که معمارش آن را کج گذاشت و تا خودِ خودِ ثریا هم کج خواهد رفت. و گرچه گفته‌اند بار کج به منزل نمی‌رسد، استثناعاً به مقصد رسید و علم دودره‌بازی از علوم پرطرفدار شد و برای خودش زبانی اختراع کرد و در مباحث زبانشناختی سری بین سرها درآورد.

سهراب جانِ سپهری می‌گوید:

کاشکی مردم شهر، دانه‌های دلشان پیدا بود!

راست می‌گوید. اگر زبان جامعه‌ای مفهوم و راستاحسینی باشد، کسی نیازی ندارد بگوید ای پسر چای بیار و منظورش این باشد که می‌خواهم سر این مشتری به جای کلاه، لگن بگذارم پس برو چای سبز و زرد و سرخ و سیاه و ترش و نبات و قلیان و همه چی وردار بیار و چربش کن!

اگر زبان جامعه‌ای، بلانسبت جامعه ما، رُک و صریح و شفاف نباشد و دانه‌های دلِ مردمش پیدا نباشد، اشکالی دارند که ممکن است ریشه‌هایش به هزار و یک جا ربط داشته باشد. مثلاً مترو! تعجب نکنید. مترو هزار کاربلد است که جابه‌جایی مسافر کوچک‌ترین آنهاست. مترو یکی از دلایل زبانِ غیرشفاف مردم است.

نقش مترو در گسترش زبان دودره‌بازانه:

یکی از فرهنگ‌هایی که مترو رواج داده و می‌دهد که البته تقصیری هم ندارد، فرهنگ صندلی‌بازی و سوک‌سوک است. در کنارش، فرهنگِ من که اصلن حواسم نیس، نیز رواج یافته و می‌یابد. صندلی‌بازی و سوک‌سوک را همه متروسوارها بلدند: همین که درهای قطار باز می‌شود، پیاده‌ها هجوم می‌آورند و به سوی صندلی‌های خالی خیز می‌گیرند و می‌گویند سوک سوک و اشغالش می‌کنند.

فرهنگ به روی خود نیاوردن نیز همان است که وقتی که جوانی قلچماق روی صندلی نشسته و پیرزالی عصا به دست و بچه به بغل روبه‌رویش ایستاد، خودش را به آن راه بزند و با گوشی‌اش ماربازی کند. این مترو که زحمت زیادی می‌کشد و مردم حاشیه‌نشین جنوب و غرب تهران را به تهران می‌آورد و می‌برد، فرهنگ‌ها و شخصیت‌های مسافران شهرستانی را مخدوش می‌کند.

البته باز هم تأکید می‌کنم که مترو خودش تقصیری ندارد. تقصیرش جای دیگر است. گفتم مخدوش می‌کند. چطور؟ خیلی ساده! چون برای شما سخت است یک نوک پا به کرج بیایید و از آنجا سوار شوید و خودتان دیدنی‌های زبانشناختی را ببینید، من می‌روم و می‌بینم و قلمم را حسابی می‌فرسایم.

دیدنی‌ها: قطار دوطبقه متروی کرج آرام آرام جلو می‌آید. یک عالمه آدم از خط زرد و قرمز گذشته‌اند و درست با فاصله مویی از پرتگاهِ ریل، ایستاده‌اند. قطار می‌ایستد و درهایش باز می‌شود. همه با هم هل می‌دهند و می‌گویند آقا هل نده و پریک پریک می‌خندند. بعد از روی دست و پای یکدیگر می‌جهند و می‌گویند سوک سوک. قطار راه می‌افتد. پدری و پسری و یک قوم و خویش تقریباً نزدیک، کنار هم نشسته‌اند. پدر گیوه کرمانشاهی و شلوارِ جافی دارد. پسر موهای دو طرف سرش را تیغ انداخته، جلو و بالای سرش را سیخ‌سیخ کرده. پسر به قوم و خویشِ تقریباً نزدیک می‌گوید:

دیدی یاد گرفتم چطور صندلی گیر بیارم؟ و با خودش فکر می‌کند: این تهرانی‌ها زرنگن ولی من زرنگ‌ترم و صندلی‌مو گیر میارم. به کسی هم نمی‌دمش. او از دیدن آن قطار دوطبقه بزرگ جوگیر شده و از این که به تهران رؤیاهایش می‌رود، بسی هیجان‌زده است و فکر می‌کند باید یک تهرانی تمام عیار شود. اول از زبان اس.ام.اسش شروع می‌کند: بات کار دارم باد بت بگم مجید رف و شرو کرد... یعنی با هات کار دارم. باید بهت بگم مجید رفت و شروع کرد. او زبان اس.هایش را راحت می‌تواند تهرانی کند اما برای حنجره‌اش دشوار است بتواند لهجه خودش را عوض کند.

برای مثال کردها حرف «کاف» را غلیظ و حرف «واو» را مثل دابلیوی انگلیسی تلفظ می‌کنند. تُرک‌ها «قاف» را «گاف» و «جیم» را خاص خودشان به زبان می‌آورند. شمالی‌ها حروف آخر جمله را می‌کشند. و همین طور برو تا آخرش.

ادامه دارد

خوب بودن بهترین راه است
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار





تولون روستایی کوهستانی

تولون یکی از روستاهای معروف استان اردبیل است که در بخش مرکزی شهرستان گرمی در مرز ایران و جمهوری آذربایجان واقع شده است.

جغرافیای تولون

روستای تولون در ۲۵ کیلومتری جنوب غرب شهر گرمی مغان در مرز ایران وجمهوری آذربایجان، بین روستاهای سلیمانلو، لسکه درق، خان کندی، و عزیزلو واقع شده است.

تاریخچه تولون

تولون از روستاهای تاریخی و مهم منطقه مغان محسوب می‌شود. این روستا به خصوص در دوره حکومت نادرشاه از شهرت و آبادانی خاصی برخوردار بوده و بیشتر اهالی آن جزو طایفه خلیفه‌لو می‌باشند.

اشغال تولون در جریان جنگ جهانی دوم

طبق برنامه، بامداد سوم شهریور ۱۳۲۴ حدود ساعت ۴ یا ۴/۱۰ صبح واحدهایی از نیروهای ارتش شوروی با حمایت هواپیماها از چندین نقطه مرزی از جمله آزادلی، آشاغاوان، یوخاری اینی، ارتفاعات اطراف تولون تا چوون گونش و... به منطقه حمله می‌کنند.

آقای میرسیاب نصیری از معمرین روستای تولون چگونگی حمله روسها را چنین بیان کرد: «صبح اول وقت روسها بعد از حمله به تولون ابتدا فردی به نام کامران را گروگان گرفته و از او برای تصرف پاسگاه به عنوان راهنما استفاده می‌کنند. صدای گریه و هیاهوی مادرش بسیاری از اهالی را از خواب بیدار می‌کند و اهالی با مشاهده حمله روسها به ارتفاعات اطراف روستا فرار می‌کنند. در پاسگاه تولون که آن موقع در مرکز روستا و در خانه یکی از اهالی به نام «شاهمار» مستقر بوده بر اثر انفجار نارنجک توسط روسها رئیس پاسگاه که مجید علیقلی نام داشته به همراه یکی از سربازان به نام احمد، شهید و بقیه پنج سرباز پاسگاه اسیر می‌شوند سپس پاسگاه سقوط و وسایل و تجهیزات و حتی دو اسب هم به غنیمت روسها در می‌آید. در این موقع یک هواپیمای سیاه رنگ روسی وارد حریم هوایی تولون می‌شود که روسها با منور به آن علامت می‌دهند و بعد از آن هواپیما یکسره به طرف گرمی می‌رود. در تولون یکی از اهالی به نام میرعزیز حسینی هم هنگام فرار از روستا در «قوردلی دره» مورد اصابت تیر قرار گرفته و شهید می‌شود. اهالی جرأت آمدن به روستا را نداشتند تا اینکه بعد از دو روز آمده و جنازه شهدا را در قبرستان دفن می‌کنند و از آن به بعد پنجشنبه هر هفته، مردم سر مزار رفته و به روح آن مرزداران، فاتحه نثار می‌کنند. چند سال بعد از انقلاب توسط رئیس پاسگاهی به نام «جیلوده» مقبره آنها به شکل امروزی درست می‌شود».

اقتصاد و شغل اهالی

این روستا محلی مناسب برای دامپروری و کشاورزی بوده و به همین جهت اکثر ساکنان آن به دامپروری و کشاورزی دیم مشغول و از این طریق امرار معاش و کسب درآمد می‌کنند و به سبب کوهستانی بودن، دامداری در آن بیشتر از کشاورزی رونق دارد.

جاذبه‌های گردشگری

روستای تولون به دلیل واقع شدن در دامنه کوهها دارای معماری زیبا و منحصر بفرد به اصطلاح ماسوله‌ای بوده و در ردیف روستاهای زیبای گردشگری ایران قرار دارد.

تولون دارای مراتع سرسبز و پوشیده از انواع رستنی‌ها و گیاهان دارویی و گلهای رنگارنگ و برکه‌ها و چشمه‌های آب سرد خودجوش مسکن اعصاب و روان و جویبارهای جاری بوده که همه ساله پذیرای میهمانان و گردشگران از اقصی نقاط کشور می‌باشد که برای گذراندن تعطیلات و استراحت به تولون سفر می‌کنند. از مناطق دیدنی روستا می‌توان به دولان بلاغی، ایسمی خان باغی، سوکسر، علی داشی و مدرسه میرجلیل خاقانی اشاره کرد.

گیاهان دارویی

اغلب گیاهان روییده در ارتفاعات تولون خاصیت دارویی دارند. از این گیاهان می‌توانیم به بویمه درن یا بومادرن که از تیره کاسنی‌ها است و برای تقویت معده و آرام بخشیدن به اعصاب از آن استفاده می‌شود و سومورخان (گل گاوزبان)، یارپوز (پونه)، چول یئمیشی (خربزه ابوجهل)، ختمی، کهلیگ اوتی (آویشن)، همه کوجی، جی گیتگان، اوزرریگ (اسفنج یا اسپند)، قارغادیلی، بالدیرغان، قوزی قولاغی، کیشنیش، گندەلش، جین جلیغ، بات بات، باغایارپاغی و قانقال (قالغان) را نام برد.

رودخانه تولون

کوههای اطراف روستای خان کندی (قبله داشی و قلی تاش) سرچشمه رودخانه تولون (تولون چایی) یکی از مهمترین رودخانه‌های فصلی شهرستان گرمی است که با شیبی تند پس از طی مسیر میان روستاهای لسگه درق، عزیزلو، تولون، سلیمانلو، مشهدلو، قشلاق و روستای تنگ سرانجام به شهر گرمی می‌رسد. این رودخانه را در آنجا برخی به نام گرمی چایی می‌نامند.

رودخانه تولون یا به زبان محلی تولون چایی با گذر از شهر گرمی شیب آن ملایم‌تر شده و در شمال شهرستان گرمی با رودخانه محلی دیگری تلفیق و در مرز جمهوری آذربایجان به رودخانه بالهارود پیوسته و در شهر بیله سوار وارد خاک جمهوری آذربایجان می‌شود. ■



روستای سفیدچاه

اسم روستای سفیدچاه را گورستان اسرار آمیزش سر زبانها انداخته است. در منطقه گلوگاه بهشهر، تقریباً کسی نیست که چیزی از داستانهای شگفت‌انگیز گورستان تاریخی این روستا نشنیده باشد.

مردم گلوگاه از ۵۰ آبادی دور و اطراف، مرده‌هایشان را به دوش می‌گیرند و الله‌اکبر گویان به سفیدچاه می‌آورند تا جایی در گورستان این روستا برایشان دست و پا کنند. آنها معتقدند که خاک سفید این روستا نمی‌گذارد اجساد مردگانشان بپوسد.

در بخش تاریخی گورستان، تقریباً تمام سنگ قبرها بالای سر مزار متوفیان سر پا ایستاده‌اند. سنگ قبرهای ایستاده گورستان سفیدچاه از اسم و رسم مردگان گورستان می‌گویند، از شغل و کسب و کار آنها و یا حتی خلقیات و روحیه‌شان.

چطور برسیم؟

وسیله نقلیه شخصی: از بهشهر به بعد باید به دل جنگل سرسبز بخش «یانه سر» بروید تا بعد از طی ۲۰ کیلومتر جاده پیچ در پیچ آسفالته به گلوگاه برسید، بعد از گلوگاه، روستای «نیالا» در مسیرتان قرار می‌گیرد و بالاخره سفیدچاه در حاشیه جاده‌از راه خواهد رسید.

وسیله نقلیه عمومی: در بخش یانه‌سر به جز سفید چاه حدود ۳۰ روستای دیگر هم هست، با این حساب در بهشهر سوار مینی‌بوس هر کدام از روستاها که بشوید، می‌توانید به سفید چاه و گورستانش برسید.

واین شعاری است که تمام اهالی روستا بر زبان دارند هر کس در این سرای درآمد ...نانش دهید... و از ایمانش مپرسید...

بقایای اسکلت دوران شوشان



محمدعلی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز



پرویز پورفرخی، مدیر کل میراث فرهنگی و گردشگری استان خوزستان اظهار داشت: دومین فصل کاوش محوطه‌های «تل برمی» و «سر تلی» رامهرمز از مهر ماه امسال با مجوز پژوهشکده باستانشناسی آغاز و بقایایی از اسکلت در آنها پیدا شد.

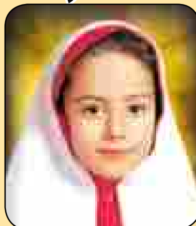
در این زمینه لیلی نیاکان، سرپرست هیأت کاوش گفت: با توجه به آثار سطحی به دست آمده از گمانه‌هایی که در سال گذشته در روند تعیین عرصه و حریم برای این محوطه‌ها انجام شده بود، فصل دوم کاوش باستانشناسی در این محوطه‌های باستانی دنبال شد که فرآیند فوق توانست بخشی از مهمترین اهداف این کاوش را با روشن کردن توالی دوره‌های فرهنگی آن محقق کند.

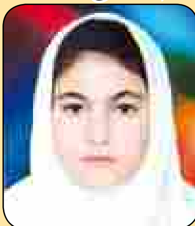
وی توضیح داد: در کاوشهای اخیر آثاری از معماری خشتی منسجم، سفالینه‌ها و دیگر آثار شاخص از دوران عیلامی و پیش از تاریخ را به دست آوردیم که گواهی بر استقرارهای مهم کهن در این حوزه فرهنگی است که هنوز ناشناخته هستند.

محوطه باستانی تل برمی و سرتلی از جمله محوطه‌های تاریخی رامهرمز در جنوب این شهرستان است که در سال ۱۳۴۷ به شماره ۴۰۳ در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.

لازم به ذکر است که قدمت شهر رامهرمز به دوره ساسانیان باز می‌گردد.

شکوفه‌های زندگی


سما خسروآبادی


روژین خوانچه‌زرین

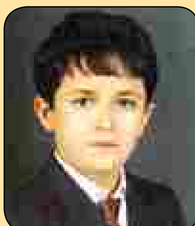

بهار بختیاری


امیرحسین اسدی‌سلوحکو


آیدا نظریان

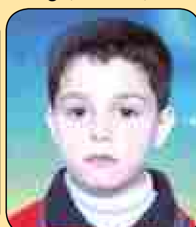

مائده اندبیلی اقدم

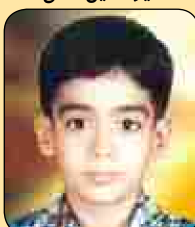

پریا رضایی

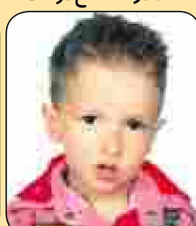

پویا رضایی

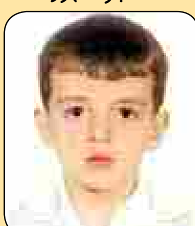

ابوالفضل طلوعی


امیرحسین فتحی


محمدرضا صانع‌دوست


محمدجواد مهرزاد


میثاق بهرامی‌راد


مهراب قربانی

کسی که به پشتکار خود اعتماد دارد، ارزشی برای شانس قائل نیست
● ژاپنی

ترجمه: نیلوفر یوسفی

قلب یخی...

هر روز افراد زیادی در سراسر دنیا به علل مختلف در بیمارستانها جان خودشان را از دست می‌دهند و از آنجایی که کنار آمدن با از دست دادن عضو خانواده بسیار سخت است اصولا در این شرایط خانواده متوفی به دنبال مقصری برای این اتفاق هستند که بهترین مقصر احتمالا یکی از مسئولین بیمارستان است. خوب در مواردی هم اتفاق می‌افتد که کوتاهی پزشک باعث از دست رفتن جان بیمار شود ولی همانطور که می‌دانید علاوه بر پایین بودن درصد احتمال آن، این اتفاق کاملا مشهود خواهد بود.

مشکلی که این قبیل اتفاقات به وجود می‌آورد اغلب اوقات در دسرهایی است که می‌تواند خانواده قربانی را تا سالهای زیاد درگیر کند و بر درد آنها بیفزاید. علاوه بر آن ممکن است مشکلات تازه دیگری به وجود بیاید که خانواده متوفی اصلا تصورش را هم نمی‌کرده‌اند. به هر حال عرض ما این نیست که با رد شدن از کنار حقوقمان باعث بشویم عده‌ای هر طور که می‌خواهند عمل کنند و هیچ مشکلی هم برایشان به وجود نیاید. صحبت ما این است که تا آنجا که می‌توانیم با تفکر منطقی و پذیرش حقیقت زندگی را به کام خود و اطرافیانمان تلخ نکنیم. ماجرایی که این هفته برای شما عزیزان انتخاب کرده‌ایم درباره همین مسئله است. اینکه در اثبات ادعاهایمان تا کجا باید پیش برویم؟...

دکتر با آن لباس سفید از اتاق بیرون آمد و به آرامی به **«لیندا کارسول»** گفت: «متاسفم! همسر شما فوت کرده است.»

«جری» همسر لیندا چند روز پیش به دلیل ناراحتی کلیه در بیمارستان سنت کاترین بستری شده بود. همین شب گذشته در مورد بسکتبال و انتخابات رئیس‌جمهوری که قرار بود به زودی برگزار شود با پسرش **«جردن»** صحبت کرده بود. جردن قرار بود پدر ۶۱ ساله‌اش را امروز صبح از بیمارستان مرخص کند ولی پرستاری که ساعت ۵ صبح برای گرفتن خون به اتاق جری رفته بود، جسد او را کف اتاق کبود و بی‌جان پیدا کرده بود. پزشکان ۲۵ دقیقه تلاش کرده بودند تا او را احیا کنند ولی بی‌فایده بود.

مرگ جری کارسول در ساعت ۵.۳۰ دقیقه صبح روز ۲۴ ژانویه سال ۲۰۰۴ تایید شد. لیندا با عجله به سمت پیکر بی‌جان همسرش دوید و دستان سرد او را گرفت و در حالیکه جیغ می‌کشید بیهوده تلاش می‌کرد تا با تکان دادن او را زنده کند. چند دقیقه بعد پزشکی وارد اتاق شد و به لیندا و پسرش گفت: «اگر می‌خواهند می‌توانند درخواستی برای کالبد شکافی تهیه کنند» و با این جمله آنها را وارد سفر پر استرسی کرد که تا به امروز هم ادامه داشته است.

پیش نویس

کالبد شکافی اجساد کسانی که در بیمارستان فوت می‌کنند در آمریکا فقط بر روی ۸ درصد از افراد انجام می‌شود. بیشتر خانواده‌های غم زده‌ای مثل خانواده کارسول به دنبال جوابی هستند که شاید کالبد شکافی به آنها بدهد ولی اغلب از حقوق قانونی که با درخواست کالبد شکافی به پزشکشان می‌دهند بی‌اطلاع هستند. مورد کارسول هم مثل خیلی از موارد دیگر به آزمایشگاهها، وکیل گرفتن‌ها، دادگاه بر قرار شدن‌ها و خیلی چیزهای دیگر کشیده شد و حدود ۲ میلیون دلار خرج برداشت. در نهایت هم پرونده نه مختومه اعلام شد و نه جوابی گرفت. علت مرگ جری تا به امروز هم نامشخص مانده و حتی او نتوانسته راحت به خواب ابدی فرو برود چون قلب یخ زده‌اش هنوز تا به امروز در آزمایشگاه نگهداری می‌شود.

هیچ کدام از کارمندان بیمارستان که در جریان کار جری بودند در مورد او به هیچ سوالی جواب ندادند و حتی بیمارستان هم در نامه‌ای اعلام کرد که مراقبت‌های لازم را از او انجام داده و در رابطه با مرگش همان کالبد شکافی اول کافی بوده است. لیندا کارسول که به عنوان معلم زبان در یکی از بهترین مدارس کار می‌کند به خانواده‌اش گفت که این اتفاق وحشتناک باعث تنهایی او شد و او را سرخورده کرد. این کارها باعث شد او علاوه بر کنار آمدن با شوک از دست دادن همسرش درگیر مدیریت کارهای قانونی و پزشکی شود.

لیندا و همسرش جری که معلم تاریخ بود، ۳۳ سال پیش با هم ازدواج کرده بودند و دو فرزند پسر هم داشتند. لیندا به یاد می‌آورد که همیشه به صدای تاپ تاپ قلب همسرش گوش می‌داد و حالا بیش از پیش مصمم بود تا قلب او را پس بگیرد. با خودش فکر می‌کرد: «قلب تو فقط یک تکه گوشت نیست. جایگاه عشقمان است. قلبت است که می‌گوید چه کسی هستی» و بیشتر عذاب می‌کشید.

تماس با یک پزشک

در اسکنی که در هنگام ورود به بیمارستان بر روی جری انجام شده بود، مشخص گردید که او علاوه بر سنگ، یک تومور سرطانی هم در یکی از کلیه‌هایش دارد ولی تومور در مراحل اولیه بود و زندگی جری را تهدید نمی‌کرده است. در آن زمان برای آرام کردن درد شدید به او مسکن داده بودند. در این پرونده مشخص شد که دارویی که برای درمان دردها به جری داده بودند سیستم تنفسی‌اش را در ساعت‌های قبل از مرگش تحت فشار قرار داده بوده است.

قوانین ایالتی از بیمارستان درخواست کرد به علت اینکه مرگ جری مشاهده نشده و غیر قابل توضیح بوده است با پزشک بازرس همکاری‌های لازم را انجام دهد. ولی مشخص نبود که این هم جوابی بدهد چون در بررسی‌های اسناد مخابرات مشخص گردید که رئیس بیمارستان یک ساعت بعد از مرگ جری با پزشک بازرس تلفنی صحبت کرده و تلفن آنها ضبط نشده است. خوب این مسئله خارج از عرف نبود. پزشکان بازرس اصولا در مورد مرگ‌های بیمارستانی تحقیق نمی‌کردند و حیطه فعالیت آنها محدود به موارد قتل و خودکشی و چنین مواردی می‌شد.

در دادگاه هم رئیس بیمارستان شهادت داد که شب حادثه مرگ‌های بیمارستان را به پزشک بازرس گزارش کرده و او هم موردی نداشته است. لیندا در دادگاه گفت که وقتی در کنار تابوت همسرش ایستاده بود به این فکر نمی‌کرد که آیا بیمارستان درخواستی برای بررسی‌های بیشتر داشته است یا خیر ولی این را خوب می‌دانسته که آنها هیچ جواب مشخصی برای تجویز مخدر قبل از مرگ جری و دلیل مرگش نداشتند. لیندا در دادگاه ادعا کرد پرستاری که به او درخواست کالبد شکافی کرده بود، به او گفته که نیازی به این کار نیست چون دستور کالبد شکافی از قبل داده شده است. ادعایی که لیندا به علت ناتوانی در اثباتش آن را پس گرفت...

کالبد شکافی پشت کالبد شکافی انجام می‌شد

لیندا عزمش را جزم کرده بود که مرگ همسرش را بی‌دلیل باقی نگذارد به همین دلیل از رئیس بیمارستان خواست تا کالبد شکافی‌های شخصی را روی جسد او شروع کند. رئیس بیمارستان به لیندا گفت که کالبد شکافی خصوصی حدود ۱۰ هزار دلار هزینه بر می‌دارد ولی او برای رسیدن به خواسته‌اش برای پرداخت پول مشکلی نداشت. او حتی بیمارستانی که این کار را به صورت مجانی انجام می‌داد را هم به لیندا معرفی کرد ولی او مطمئن نبود که این جور بیمارستان‌ها به آزمایشات پایبند هستند یا خیر.

بنابراین یک روز بعد از مرگ جری دستور داد کالبد شکافی کامل روی جسد او انجام شود تا مشخص شود که آیا داروها بر مرگش تاثیر گذار



بوده‌اند یا خیر. ولی در آزمایشات مشخص گردید که داروها هیچ ارتباطی با مرگ او نداشته‌اند. پزشکی قانونی اعلام کرد که تاکنون هیچ موردی از مرگ به علت تجویز داروی زیاد از حد وجود نداشته است و مرگ جری را هم جزو مرگ‌های علت‌دار دسته بندی نکرد. پزشک بیمارستان خصوصی که مسئولیت انجام کالبد شکافی را داشت در دادگاه اعلام کرد که دلیل مرگ به احتمال زیاد «مرگ طبیعی به دلیل سکته قلبی» بوده است. همه چیز حالت عادی داشت ولی لیندا نمی‌توانست حقیقت را قبول کند و به تحقیقاتش ادامه می‌داد.

کشفیات هشداردهنده

همین طور که آزمایشات بر روی کالبد بی‌جان جری انجام می‌شد، لیندا چیزهای جدیدی کشف می‌کرد. مالک آن شرکت خصوصی که مسئولیت تجسس در مورد علت مرگ جری را بر عهده داشت، همان رئیس بیمارستان سنت کاترین بود که جری در آن فوت کرده بود و پاتولوژیست‌های هر دو بیمارستان یکی بودند. حالا که لیندا این حقیقت را متوجه شده بود، بهترین راه برای اثبات هرچیزی گرفتن یک پزشک محقق دیگر بود. هشت روز بعد از مرگ جری آنها از بیمارستان درخواست کردند نمونه خون و بافت‌های جری را برای آزمایشات بیشتر تحویل آنها بدهد.

رئیس بیمارستان (تری) بعدا اعتراف کرد که این درخواست لیندا را با یک تهدید قانونی اشتباه گرفته بوده است. لیندا در دادگاه ادعا کرد که اورولوژیست بیمارستان، آقای «پاول کوک» برگه فوت جری که مواردی مثل عفونت شکم و معده هم علاوه بر تومور سرطانی در آن بوده است را پر کرده و در قسمت علت مرگ کلمه «مرگ عادی» را نوشته بود. آقای پاول کوک ادعا کرده بود که جری به درمان برای عفونت معده و شکم احتیاجی نداشته و در آزمایشات وضعیت تومور او هم خوب اعلام شده بوده است. باز هم چیزی به اثبات نرسید ولی لیندا دست بردار نبود.

قلب آقای کارسول را در فریزر نگه داشته‌ایم!

در ماه ژوئن سال ۲۰۰۵ لیندا که دستش را به جایی بند نمی‌دید، مقامات بیمارستان را به دلیل کلاهبرداری و بی‌توجهی تحت پیگرد قانونی قرار داد. در اکتبر ۲۰۰۶ «کارل» وکیل او مدرکی از پزشک کالبد شکافی گرفت و تلاش کرد تا متوجه شود چه مدارکی دیگری وجود دارد که می‌تواند منجر به افشای این حقیقت وحشتناک شود. وکیل کارل از پزشک کالبد شکافی پرسید: «آیا چیزی به غیر از تکه‌های بافت‌های بدن مرحوم وجود دارد که به درد ما بخورد؟». پزشک با لحن آرامی گفت: «بله! قلب آقای جری را هم داریم!».

وکیل کارل عصبانی شد و گفت: «شما در این مورد چیزی به هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش نگفته‌اید». بعدها پزشک در دادگاه تمام این گفته‌ها را تکذیب کرد و گفت این حرفها اشتباهی از دهانش پریده است و او فقط قسمت‌هایی از قلب را برداشته است. حالا که کاملا مشخص شده بود که بیمارستان لیندا را برای امضای برگه کالبد شکافی فریب داده و در جواب سوالات او پاسخ مناسبی ارائه نکرده و با توجه بی‌این قانون که مسئولین مربوطه باید اعضای مرحوم را بعد از آزمایش در زمان مشخص باز می‌گرداندند و این که آنها این آزمایشات را بدون اجازه از خانواده جری انجام داده بودند و همچنین اشتباه در درآوردن سرم دست مرحوم، دادگاه بیمارستان را به پرداخت ۲۵۰هزار دلار جریمه محکوم کرد. لیندا نتوانست بیمارستان را برای مرگ همسرش مقصر قلمداد کند ولی توانسته بود برای کالبد شکافی بی‌اجازه آنها را ادب کند.

لیندا هیچ وقت آرام نشد: اصلاح قانون کالبد شکافی

وقتی جری فوت کرد، لیندا تفاوت بین کالبد شکافی پزشکی و کالبد شکافی قانونی را نمی‌دانست و فکر می‌کرد که پزشک بازرس تمام این کارها را خودش انجام می‌دهد و حالا با شنیدن اینکه قلب شوهرش در یخچال یکی از همین بیمارستان‌ها یخ زده و نگهداری می‌شود وحشت کرده بود. درست است که بیمارستان این مسئله را رد کرده بود ولی خودش خوب می‌دانست که رد کردن این‌جور چیزها کار راحتی است و اثباتش به نبش قبر می‌انجامد که او دیگر نه توانش را داشت و نه هزینه‌اش را.

وکیل کارل با دیدن این چیزها با خودش فکر می‌کرد هرچه زودتر خانواده‌های دیگر را در جریان حقوقشان بگذارد که حداقل جلوی این مدل اتفاقات گرفته شود. او خوب می‌توانست حس خانواده کارسول و دیگر خانواده‌های شبیه او را درک کند. برادر ۲۶ ساله‌اش ده سال پیش در یک عملیات آموزش پرواز در یک شرایط مشکوک کشته شده بود و حدود یک دهه بعد یک غریبه به آنها گفته بود که مسئولین آن روز در حال آزمایش یک هواپیمای تازه ساخت با تکنولوژی جدید بوده‌اند که این اتفاق افتاده است ولی هیچوقت نتوانسته بودند چیزی را به اثبات برسانند.

وکیل کارل به همراه لیندا تلاش زیادی کرد تا قوانین جدیدی برای محدود کردن کالبد شکافی‌های پزشکی در بیمارستان‌ها وضع شود و بازمانده بدن متوفی حتما بعد از آزمایش برای آرامیدن در کنار جسد بازگردانده شود و حالا لیندا می‌خواست بعد از چندین سال تلاش بی‌وقفه حداقل قلب همسرش در یک کیسه در گوشه‌ای از فریزر بیمارستانی ناشناس نگهداری نشود. مشکلات لیندا به نظر تمام نشدنی می‌آیند. او هنوز هم درگیر است.

به روز رسانی: چه بلایی بر سر قلب جری آمد؟

لیندا در تلاش است تا قلب همسرش را پس از سالها خاموشی‌اش از بیمارستان پس بگیرد و آن را به خاک بسپارد ولی مسئولین بیمارستان با این بهانه که شاید قلب روزی برای اثبات حقیقت به کار بیاید از تحویل آن خودداری می‌کنند. به هر حال لیندا دست بر دار نیست... ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: سهراب

غریبه...

ـ آخرش چی پسرم؟ تو بالاخره باید زن بگیری و صاحب زندگی و خانواده بشی... این‌طوری یک تنوعی هم در زندگی عمه بیچاره‌ات به وجود میاد که دیگه از صبح تا شب ننشینه و به خاطر من گریه نکنه، دوباره هم حرفهای قدیمی رو تکرار نکن که بخوای بگی؛«تا شما آزاد نشی من زن نمی گیرم...» سهراب جان پسرم! تو ناسلامتی الان ۲۵ سالته، دانشجویی... باشعوری...؛ تو که نباید احساساتی بشی و تصمیم بگیری؟ واقعیت اینه که من باید ۳۰ سال اینجا آب خنک بخورم... فرض کنیم (به قول عمه‌ات) چون من اخلاقم خوبه و با مردم کنار میام، بهم عفو هم بخوره... ولی بیشتر از نصف مدت محکومیتم [یعنی پانزده سال] که عفو بهم نمی خوره؟ چون شاکی خصوصی دارم و تا موقعی که پول خون اون دونفر روندم که آزاد نمیشم؟ می بینی سهراب جان که من درست می گم، پس حالا که شانس بهت رو کرده و یک دختر خوب، از یک خانواده خوب‌تر و اصیل حاضره باهات ازدواج کنه، و پدر و مادر دختره هم این قدر بامعرفت هستند که گفتند طبقه بالای منزلشان را که خالیه در اختیار شما می گذارند... پس چرا می خوای همای سعادت رو از روی شونه‌هات بپرونی؟!...

پدر اینها را یکریز و یک نفس گفت و حتی مجال اظهار نظر هم به من نداد! البته این بحث بین من و پدرم تازگی نداشت و تقریباً از همان یک سال قبل که پدر به زندان افتاد و در همان روزها بود که فهمید چه موقعیتی نصیب من شده، هر بار که به ملاقاتش می رفتم، اصرار می کرد که مرا راضی به ازدواج با فخری کند، و من نیز هر بار با صراحت می گفتم نه!... این مرتبه اما، ظاهراً قضیه فرق می کرد. چرا که این بار پدر فخری رودربایستی را کنار گذاشته و گفته بود: «سهراب جان خودت می‌دانی که من چقدر دلم می‌خواد تو دامادمان بشی... اما هر چیزی اندازه‌ای داره... مخصوصاً که خودت بهتر می‌دانی با این فک و فامیلی که ما داریم و دهانشان مثل دروازه است و تا الان هم کلی حرف در مورد دختر من و خود تو پیش آمده ـ پس دیگه صلاح نیست بیشتر از این منتظر بمانیم... لذا خواهشم اینه که هر چه زودتر تکلیف را روشن کنی! البته من باز هم حرفهای پدر فخری را جدی نگرفتم و قصد نداشتم بدون حضور پدرم سر سفره عقد بنشینم، اما هنگامی که عمه پیرم از طریق تلفن زندان، برای پدرم تعریف کرد که صدای اعتراض خانواده فخری بلند شده، در این ملاقات آخر، پدرم آنقدر گفت و استدلال آورد و قسم خورد و... تا من سرانجام و برخلاف میلم، با دختری که عاشقش بودم و به خاطر خوشبخت کردنش حاضر به هر کاری هستم، پذیرفتم که ازدواج کنم... اجازه بدهید همه چیز را از ابتدا برایتان تعریف کنم...

حدود یک سال قبل بود که آن اتفاق شوم برای پدرم رخ داد. پدرم که راننده کامیون بود و روی ماشین مردم کار می کرد، یک شب که داشت به طرف تهران می آمد، علیرغم این که دو شب بود که در جاده رانندگی می کرد و نخوابیده بود، اما چاره‌ای نداشت غیر از این که صبح اول وقت بارش به تهران برسد تا مبادا شامل جریمه تاخیر ـ که صاحب بار تعیین کرده بود ـ بشود! از بدشانسی پدر، در آن سفر برخلاف همیشه «شاگرد و راننده کمکی» هم نداشت، ولذا با این که چشمانش به سختی باز می شد، اما هر چند کیلومتر یک بار، می زد روی ترمز و کنار جاده می ایستاد و آب خنک به صورتش می زد تا لااقل برای چند دقیقه خواب از چشمانش بپرد و راه را ادامه می داد و دوباره روز از نو و روزی از نو... تا این که هر طور بود به تهران می رسد و حتی تا میدان بهمن هم می آید، اما وقتی قرار باشد یک اتفاقی بیفتد، همه چیز جور می شود، درست مانند آن لحظه که پدر با سرعتی کم به میدان نزدیک می شد که یک پیرمرد عرض خیابان را طی می کند و... اما در همین لحظه یک پیرزن [که بعداً معلوم می شود همسرش بوده] او را صدا می زند، پیرمرد لحظه‌ای می ایستد و به حرف پیرزن گوش می دهد، پدر بوق می زند، پیرمرد دست همسرش را می گیرد و او را به عقب می راند، پیرزن اما مانع رفتن شوهرش می شود، پدر فرمان ماشین را می چرخاند تا از طرف چپ آنها ادامه مسیر بدهد و... اما ناگهان به خاطر یخبندان بودن آسفالت کف جاده، کامیون ترمز نمی گیرد، دور خودش می چرخد و به پیرمرد و پیرزن که می رسد کامیون وسط جاده چپ می کند و بارش روی آنها می ریزد و ... پیرزن و پیرمرد در جا می میرند!

اوج بدشانسی پدر آنجا بود که معلوم می شود بیمه کامیون یک ماه قبل تمام شده...، در دادگاه صاحب کامیون اعلام می کند که به پدر گفته بوده قبل از رفتن به جاده بیمه را تمدید کند و... اما پدر قسم خورد که صاحب کامیون چنین حرفی نزده و... ولی در نهایت قاضی پدر را ـ که پشت فرمان نشسته بود محکوم می کند که باید دیه را بپردازد و... اما با کدام پول؟ پدر بیچاره‌ام سه سال قبل وقتی فهمید من دچار نارسایی قلبی هستم، تمام پس‌اندازی را که در همه این سالها جمع کرده بود، خرج درمان من می کند و... آری علت اصرار من هم که دلم می‌خواست پدرم در شب عروسی کنارم باشد، همین بود که می‌دانستم پدرم بخاطر من از همه چیز و همه کس [حتی از مادرم] گذشته بود، آن وقت من چگونه می‌توانستم بدون او بر سر سفره عقد بنشینم؟ هر چند که گویی چاره دیگری نبود!

***

سرانجام به خانه فخری رفتم و قول و قرار عروسی را ـ که پدر فخری مخارجش را قبول کرده بود ـ برای یک ماه بعد گذاشتم. آن شب در خانه فخری همه فک و فامیلش جمع بودند و می گفتند و می خندیدند و... اما آخر شب، وقتی فخری دید که من گوشه حیاط به درختی تکیه داده و در خودم فرو رفته‌ام، آمد کنارم نشست و برای اولین مرتبه، سوالی را پرسید که هیچ وقت دوست نداشتم در موردش حرف بزنم:

ـ ببینم سهراب... می دونم که دوست نداری چیزی درباره مادرت بپرسم، همان اوایل آشنائیمون بهم گفته بودی که هرگز دلت نمی‌خواد در مورد مادرت حرف بزنی... ولی قبول کن که این حق منه که بدونم قضیه چیه؟ اگه دلت نمی خواد فامیلم ـ و حتی پدر و مادرم ـ چیزی در این باره بدونند، بهت قول می دم که

هر چی بگی برای همیشه در سینه من مدفون می شه...، اما لطفاً برای من بگو قضیه چیه؟»

فخری که اینها را گفت با خودم فکر کردم او حق دارد از همه چیز آگاه باشد، ضمن این که اگر سکوت کنم، فکر می کند اتفاق بزرگی رخ داده! به همین خاطر خیلی ساده همه چیز را برایش گفتم؛ که مادر و پدرم از دو فرهنگ متفاوت بودند که هیچ نقطه اشتراکی میانشان وجود نداشت، به غیر از عشقی آتشین! آری، آنها آنقدر عاشق هم بودند که تمام مخالفت ها را نادیده گرفته و با هم ازدواج کردند؛ برایشان اهمیت نداشت که پدر مادر و برادران همگی پزشک و مهندس بودند، در حالی که پدرم یک «راننده وانت» بود! آنها برایشان مهم نبود که اتاق سرایداری مجتمع مسکونی که خانه مادرم در آن بود، از کل خانه‌ای که خانواده پدرم در آنجا زندگی می کردند بزرگتر است؛ آنها فقط عاشق هم بودند و به همین خاطر همه چیز را نادیده گرفتند و با هم ازدواج کردند، اما همان طور که همه پیش بینی کرده بودند، سرانجام پس از چند سال و هنگامی که تنها فرزندشان ـ من ـ هشت سالم بود، مادرم که برایش قابل قبول نبود که شوهرش در آن خانواده تحصیلکرده، پس از کلی تلاش کردن راننده کامیون شده باشد، بالاخره تصمیمش را گرفت و به پدرم گفت: «خانواده من در یک کشور اروپایی اجازه اقامت گرفته‌اند و حاضرند من و تو و سهراب را هم با خودشان ببرند... آنجا قراره یک شرکت، بزرگ تاسیس کنیم که تو کارمندش میشی و لازم نیست رانندگی کنی و...

پدرم اما؛ که او نیز طی آن ده سال ـ مانند مادرم ـ عاقل‌تر و منطقی‌تر شده بود، حرف زنش را قطع می کند و می گوید: تو اول بیین من حاضرم مملکتم رو ترک کنم...؟ آن وقت بیا و در مورد شغلم صحبت کن!

مادرم که انگار انتظار این پاسخ را داشت، به آرامی می گوید: الان چند ساله که من این پیشنهاد رو مطرح می کنم و تو مدام مخالفت می کنی...، ولی من دیگه خسته شدم؛ پس یا مشغول کاری شو که درآمد خوبی داشته باشه... یا این که همراه من و خانواده‌ام بیا...، در غیر این صورت من میرم و امیدوارم اجازه بدی پسرم هم با من بیاد تا آینده‌اش روشن و تأمین باشه...؟

و سرانجام پدرم حرف آخر را می زند: «هنوز آنقدر دوستت دارم و عاشقت هستم ثریا که نخوام اذیتت کنم...، باشه...

بدون دردسر از هم جدا می شیم...، اما پسرم را نه... اجازه نمی دم سهراب رو ببری... و چون می دانی که طبق قانون پسر از هفت سالگی به بعد مال پدره...، سهراب با من میمونه!»

آنطور که بعدها عمه‌هایم تعریف کردند، ظاهراً مادرم خیلی تلاش می کنه پدرم را به رفتن راضی سازد، اما در نهایت هیچ کدام تسلیم خواسته دیگری نمی شوند و... خداحافظ...

حرفهایم که تمام شد، پوزخندی زدم و گفتم: «حالا واسه این که این فیلم هندی تمام بشه و در شب «بله برون» و نامزدیمان اخم نکنی، این قصه را با یک مثال تمامش می کنم؛ فکرش را بکن فخری...، در شرایطی که پدر بیچاره من فقط به خاطر اینکه صد میلیون تومن نمی تونه بده و رضایت بگیره، باید توی زندان بمونه و به عروسی تنها پسرش هم نمیتونه بره... در همین حال مادرم در اروپا، توی ویلای شیک پدرش داره زندگی شاهانه می کنه...، مضحک نیست فخری؟!

فخری اما نه تنها به حرف من نخندید، بلکه به تقدیری که نصیب من و خانواده‌ام شده بود اندیشید...

***

روزها مثل برق از پس هم گذشت و شب عروسی مان نزدیک و نزدیکتر شد. البته من اصلاً مشکلات جشن را احساس نمی کردم، چرا که همه چیز بر عهده فخری و خانواده‌اش بود و من فقط مجال داشتم به سرنوشت تلخ خودم فکر کنم؛ که چرا در شب عروسیم نه پدرم باید حضور داشته باشد نه مادرم!

گاهی اوقات نیز برای این که به این مسائل فکر نکنم سعی می کردم در انجام کارها به خانواده همسرم کمک کنم. در این میان گاهی اوقات دلم به حال فخری می سوخت که بعضی اوقات سه روز سه روز نمی دیدمش! هر چند که آن روزها خودم بیشتر از همه مردم، نیاز به دلسوزی داشتم؛ چقدر تنها بودم من؟! شاید حرفم را باور نکنید، اما من در شب عروسی‌ام، غمگین‌ترین داماد همه عالم بودم، تا جایی که اگر از میهمانها خجالت نمی کشیدم و نگران نبودم که فخری غصه بخورد، دلم می خواست سر همان سفره عقد بنشینم و هق هق گریه کنم! چقدر دلم می خواست زودتر این مراسم عقد و جشن عروسی (که در آن بیگانه بودم) به پایان برسد! بالاخره نوبت خواندن خطبه عقد رسید و عاقد از من پرسید:

«آقای سهراب... آیا بنده وکیلم؟»

کلمه «بله» زیر زبانم بود که ناگهان صدای غریب یک زن از لابلای جمعیت حواس همه را به آنسو هدایت کرد: «مگه میشه داماد بدون اجازه پدرش «بله» بگه؟»

در حالی که با بهت و تعجب به آن طرف نگاه می کردم، قبل از این که صاحب این صدا را بشناسم، ناگهان با دیدن پدرم (که دوشادوش آن زن ایستاده بود) یکه خوردم و چشمانم داغ شد و مانند یک کودک به آغوش پدر پریدم و همصدای گریه شوق پدر شدم و در حالی که مجلس عروسی در سکوتی عمیق فرو رفته و نگاه همه میهمانها به ما دوخته شده بود، آن زن که هنوز نگاهش نکرده بودم دوباره به حرف آمد و این مرتبه گفت:

ـ بی معرفت...، به مادرت حتی سلام هم نمی کنی یک لحظه خون در رگهایم منجمد شد. گیج و منگ و مات و مبهوت به آن زن خیره شده بودم که پدرم ـ همانطور که سرم را روی شانه‌اش نگه داشته بود ـ در گوشم زمزمه کرد «درست شنیدی... این زن مادرته...» و قبل از این که حرفی بزنم پدر ادامه داد: «عجله نکن... قضاوت عجولانه هم نکن پسرم... بعداً فرصت داری ازش بپرسی چرا رفت؟ اما الان باید بدانی که آمدنش در وهله اول به خاطر تو بوده.. و بعد هم اگر نیامده بود، من هنوز داخل زندان بودم...»

هنوز متحیر حرفهای پدرم بودم و دلم می خواست مادرم را نیز در آغوش بگیرم... که ناگهان دچار تردید شدم؛ از یکسو آنقدر در این سالها رنج بی مادری را تحمل کرده بودم... آنقدر با دیدن بچه‌های همسن و سال خودم که دست در دست مادرشان گذاشته بودند، بغض کرده و حسرت خورده بودم... و آن قدر در این سالها در سالروز «روز مادر» که همه بچه‌ها در فکر تهیه هدیه برای مادرشان بودند، من آنقدر اشک ریخته بودم و... که حالا وقتی در شادترین لحظه زندگی‌ام مادرم را کنار خودم می دیدم، دلم می خواست از شادی فریاد بکشم!

از سوی دیگر اما؛ وقتی یادم می آمد که در همه سالهایی که من و پدرم کنار همدیگر سختی کشیده بودیم، این زن ـ یعنی مادرم ـ در آنسوی دنیا زندگی راحت و بی دغدغه‌ای داشته، دلم می خواست از او بپرسم: «واسه چی آمدی اینجا...»

اما نه... نمی توانستم این کار را بکنم؛ نه به این خاطر که با این کارم جشن عروسیمان را خراب می کردم! و نه حتی به این علت که مادرم، باعث نجات پدرم از زندان شده بود؟ کما این که طی همه این سالها هرگز نتوانسته بودم مادرم را مقصر صد در صد بدانم؟ شاید پدرم نیز کمتر از مادرم مقصر نبود؟

هر چه بود، همین که نگاهم به چشمان مادرم افتاد، برگشتم به همان سالهای دوران کودکی که بالای سرم می نشست و موهایم را نوازش می کرد و برایم لالایی می خواند و...، زل زدم به چشمان مادرم و بی اختیار بغض کردم و گفتم: «کجا بودی مادر؟ چرا این قدر دیر آمدی مادر...؟» انگار مادرم نیز خود را آماده برخورد بدتری از من کرده بود، چرا که وقتی این را گفتم، سرم را روی شانه‌هایش گذاشت و زمزمه کرد: «مهم نیست کجا بودم؟ درسته که خیلی اشتباه کردم پسرم اما... اما خدا را شکر که تو با دختری ازدواج کردی که با معرفت‌ترین عروس دنیاست...؛ والبته کمی هم دیوونه است! وگر نه کدام عروس را سراغ داری که یک ماه تلاش کنه تا مادر شوهرش رو پیدا کنه؟ وقتی همه عروسهای دنیا از دست مادرشوهرشون فراری هستند. چنین عروسی یا خُله... یا یک فرشته با معرفته؟...

***

مادر این را گفت و فخری را در آغوش کشید تا همه چیز برایم روشن شود؛ فخری...، فخری مهربان من در یک ماه گذشته، به هر سختی که بود مادرم را در اروپا پیدا کرده و همه چیز را برایش تعریف کرده بود؛ از زندانی شدن پدر، تا عروسی من و خودش، و این که من چقدر تنها هستم و... فخری وقتی همه اینها را برای مادرم می گوید، مادر شوهرش در حالی که پشت تلفن هق هق می کرد از او می پرسد: «عروس عزیزم... فقط بهم بگو تو حاضری کمکم کنی...؟» و هنگامی که فخری جواب مثبت می دهد، مادر مجال پیدا می کند گذشته را جبران کند و...

در حالی که مادر و پدرم در کنار همدیگر داشتند نجوا می کردند، خطبه عقد خوانده شد و بلافاصله من دستهای فخری را گرفتم و گفتم: «خدا چقدر منو دوست داره که با داشتن تو... به همه آرزوهام رسیدم!» ■

هیچ کس به اندازه ابلهی که زبانش را نگه می دارد به یک مرد عاقل شباهت ندارد

● سنت فرانسیس

خوک و گاو



مرد ثروتمندی به کشیشی می گوید:
نمی دانم چرا مردم مرا خسیس می‌پندارند؟
کشیش گفت: بگذار حکایت کوتاهی از یک گاو و یک خوک برایت نقل کنم.
روزی یک خوک به گاو گفت: مردم از طبیعت آرام و چشمان حزن‌انگیز تو به نیکی سخن می گویند و تصور می کنند تو خیلی بخشنده هستی. زیرا هر روز برایشان شیر و سرشیر می‌دهی. اما در مورد من چی؟... من همه چیز خودم را به آنها می‌دهم از گوشت ران گرفته تا سینه‌ام را. حتی از موی بدن من برس کفش و ماهوت پاک کن درست می کنند. باوجود این، کسی از من خوشش نمی آید. علتش چیست؟
می دانی جواب گاو چه بود؟
جوابش این بود: شاید علتش این باشد که «هر چه من می‌دهم در زمان حیاتم می‌دهم.»
کاش بیاموزیم که مهربانی‌هایمان را تا هستیم و دیگران هستند ارزانی کنیم.

زود قضاوت نکنید!

مسئولین یک مؤسسه خیریه متوجه شدند که وکیل پولداری در شهرشان زندگی می کند که تاکنون حتی یک ریال هم به خیریه کمک نکرده است. پس یکی از افرادشان را نزد او فرستادند..

مسئول خیریه: آقای وکیل، ما در مورد شما تحقیق کردیم و متوجه شدیم که الحمدلله از درآمد بسیار خوبی برخوردارید ولی تاکنون هیچ کمکی به خیریه نکرده‌اید. نمی‌خواهید در این امر خیر شرکت کنید؟

وکیل: آیا شما در تحقیقاتی که در مورد من کردید متوجه شدید که مادرم بعد از یک بیماری طولانی سه ساله، هفته پیش درگذشت و در طول آن سه سال، حقوق بازنشستگی‌اش کفاف مخارج سنگین درمانش را نمی کرد؟ زود قضاوت نکردید؟

مسئول خیریه: (با کمی شرمندگی) نه، نمی‌دانستم. خیلی تسلیت می گویم.

وکیل: آیا در تحقیقاتی که در مورد من کردید فهمیدید که برادرم در جنگ هر دو پایش را از دست داده و دیگر نمی تواند کار کند و زن و ۵ بچه دارد و سالهاست که خانه نشین است و نمی تواند از پس مخارج زندگیش برآید؟ زود قضاوت نکردید؟

مسئول خیریه: (باشرمندگی بیشتر) نه. نمی دانستم. چه گرفتاری بزرگی...

وکیل: آیا در تحقیقاتتان متوجه شدید که خواهرم سالهاست که در یک بیمارستان روانی است و چون بیمه نیست در تنگنای شدیدی برای تأمین هزینه‌های درمانش قرار دارد؟ زود قضاوت نکردید؟

مسئول خیریه که کاملاً شرمنده شده بود گفت: ببخشید. نمی‌دانستم این همه گرفتاری دارید...

وکیل: خوب. حالا وقتی من به اینها یک ریال کمک نکرده‌ام شما چطور انتظار دارید به خیریه شما کمک کنم؟ باز هم زود قضاوت نکردید؟؟؟؟

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خطر هنرمند و نویسنده مزدور



روزی ابوریحان برای شاگردانش درس می گفت که خونریز و قاتلی پای به محل درس و بحث نهاد. شاگردان باخشم به او می نگریستند و در دل هزار دشنام به او می‌دادند که چرا مزاحم آموختن آن‌ها شده است؟ آن مرد رسوا روی به حکیم نموده چند سوال ساده مطرح کرد و جواب گرفت رفت.

فردای آن روز، شاعری مدیحه‌سرای دربار، پای به محل درس گذاشت تا سوالی از حکیم بپرسد. شاگردان به احترامش برخاستند و او را مشایعت نموده تا به پای صندلی استاد برسد.

شاگردان دیدند از استاد خبری نیست. به هر طرف نظر کردند، اثری از استاد نبود. یکی از شاگردان که از آغاز چشمش به استاد بود و او را دنبال می کرد، در میانه کوچه جلوی استاد را گرفته و پرسید: چگونه است دیروز آدم کشی به دیدارتان آمد، پاسخ پرسش‌هایش را گفتید و امروز شاعر و نویسنده‌ای سرشناس آمده، محل درس را رها کردید؟!

ابوریحان گفت: یک بزهکار تنها به خودش و معدودی از افراد لطمه می‌زند، اما یک نویسنده و شاعر خود فروخته کشوری را به آتش می کشد!!

شاگرد متحیر به چشمان استاد می‌نگریست که ابوریحان بیرونی از او دور شد.

ابوریحان بیرونی دانشمند آزاده‌ای بود که هیچ گاه کسب قدرت او را وسوسه ننمود و همواره عمر خویش را وقف ساختن ابوریحان‌های دیگر کرد.

اسرار موفقیت در زندگی-۱

*عمر شما از زمانی شروع می‌شود که اختیار سرنوشت خویش را در دست می گیرید.
*آفتاب به گیاهی حرارت می‌دهد که سر از خاک بیرون آورده باشد.
*تنها راهی که به شکست می‌انجامد، تلاش نکردن است.
*دشوارترین قدم، همان قدم اول است.
*امید، درمانی است که شفا نمی‌دهد، ولی کمک می کند تا درد را تحمل کنیم.
*به‌جای آن که به تاریکی لعنت فرستید، یک شمع روشن کنید.
*آنچه شما درباره خود فکر می کنید، بسیار مهمتر از اندیشه‌هایی است که دیگران درباره شما دارند.
*همواره به یاد داشته باشید آخرین کلید باقیمانده، شاید گشاینده قفل در باشد.
*برای کسی که آهسته و پیوسته می‌رود، هیچ راهی دور نیست.
*وقتی زندگی چیز زیادی به شما نمی‌دهد، به خاطر این است که شما چیز زیادی از آن نخواسته‌اید.
*در اندیشه آنچه کرده‌ای مباش، در اندیشه آنچه نکرده‌ای باش.
*امروز، اولین روز از بقیهٔ عمر شماست.
*آنچه جذاب است سهولت نیست، دشواری هم نیست، بلکه دشواری رسیدن به سهولت است.
*وقتی توبیخ را با تمجید پاسخ می‌دهید، افراد درباره رفتار و عملکرد خود فکر می کنند، نه رفتار و عملکرد شما.



جهان در سال ۲۰۱۲

تحولات جدید چین

اجلاس هجدهم حزب کمونیست چین در شرایطی برگزار شد که مشخص بود یکی از اهداف آن انتخابات رئیس جمهوری و نخست‌وزیر جدید این کشور است. چین پرجمعیت‌ترین کشور جهان که در سال‌های اخیر از رشد اقتصادی قابل توجهی برخوردار بوده توسط حزب کمونیست اداره شده و این حزب و نهادها وابسته به آن درباره برنامه‌های سیاسی، نظامی و اقتصادی آن تصمیم گیری می کنند. در جریان این نشست هوجین تائو رئیس جمهوری که قرار است جای خود را به ژی جین پینگ بدهد در گزارشی ۴۵ صفحه‌ای به انتقاد از فساد اعضای حزب پرداخت و وعده اصلاحات سیاسی می‌دهد.

چین از سال ۱۹۴۹ که کمونیست‌ها در آن به قدرت رسیدند روندی پرفراز و نشیب داشته است. پس از مرگ مائو و چوئن لای و سپری شدن دوران هواکوفنگ، نوبت به تنگ شیائو پنگ رسید تا با اصلاحات اقتصادی، چهره این کشور را دگرگون سازد. روشی که تنگ شیائو پنگ پیش گرفت چین را به یک قدرت اقتصادی تبدیل کرده و سبب جذب سرمایه‌های خارجی به این کشور گردید. پس از او نیز این سیاست استمرار یافته است. ولی در چین توسعه اقتصادی بدون در نظر گرفتن توسعه سیاسی مورد توجه است به همین دلیل قدرت هم‌چنان در انحصار حزب کمونیست بوده و دولت و نهادها وابسته به حزب هستند. انتخاب رهبران جدید و یا اتخاذ سیاست‌ها از اقدامات و برنامه‌های حزب است.

نسل جدید رهبران چین که در اجلاس هجدهم برگزیده شده باید این کشور را در مقابله با چالش‌های سیاسی و اقتصادی که جهان و حتی چین با آن دست به گریبان است به جلو هدایت کرده و یکپارچگی و انسجام پرجمعیت‌ترین کشور جهان را حفظ کند.

سوسیالیست‌ها در الیزه: سوسیالیست‌های فرانسه که پس از ریاست جمهوری میتران نتوانسته بودند در انتخابات ریاست جمهوری بر رقبای لیبرال خود پیروز شوند با شکست سارکوزی در دو دور رای گیری، پس از سال‌ها در کاخ الیزه مستقر شدند. در زمانی که اولاند کاندیدای سوسیالیست‌ها در مبارزات انتخابات خود شعارهایی در انتقاد از سیاست‌های سارکوزی سر داده و بر تغییر تاکید می کرد عده‌ای از مردم این کشور و تعدادی از کشورهای عضو اتحادیه اروپا به هراس افتاده و این ذهنیت برایشان به وجود آمده بود که اوضاع در فرانسه دگرگون خواهد شد ولی پیروزی اولاند در انتخابات ریاست جمهوری این واقعیت را آشکار ساخت که او ناگزیر است بسیاری از سیاست‌های پیشین را ادامه داده و در همان مسیری حرکت کند که غیرسوسیالیست‌ها پیش از او طی کرده بودند.

این مساله موید این موضوع بود که بسیاری از احزاب امروزی فقط از نظر عنوان و شعارهایی که می‌دهند با یکدیگر اختلاف و تفاوت دارند اما در عمل یکسان عمل می کنند. نظیر احزاب دموکرات و جمهوریخواه آمریکا، کارگر و محافظه کار انگلیس و دموکرات مسیحی و سوسیال دموکرات آلمان. با توجه به این واقعیت باید اعتراف کرد که دوران احزاب ایدئولوژیک سپری شده و نمی‌توان به نام یک حزب و یا شعارهای آن دل بسته و پایبند بود بلکه آنچه اهمیت دارد کارکرد و عمل کردش می‌باشد.

بانوی نارنجی در زندان

یولیا تیموشنکو که در اوکراین به بانوی نارنجی معروف است برای سپری کردن ۷ سال زندان به پشت میله‌ها فرستاده شد. او متهم به سوءاستفاده از قدرت در زمان نخست‌وزیری شده است. این اقدام دولت اوکراین با مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی در داخل اوکراین و اتحادیه اروپا همراه بوده و شائبه سیاسی بودن این تصمیم دولت و دادگاه کیف را در پی داشت.

فروپاشی شوروی سبب تقسیم این امپراتوری به ۱۵ جمهوری شد که این جمهوری‌ها عمدتاً با حکومت‌های اقتدارگرا اداره و کنترل می‌شدند. در این میان ۳ جمهوری **اوکراین، گرجستان و قرقیزستان** با انقلاب‌هایی رنگین توانستند رهبران پیشین را بر کنار کرده و اقدام به تغییر حکومت نمایند. اما این روند با مخالفت مسکو مواجه شده و در نهایت انقلاب‌ها به شکست کشیده شده و دوستان مسکو توانستند مجدداً به قدرت برسند. در اوکراین پس از پیروزی طرفداران روسیه در انتخابات ریاست جمهوری، خانم **تیموشنکو** محاکمه و به ۷ سال زندان محکوم می‌شود. هرچند اخباری درباره ضرب و شتم او در زندان انتشار یافته و اتحادیه اروپا از محاکمه او انتقاد کرد ولی دولت اوکراین تغییری در سیاست خود نداده و بانوی نارنجی را همچنان در زندان نگه داشته است.

مصر و انقلاب جدید

با روی کار آمدن مجدد مرسی از گروه اخوان‌المسلمین این ذهنیت به وجود آمده بود که اوضاع در این کشور رو به ثبات خواهد رفت ولی مساله پیش‌نویس قانون اساسی که در آن شریعت اسلامی مورد تاکید قرار گرفته بود اعتراض مخالفان را در پی داشت، اما در رفراندمی که برگزار شد اکثریت مردم آن را تایید کردند.

در این میان حضور حداقلی مردم در پای صندوق‌های رای و استمرار مخالفت‌ها می‌تواند ادامه ناآرامی‌ها را در پی داشته باشد. مصر که از اهمیت بسیاری در جهان عرب برخوردار است نیاز به آرامش و همبستگی داشته و اگر با ناآرامی مواجه شود با توجه به مشکلات اقتصادی، در وضعیت ناگواری قرار گرفته و زمینه برای شکل‌گیری و احیای گروه‌های افراطی هموار خواهد شد. ■

ترازو

امیر پرندک

قدردانی از شبکه بهداشت و درمان

هرچند ماه یک بار در میدان اصلی شهر طالقان از سوی شبکه بهداشت و درمان چادری نصب می‌کنند. از مردم فشار خون و آزمایش خون جهت دیابت، قد و وزن و ... انجام می‌دهند. این کار به طور رایگان انجام می‌شود و استقبال خوبی صورت می گیرد. ضمن تشکر از نهادهای گوناگون در این امر از آنها قدردانی می کنیم انشاالله در کارشان موفق باشند.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر



رشت و گره کور ترافیک

ترافیک برای شهروندان کلانشهر رشت به موضوعی نگران کننده تبدیل شده که باید مدیران شهری در این زمینه راهکارهای عملی ارائه دهند.

کمبود ناوگان حمل ونقل عمومی مناسب و در دسترس و از سوی دیگر تغییر فرهنگ مردم در کمتر استفاده کردن از خودروهای عمومی باعث شده بسیاری از خانواده‌ها داشتن خودروی شخصی را یکی از اولویت‌های مهم زندگی‌شان قرار دهند. نبود پارکینگ این روزها مشکل اساسی برای دارندگان خودرو در سطح شهر رشت است به طوری که پیدا کردن جای توقف خودرو برای دارندگان خودروها دردسری شده است.

حمید پارسی زاده

۵۸ هزار بی‌سواد مطلق

معاون نهضت سواد آموزی آذربایجان غربی گفت: با توجه به پالایش‌های انجام شده توسط آموزش و پرورش ۵۸ هزار نفر از افراد استان بی‌سواد مطلق هستند. به گزارش خبرنگار مهر، داود علیزاده در نشست با کارکنان نهضت سواد آموزی استان اظهار داشت: بر اساس آمار خود اظهاری که در طرح هدفمندی یارانه‌های استان انجام شده است ۱۸۸ هزار نفر بی‌سواد در سطح استان وجود دارد که باید برای آن فکری کرد.

هنرمشکن، قبل از آن که نیرو و قدرت بخواهد مهارت لازم داره ● هومر

نیلوفر یوسفی

دختری که پاکستان را تکان داد...

«سحر بانو تاسر» که چند وقت پیش طالبان پاکستان پدرش را کشته‌اند، نگاهی عمیق‌تر به زندگی دختر ۱۵ ساله‌ای انداخته است که سرانجام توانست تا حدودی جریان افراط گرایی را عوض کند...

ملاله یوسفزی یا گل مکیی (زاده ۱۲ ژوئیه ۱۹۹۷) دختر نوجوانی است که در دفاع از حق آموزش توسط طالبان مورد هدف گلوله قرار گرفت. او فعال حقوق بشر و حقوق کودکان و عضو کمپین تحصیل دختران اهل پاکستان است که در اکتبر ۲۰۱۲ توسط گروه طالبان و در راه بازگشت از مدرسه ترور نافرجام شد. این ترور با واکنش‌های شدید جهان مواجه شد. این دختر نوجوان گفته بود که می‌خواهد زمانی که بزرگ شد حقوق بخواند و وارد دنیای سیاست شود. طالبان قبلا خانواده او را تهدید به قتل کرده بودند و آنها انتظار حادثه برای گل را داشتند تا این که ملاله در روز ۹ اکتبر ۲۰۱۲ در منطقه دره سوات در شمال غرب پاکستان و هنگامی که از مدرسه به خانه باز می‌گشت هدف تیراندازی قرار گرفت و در اثر اصابت گلوله زخمی شد. طالبان پاکستانی مسئولیت ترور را به عهده گرفت و ملاله را «نماد کفر و هرزگی» خواند. بعد از حمله، ملاله به بیمارستان منتقل و گلوله از سرش خارج و در تاریخ ۴ ژانویه ۲۰۱۳ از بیمارستان مرخص شد. پزشکان این دختر ۱۵ ساله گفته‌اند که او در هفته‌های پیش رو باید بار دیگر تحت عمل جراحی قرار گیرد. طالبان اعلام کردند که اگر او زنده بماند او را خواهند کشت ...



ترور ملاله از زبان سحربانو

اتوبوس مدرسه در یک جاده شهری در حرکت بود و دختران نوجوان و معلمشان در اتوبوس با هم صحبت می‌کردند. دانش آموزان یک دبیرستان دخترانه در «سوات» که کمتر از یک ساعت پیش امتحان ترمشان را تمام کرده بودند، با خواندن ترانه‌هایی که با اشتیاق به زبان پشتو می‌خواندند خوشحالی شان را از تمام شدن امتحانات نشان می‌دادند. اتوبوس تقریبا یک مایل از شهر «مینگورا» بیرون رفته بود که دو مرد پرچم به دست جلوی اتوبوس را گرفته و سوار آن شدند. همه ترسیده بودند و سکوت فضا را فرا گرفته بود که یکی از مردان اسلحه‌ای بیرون کشید و گفت: «**ملاله یوسف زای کدام یک از شما است؟**».

هیچکس چیزی نگفت. بعضی‌ها از روی وفاداری و بیشتر هم از روی ترس ساکت مانده بودند. ولی چشمانشان ناخودآگاه به سمت ملاله چرخید. مرد مسلح در صورت دختر ۱۵ ساله نگاه کرد و گفت: «خودش است!». و اسلحه را به سمت او گرفت و دو تیر در سر و گردن دختر بی گناه شلیک کرد. مرد مسلح دو تیر دیگر هم شلیک و دو دختر دیگر را هم زخمی کرد و بعد فورا از محل متواری شد.

معلم درمانده مدرسه در میان جیغ‌ها و ناله‌های دانش آموزان اتوبوس را به سمت یک درمانگاه محلی که چند مایل آنطرف‌تر بود راهنمایی کرد. معلم با حالت شوکه و وحشت زده به بدن بیهوش ملاله که غرق در خون در آغوشش خوابیده بود زل زده بود. دخترک بی‌وقفه خون ریزی می‌کرد و از دست کسی هم کاری بر نمی‌آمد. معلم چشمانش را بست و شروع به دعا کردن کرد...



در همین لحظه که این مطلب را می‌نویسم ملاله در بیمارستان کویین در بیرمینگهام انگلیس بستری است. کسانی که به او شلیک کرده‌اند تا کنون دستگیر نشده‌اند ولی کاملا مشخص است که چه کسی مسئولیتش را به عهده می‌گیرد. از روز ۹اکتبر که این حمله وحشیانه به او انجام شد غم و ناراحتی همه جای جهان را فرا گرفته است.

ماهها بود که تک تیر اندازهای طالبان مسیری که ملاله هر روز از آن به مدرسه می‌رفت را بررسی می‌کردند و وقتی حمله انجام شد گروه «تحریک طالبان» با خوشحالی مسئولیت آن را بر عهده گرفت. آنها ادعا کرده بودند که ملاله جاسوس شیطان سیاه آمریکایی (اوباما) است و به طالبان توهین و بر علیه آنها صحبت می‌کند پس باید بمیرد و قسم خورده بودند که او را بکشند.

قدرت جهل آنها ترسناک بود. پدرم (سلمان تاسر)، ژانویه گذشته بعد از اینکه از «آسیه نورین» زن مسیحی فراموش شده که به علت کفر به مرگ محکوم شده بود طرفداری کرد، به قتل رسید.

پدرم که حاکم وقت ایالت پنجاب بود اعتقاد داشت که قوانین مربوط به کفر در کشورمان مورد سوء استفاده قرار گرفته و افراد به خاطر سوء استفاده‌های شخصی و گرفتن مزایای دولتی این کارها را می‌کنند. چند روز قبل از اینکه پدرم به قتل برسد متعصبان پاکستان درخواست فتوایی بر علیه او کرده بودند تا او را در ملا عام آتش بزنند.

کسی که به قتل او اعتراف کرد مرد ۲۶ ساله‌ای به نام «**ممتاز قدری**» بود. او ادعا کرده بود بعد از شنیدن سخنرانی پدرم کسی با فریاد به او و ۱۵۰ نفر دیگر از مردان گروهشان گفته بود: این مرد کفر گو را بکشید! و او را به قتل پدرم تشویق کرد. قدری به عنوان محافظ پلیس برای حفاظت از پدرم استخدام شده بود، ولی بعد از ظهر ۴ ژانویه، که ۲۵ مین سالگرد تولد برادرم شهریار، با شلیک ۲۷ گلوله از پشت سر او را که راهی خانه بود به قتل رساند. پدرم یکی از اعضای حزب مردم پاکستان بود که به دلیل اعتقاداتش به آزادی و دموکراسی در جو دیکتاتوری ژنرال ضیا الحق اغلب زندانی شده و شکنجه شده بود.

همانطور که او بر علیه قوانین توهین به مقدسات صحبت می‌کرد، صحبت هایش به این صورت تحریف شد که بر علیه حضرت محمد (صلوات الله علیه) صحبت کرده است. درست مثل تروریست‌های طالبان و سیاستمداران فرصت طلبی که رفتارهای ملاله را تحریف و او را ترور کردند.

اگر فکر کرده‌اید که کابوس و وحشیگری رژیم

ضیا وقتی هواپیمای این ظالم در سال ۱۹۸۸ از آسمان افتاد و او کشته شد به اتمام رسیده است، سخت در اشتباه هستید. چیزی که حمله به ملاله مشخص کرد این است که این جنگ، جنگ تحصیلاتی است. این طرز فکر سرکوب کننده در پاکستان به دلیل «سیستم مدرسه» که توسط مذهبیون تشنه قدرت ایجاد شده، قدرت پیدا کرده است. دیدن این مسئله که سنت‌های مذهبی ما با اشکال خشن دینی تضعیف می‌شوند حال مرا به هم می‌زند.

این «مدرسه‌ها» یا همان مدارس مذهبی توسط تندروهایی اداره می‌شود که به جای آموزش تفکر منطقی، تفکر افرادی مثل بن لادن را الگوی خود قرار می‌دهند. آنها به کودکان آموزش می‌دهند چطور از اسلحه استفاده کنند و چطور بمب گذاری کنند و مرگ را به جای زندگی انتخاب کنند.

از زمانی که «قدری» پدرم را به قتل رسانده است مدام به این فکر می کنم که او حتی اعتقادات پدرم را نمی‌دانست. او تحریفات و خبرهایی که با سو استفاده در مورد پدرم می گفتند را شنیده بود. همه این افراد باید بدانند که پاکستان این مردان شجاع را هیچ وقت فراموش نمی کند. قدری هم بعد از انجام این قتل ناجوانمردانه توسط مذهبیون افراطگرا حسابی تشویق شد.

در نمایش نفرت‌انگیزی که برای محاکمه او برگزار شده بود صدها وکیل هم با اینکه در دلشان می‌خواستند تا با گلبرگ‌های گل رز از او پذیرایی کنند، خودشان را به ظاهر مخالف نشان دادند و او را تقبیح کردند.

چیزی که مدرسه‌ها با برنامه بهتر می توانند ارائه دهند درخواست جهانی و بی‌انتهای تفکر منطقی است.

این دقیقا چیزی است که طالبان را ترسانده است. آنها از این که تفکر منطقی می تواند ریشه تروریسم را بخشکاند، ترسیده‌اند و حالا با طرفداری مردم از ملاله، دختر جوانی که نماد تفکر در بین زنان شده است طالبان باید ترس بیشتری داشته باشند.

ملاله فقط ۱۱ سال داشت که با نام مستعار «گل مکی» (که در داستان‌های مردمی نماد یک شیرزن است)، شروع به نوشتن خاطرات روزانه‌اش در وبسایت یک خبرگزاری کرد. ملاله دانش آموز گندمی با ابروهای پرپشت و چشمان قهوه‌ای گیرا شروع به نوشتن زندگی‌اش در مملکتی که تحت نظارت طالبان است کرد. این که چطور کتاب‌های مدرسه‌اش را زیر شالش پنهان می‌کند و چطور با ممنوع شدن درس خواندن دختران پاکستانی به درس خواندن ادامه می‌دهد. او در یکی از نوشته‌هایش که تاریخ ۲۰۰۹ را دارد می‌نویسد: «امروز معلممان به ما گفت که لباس‌های رنگی نپوشیم چون ممکن است طالبان را عصبانی کند».

او در یکی دیگر از پست‌هایش می‌نویسد که از کنار اجساد بدون سر مبارزان آزاد و همچنین از کنار جسد پسری به نام «آنیس» که طالبان با شستشوی مغزی باعث شده‌اند که او خود را در کنار ایستگاه پلیس منفجر کند، رد می‌شود.

ملاله با تشویق‌های ضیاءالدین، پدرش که مدیر یک مدرسه است تبدیل به صدای درخواست دختران برای تحصیل او شد. ضیا دو پسر هم دارد ولی همیشه به دوستانش می گفت که بارقه امید را در چشمان دخترش می‌بیند. ملاله آرزو داشت پزشکی بخواند ولی پدرش او را متقاعد کرد که جامعه‌ای که رو به پیشرفت است به سیاستمدار احتیاج دارد.

در پاکستان ۲۵ میلیون کودک به مدرسه نمی‌روند و این کشور بیشترین افراد بی‌سواد را در بین جوانان دارد. ضیا در نامه‌ای که به «آدام الیک» فیلم‌ساز آمریکایی بعد از سفر چند ماهه‌اش در سوات به همراه خانواده‌اش نوشت گفت:

«امیدوارم به من نخندی ولی من آرزو دارم ملاله جوانترین کسی باشد که جایزه بین‌المللی نوبل را برای این مدل تحصیل به‌دست می آورد».

الیک در سال ۲۰۰۹ فیلمی برای نیویورک تایمز ساخت که در آن رابطه عمیق بین ضیا و دخترش و این که به او افتخار می کند کاملا مشخص است. ضیا می گوید: «روزی که ملاله به دنیا آمد در چشمانش نگاه کردم و همان لحظه عاشقش شدم». مادر ملاله که به دلیل مسائل فرهنگی در فیلم الیک حاضر نشده هم طرفدار فعالیت‌های دخترش است.

در آن زمان طالبان در سوات می چرخیدند و دختران را از مدرسه رفتن منع و به مدارس حمله می کردند. ولی ضیا که خودش مدیر یک مدرسه، شاعر، فعال سیاسی و رئیس سازمان صلح ملل در سوات است، علیرغم تهدید شدن به مرگ طالبان را با رد کردن درخواستشان برای تعطیلی مدرسه به مبارزه طلبید.

ضیاءالدین می گوید: «اسلام درس خواندن و علم آموزی را برای زن و مرد اجباری کرده است. پیامبر اسلام می گوید علم روشنایی است و نادانی تاریکی و ما می‌خواهیم از تاریکی به روشنایی برویم».

سمیر میناءالله خان، فیلم‌ساز و روزنامه نویس پاکستانی که به خانواده ملاله نزدیک است می گوید:

«او روح باور نکردنی دارد و البته مغزی که چنین اعتماد به نفسی را به او داده است».

در مدت زمان کوتاهی ملاله کاندید جایزه بین‌المللی صلح کودکان شد و قبل از این که به او تیر اندازی شود در حال پایه گذاری موسسه تحصیلی ملاله بود که به دختران جوان فقیر کمک کند تا بتوانند به مدرسه بروند.

ضیاءالدین که بعد از تیر اندازی به دخترش توسط افراد ناشناسی سخت کتک خورده برای درمان در بیماستان بستری است و تصمیم دارد بعد از بازگشت به پاکستان با قدرت بیشتری به کارش ادامه دهد و اگر تا پای مرگش هم برسد به این جنگ ادامه دهد.

ملا عمر رهبر روحانی طالبان برای حفظ وجهه در بیانیه‌ای اعلام کرد که حمله انتحاری، آتش زدن مدرسه، قطع گوش، لب و زبان مسلمانان در شرع اسلام حرام و حمله به معابد، مدارس و مراکز تجاری ممنوع است.

حمله به ملاله در واقع شکستن دستور ملا عمر برای اشاعه ترس به حساب می آید. دولت پاکستان تمام هزینه‌های درمان ملاله را پرداخت کرده و حتی جایزه‌هایی هم برای تشویق او فرستاده است و قول داده تا به خانواده‌های دو دختر دیگر که تیر خورده‌اند کار بدهد.

معلم انگلیسی ملاله که به خانواده او خیلی نزدیک بوده است می گوید: «این جا منطقه جنگی است و همان طور که دولت افغانستان نمی‌تواند تمام تروریست‌ها را نابود کند ما هم نمی‌توانیم ولی امیدواریم همانطور که ملاله قبل از تیر خوردن گفت، با قلم به دست کردن دانش آموزان از تفنگ به‌دست کردن آنها جلوگیری کنیم».

ملاله که روز پنجشنبه سوم ژانویه از بیمارستان مرخص شد در محل سکونت موقت خانواده خود در منطقه وست میدلندز در بیرمنگام، تحصیلات خود را ادامه می‌دهد. وضع سلامت وی به اندازه کافی خوب است تا بتواند در آینده برای به‌دست آوردن تحرکات عادی خود به بیمارستان برود. ملاله باید بار دیگر تحت عمل جراحی جمجمه قرار گیرد. با این حال پدرش نجات پیدا کردن او را «معجزه‌ای بزرگ» می‌داند. ■



کسی که حرف می‌زند می‌کارد و آنکه گوش می‌دهد درو می‌کند

مثل آرژانتینی

با مشاوران مجله

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برای برقراری ارتباط مشکل دارم

با سلام آقای ۳۴ ساله‌ای هستم از فیروزه کوه در زندگی روزمره با مشکلات فراوانی مواجه می‌شوم از جمله در محیط کار نمی‌توانم به خوبی توانایی‌های خود را نشان دهم و در کار خود پیشرفت کنم با وجود این که اطلاعات و تخصص خوبی دارم و در زمینه تشکیل خانواده نیز قادر به برقراری ارتباط صحیح و انتخاب همسر نمی باشم و از این رو همیشه دچار یأس و سردرگمی می باشم و از شما تقاضای راهنمایی دارم تا بتوانم بر مشکلات خود غلبه کنم و از توانایی‌های خود به خوبی استفاده نمایم؟

پاسخ:

مهارتهای زندگی توانایی‌هایی هستید که به ما کمک می کنند تا در موقعیت‌های مختلف، عاقلانه و صحیح رفتار کنیم و بتوانیم در جای خود از استعدادهایمان به خوبی استفاده نماییم به طوری که با خود و دیگران سازگارانه ارتباط برقرار کرده و بدون توسل به خشونت و یا عقب‌نشینی بتوانیم مسایل پیش آمده را حل کنیم و ضمن کسب موفقیت در زندگی احساس شادمانی داشته باشیم و بدین وسیله به تقویت اعتماد به نفس، روحیه مشارکت و همکاری، شناسایی و بیان احساسات و تقویت مهارت‌های ارتباطی و در نهایت سلامت جسمی و بهداشت روانی دست یابیم و در عصر حاضر که رشد تکنولوژی و حجم وسیع اطلاعات درست و نادرست موقعیت‌ها و بحرانهای بی‌شماری را برای انسان‌ها به ارمغان آورده است، آموزش مهارتهای زندگی برای مقابله با استرس‌ها و سازگاری صحیح با مسایل و مشکلات روزمره و بهبود زندگی فردی و اجتماعی انسان امروز از اهمیت بالایی برخوردار است.

به همین منظور سازمان بهداشت جهانی مهارتهای زندگی را با عناوین دهگانه زیر مشخص کرده است:

۱ـمهارت خودآگاهی **۲**ـمهارت همدلی **۳**ـ مهارت روابط بین فردی **۴**ـمهارت ارتباط موثر **۵**ـمهارت مقابله با استرس **۶**ـمهارت مدیریت بر هیجان‌ها **۷**ـمهارت حل مسئله **۸**ـمهارت تصمیم گیری **۹**ـمهارت تفکر خلاق **۱۰**ـمهارت تفکر نقادانه

جهت آشنایی و کاربرد این مهارتها در زندگی به توضیح مختصری در چند مورد می پردازیم از جمله مهارت ارتباط موثر: برای برقراری ارتباط موثر و مفید باید به درک موقعیت دیگران پرداخته و این که چگونه به سخنان آنان فعالانه گوش دهیم و چگونه به وسیله کلام و انتقال احساسات خود دیگران را از نیازهای خود آگاه نمائیم تا ضمن به دست آوردن خواسته‌های خود طرف مقابل نیز احساس رضایت کند. مثلا ساده و صریح صحبت کنیم، با خود و دیگران صادق باشیم، حریم خود و دیگران را در ارتباطات رعایت کنیم و...

مهارت مقابله با استرس:

ما همواره با تغییرات وسیع و پیچیده‌ای در زندگی خود مواجه هستیم و هر تغییری با فشارهای روحی و روانی (استرس) همراه است که اگر میزان استرس بیش از حد و طولانی باشد بر زندگی و عملکرد ما تاثیر منفی گذاشته و مشکلات جدی و زیادی را برای ما به وجود خواهد آورد و آموزش راه‌های مقابله با آن از جمله: فعالیت بدنی و ورزش منظم استفاده از روش تنفس عمیق و روشهای ریلکس بدن و برقراری ارتباط‌های عمیق و نشاط آور با اطرافیان و استفاده از خدمات مشاوره می‌تواند به کنترل استرس‌ها کمک کند.

مهارت تصمیم گیری:

انسان در مسیر زندگی همواره نیازمند تصمیم گیری‌های مختلف است و موفقیت در زندگی در گرو تصمیم گیری درست و به جای اوست. مهارت تصمیم گیری به ما کمک می کند تا با اطلاعات و آگاهی کافی و با توجه به اهداف واقع بینانه خود از بین راه‌حل‌های مختلف بهترین راه حل را انتخاب کرده و به کار گیریم و پذیرای پیامدهای آن نیز باشیم.

برای گرفتن تصمیم‌های درست در زندگی باید از کمک و همفکری دیگران استفاده کرده و خود را در معرض تجربیات مفید و متفاوت قرار دهیم تا بتوانیم این مهارت را به دست آوریم. ■

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره کودک و خانواده



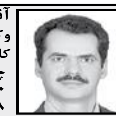
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با مفاتیح الحیات

پیوند با خویشاوندان

برخی از عوامل قطع رحم

گسستن پیوند خویشاوندی و پاس نداشتن حرمت والدین عوامل گوناگونی دارد: لیکن به دو عامل مهم آن، بی‌حیایی و حرص اشاره می‌شود: امام صادق (ع) به مفضّل فرمود: برخی چنان‌اند که اگر حیا نبود حق پدر و مادر و صله رحم را رعایت نمی کردند.

پیامبر (ص) نیز فرمود: از حرص بپرهیزید، زیرا پیشینیان را به خونریزی و قطع رحم کشانده است.

مرز صله رحم

پیوند خویشاوندی تنها به بستگان خوب و باایمان اختصاص ندارد، بلکه وظیفه‌ی اخلاقی و الهی است که فراگیر است، از این رو چنانچه پدر و مادر و دیگر خویشاوندان، مؤمن نیز نباشند احترامشان لازم و بر رفع نیازهای آنان تأکید شده است: لیکن این ارتباط تا جایی است که به دیگر احکام دین آسیبی نرسد؛ ولی اگر بر اثر این ارتباط، دیگر احکام دین در خطر قرار گیرد نه تنها ارتباط با غیر متدیّنان لازم نیست بلکه جایز هم نیست.

خدای سبحان فرمود: ... سفارش ما به انسان این بود که به وی فرمان دادیم که پدر و مادرت را سپاسگزار باش، همان گونه که فرمانش دادیم که مرا شکر گزار باش؛ مبادا فرمان نبری و سپاسگزاری نکنی، که بازگشت همگان به سوی من است. و اگر پدر و مادرت تلاش کردند که چیزی را که بدان علم نداری ـ از آن روی که وجود ندارد ـ شریک من سازی، از آنان پیروی مکن. البته در کارهای دنیا با آنان به نیکی معاشرت کن.

امام صادق(ع) فرمود: مردی نزد رسول خدا (ص) آمد و عرض کرد: ای رسول خدا! خویشاوندانی دارم که جز ستم، قطع رحم و دشنام من، کاری نمی کنند، آیا آنان را رها کنم؟ فرمود: در این صورت خدا همه شما را ترک خواهد کرد. پرسید: پس چه کنم؟ فرمود: با کسی که پیوند خود را با تو گسسته پیوند برقرار کن و به آن که تو را محروم ساخته عطا کن و از آن که بر تو ستم کرده در گذر. هر گاه چنین کردی خدا در برابر آنان پشتیبان تو است.

جَهْم‌بن‌حُمَید از امام صادق (ع) پرسید: خویشاوندانی که مخالف عقیده دینی من هستند آیا حقّی بر عهده‌ام دارند؟ فرمود آری، حق خویشاوندی دارند که هیچ چیزی آن را قطع نمی کند و اگر با تو هم عقیده باشند دو حق دارند: حق رحم و حق اسلام.

ادامه دارد

زهرا روانفر

۳۰ کلید جادویی برای فرزند شما



از آنجاکه معمولا والدین در مورد میزان اعتماد به نفس کودک خود بسیار حساس هستند و این موضوع برای آنها اهمیت بسیار زیادی دارد کارشناسان و روانشناسان ۳۰ راه حل اجرایی و جدید برای افزایش اعتماد به نفس ارائه داده‌اند که در زیر می‌خوانیم:

۱- اطفال و کودکان خردسال را بسیار بوسیده و در آغوش بگیرید.

۲- از ابتدایی‌ترین سن به آنها لبخند زده و با آنها صحبت کنید.

۳- دارای ثبات رای باشید - اگر می‌گویید در زمان خاصی جایی خواهید بود یا کاری انجام خواهید داد، اگر احتمالا می‌توانید همان را انجام دهید.

۴- برای کارهایی که انجام داده‌اند - مثل مرتب کردن رختخواب، تمیز کردن کفش‌های خودشان، به دقت تمیز کردن دندانها و غیره - تحسینشان کنید.

۵- به کودکان بگویید دوستشان دارید - حتی زمانی که فکر می‌کنید استحقاقش را ندارند.

۶- از انتقاد و عیب‌جویی بیش از حد - از کودکان یا بزرگسالان! - بپرهیزید.

۷- کودکان خردسال را با دور کردنشان از موقعیت ادب کنید - زدن تنها اوضاع را بدتر می‌کند - از فرصت برای یاد دادن رفتار صحیح به آنها استفاده کنید.

۸- برای کودکان توضیح دهید که والدین هم برای گفتگو درباره مسایل به زمان نیاز دارند. کودکان اغلب سخن شما را قطع می‌کنند ولی هنگامی که بزرگتر می‌شوند متوجه خواهند شد که می‌توانند مطالب را به خاطر بسپارند تا بعدا به شما بگویند و به ندرت سخن شما را قطع خواهند کرد. (آنها عاشق قطع کردن سخن شما در زمانی که با تلفن صحبت می‌کنید، هستند!)

۹- فعالیت‌های روزانه را با هم انجام دهید - بگذارید کودکتان یک وعده غذایی را برنامه‌ریزی کرده و کمک کنید آن را آماده کند. یک داستان را با هم بخوانید. وعده‌های غذایی را با یکدیگر سر میز بخورید (بدون تلویزیون).

۱۰- به خودتان اهمیت بدهید! برای این که به خوبی از عهده وظایف پدری یا مادری خود برآیید به استراحت و پاداش نیاز دارید. برای این‌ها به طور منظم برنامه‌ریزی کنید، به پیاده‌روی بروید، حمام وان کف بگیرید، نوار مورد علاقه‌تان را پخش کنید. اگر به خودتان اهمیت بدهید راحت‌تر می‌توانید به کودکان اهمیت بدهید.

۱۱- آرامش خود را حفظ کرده و منطقی باشید. شما بزرگسالید و معلم کودک خود هستید. کودک شما رفتار شما را تقلید می‌کند. وقتی به شدت احساس تنش می‌کنید، همان گونه که همه پدر و مادرها گاهی احساس می‌کنند، از کسی کمک گرفته و در این باره با او صحبت کنید.

۱۲- رفتار خوب کودکتان را تقویت و تشویق کنید. کودکتان را تحسین کنید یا با او یک بازی خاص انجام دهید یا زمانی را با او بگذرانید.

۱۳- زمانی را با کودکتان بگذرانید! با کودکتان بازی کنید. زمان‌هایی را برای شادی و سرگرمی داشته باشید یا با یکدیگر چیزی بخوانید.

۱۴- وقتی کودکان رفتار ناشایستی داشتند، بگذارید بفهمند آنها خوب هستند - این رفتار آنهاست که خوب نیست.

۱۵- با یکدیگر صحبت کنید. درباره مسایل روزمره و همچنین موضوعات مهم با کودکان بزرگتر صحبت کنید.

۱۶- برای گوش کردن به کودکان و خوب شنیدن آنچه آن‌ها می‌گویند و می‌خواهند با شما در میان بگذارند، وقت بگذارید. به آن‌ها فرصت دهید تا منظورشان را به طور واضح برسانند. زمان خوب گوش کردن می‌تواند به یک جریان عادی مانند زمان خواب یا زمان مسافرت تبدیل شود.

۱۷- کودکان را تشویق کنید راهکارهای خودشان را برای انجام کارها به کار گیرند و به آن‌ها کمک کنید اثربخشی آن‌ها را بررسی کنند. در برابر این وسوسه که همیشه راه‌حلهای بزرگسالانه خود را ارائه دهید، مقاومت کنید.

۱۸- کودکان را تشویق کنید که «اشتباهات» و «لحظات دشوار» را به عنوان یک بخش طبیعی از یادگیری و رشد ببینند.

۱۹- رفتار خوب کودکتان را ببینید و در مورد آنچه متوجه آن شده‌اید اظهار نظر کنید.

۲۰- از گفتن «متاسفم» وقتی که شما اشتباهی کرده‌اید نترسید.



۲۱- کودکان را به داشتن یک شبکه حمایتی تشویق کنید و آن افرادی که کودکان می‌توانند برای کمک نزد ایشان بروند را مشخص کنید.

۲۲- کودکان وقتی خانواده و دوستان، آن‌ها را مشاهده می‌کنند که در ورزش‌های مدرسه و آخر هفته‌ای شرکت می‌کنند، احساس باارزش بودن و مهم بودن می‌کنند.

۲۳- در امور تحصیلی کودک در مدرسه نقش فعال داشته باشید - هر کجا ممکن بود در مدرسه کمک کنید و به فعالیت‌هایشان در مدرسه علاقه نشان دهید.

۲۴- اصول امنیت شخصی را به کودک یاد بدهید - اگر آنها نیاز از خود از یک موقعیت نا خوشایند را دارند بایستی اجازه «نه» گفتن به هر کسی را داشته باشند. آن‌ها باید یاد بگیرند به احساسات خودشان اعتماد کنند، تشخیص بدهند که مالک بدن خود هستند و این که مجبور نیستند رازهایی که آن‌ها را می‌ترساند یا به آنها آسیب می‌رساند را حفظ کنند.

۲۵- اگر شما به نظرات نوجوانتان احترام بگذارید، او نیز بیشتر احتمال دارد به نظرات شما احترام بگذارد.

۲۶- به حریم خصوصی کودکتان احترام بگذارید. به خصوص کودکان بزرگتر به حریم خصوصی نیاز دارند. آن‌ها نیاز دارند مکان و زمان متعلق به آن‌ها برای خودشان باشد. اگر شما به حریم خصوصی آن‌ها احترام بگذارید، احتمال این که به شما اعتماد کرده و رازها و احساسات خود را با شما در میان بگذارند بیشتر است.

۲۷- بگذارید کودکتان بداند که وقتی به شما نیاز دارد شما در کنارش هستید. مهم نیست که کودکان شما چقدر مستقل به نظر می‌رسند، بگذارید بدانند که شما همیشه برای ایجاد آرامش و حمایت از آن‌ها در کنارشان خواهید بود.

۲۸- این را روشن کنید که می‌خواهید در فعالیت‌های او نقش داشته باشید. اگر حس می‌کنید که کودک شما هرگز نمی‌خواهد در مورد چیزی با شما گفتگو کند، شاید نیاز باشد روی آن خیلی سخت کار کنید. یک شروع خوب این است که روشن کنید شما به آن‌ها و آنچه انجام می‌دهند علاقمندید.

۲۹- عقاید خود را تحمیل نکنید - اگر فکر می‌کنید نوجوان شما نظرات عجیبی دارد، به یاد داشته باشید که تحمیل عقاید خودتان می‌تواند اوضاع را بدتر کند.

۳۰- با کودکانتان بخندید - نه به آنها.

فضیلت انسان در نگهداشتن حد وسط میان افراط و تفریط است.

● ارسطو

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



جوّگیر شدم

آن روز، مسوول بند، مرا به کتابخانه ندامتگاه برد تا مصاحبه‌هایم را در آنجا انجام دهم. بعد از آن که او آنجا را تـرک کرد در فاصله آمدن مددجوها، فرصتی پیدا کردم تا نگاهی به عناوین کتابها بیندازم. همیشـه قدم زدن در کتابخانه‌ها یا کتابفروشـی‌ها برایم لذت‌بخش بوده، حس عجیبی که در هیچ کجای دیگر آن را تجربه نکرده‌ام. نمی‌دانم چه مدت زمانی طول کشید که چند نفر به طور همزمان وارد کتابخانه شـدند. یکی از آنها که گویا بیشـتر از بقیه عجله داشت به سرعت خودش را به میزی که محل اسـتقرار من بود رسـاند و سـریع خودش را معرفی کرد و ایستاد. مابقی هم پشت سر او ایسـتادند. باصدای آرام و آهسـته که به پچ پچ بیشتر شـبیه بود، برایشـان توضیح دادم که به چه دلیل آنها را بـه کتابخانه آورده‌اند و بعد هم گفتم: حالا کدامتان دوست دارید، اولین نفر باشید؟!

یکـی از مددجوها قدم جلو گذاشـت و بقیه هم در کتابخانه پراکنده شدند. اولین و دومین مصاحبه را تمام کردم و منتظر آخرین نفر شدم، آخرین نفر، همان پسر جوانی بود که اولین نفر خودش را معرفی کرده بود.

پرسـیدم: تو که اول از همه آمده بودی، چه شـد آخرین نفر شدی؟!

لبخند شـیطنت‌آمیزی زد و عینکش را روی چشم جابجا کرد و گفت: می‌خواستم بقیه بروند و بعد با خیال راحت بنشینم و ماجرایم را برایتان بگویم.

پرسیدم: چرا مگر ماجرایت خیلی جنایی است؟

دوبـاره خندیـد و گفـت: نه بابا! آرتیسـت بازی درآوردیم چه می‌دانسـتیم این کارها جرم است حالا که سر از اینجا درآوردیم فهمیدم دنیا دست کیست!

خواستم کمی سر به سرش بگذارم، گفتم: خب! حالا بگو دنیا دست کیست؟

او که انگار از حاضرجوابی بی‌بهره نبود، تندی گفت: دست اوستا کریم!

گفتم: پس حالا که این طور اسـت، یا علی!... شروع کن ببینیم چه شد که سر از اینجا درآوردی؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

چـه می‌دانـم والله... چوب رفاقـت را می‌خورم و بی‌بزرگتـری. وگرنه یک جوان بیسـت سـاله کجا و حبـس و زندان کجـا؟! اما چه کنم کـه نفهمیدم و به خاطر رفیق‌بازی سر از زندان درآوردم. البته از بچگی بازیگـوش بودم اما خب شـرایط زندگی‌ام هم ناگهان طوری تغییر کرد که نتوانسـتم بیشـتر از پنج کلاس درس بخوانـم. مرگ ناگهانی پدرم که با سـه سـکته پشت سر هم از پا درآمد باعث شد که ناگهان از دوره کودکـی بیرون بیایم. همیشـه این حوادث تلخ، باعث می‌شـود تا بچه‌ها زودتر بزرگ شـوند. فرصتی برای درس خوانـدن نبود. اگرچه من چهار برادر بزرگتر از خودم داشـتم، اما وضعیت طـوری نبود که من بتوانم درس بخوانـم و آنها خرجم را بدهند. از همان سـن و سال افتادیم به کار.

مرگ برادر بزرگم، دومین ضربه هولناک زندگی‌ام بود. این دو تجربه تلخ و سـخت باعث به وجود آمدن حسرت‌های زیادی در زندگی‌ام شد. سعی کردم همه توانـم را در کار و ورزش بـه کار بگیرم. اما متأسـفانه در هیچ کدام به آنچه می‌خواسـتم نرسیدم. در زمینه کاری چون نه تحصیلات داشتم و نه سرمایه درست و حسـابی؛ خب کار درست و حسابی هم گیرم نمی‌آمد. در زمینه ورزش هم بعد از چند آسـیب‌دیدگی جدی مجبور شـدم رشـته مورد علاقه‌ام، یعنی بدنسازی به صـورت حرفه‌ای را فراموش کنـم. البته الان ورزش می‌کنـم اما نه به شـکل حرفـه‌ای، بلکه مثل یک آدم معمولـی... خب این خلاءها چه از نظر مالی، چه از نظر شغلی و چه از لحاظ اجتماعی، سرخوردگی‌های زیادی برایم به وجود آورد طوری که همیشه دنبال این بودم که بالاخره یک روزی، از یک طریقی بتوانم به پول و پَله قابل توجهی برسـم. پولی که زندگی‌ام را تغییر بدهد. گاهی اوقات حتی مهم نیسـت این پول از چه راهی به دست می‌آید. همین قدر که بتواند زندگی آدم را تغییر دهد، کافی است! برای همین آدمهایی مثل من همیشه منتر صد فرصت‌اند. یعنی منتظرند تا کسـی بگوید یک کار نه چندان سـخت، پول قلمبـه‌ای به آنها می‌دهد، آنوقت برای آن پول نگرفته هزار تا نقشـه می‌کشـند و دیگـر به این فکر نمی‌کنند اگر آن کار خلاف باشـد چـه؟ اگر طرف پول را نداد چه؟ اگر گیر افتادند چه؟ اینها همه آن چیزهایی اسـت که حتی برای لحظاتی به آن فکـر هم نمی‌کنند! فقط بـه آن پول فکر می‌کنند و آرزوهایی که با آن پول برایشان محقق می‌شود!

بگذریم.... چند وقت قبل بود شاید دو ـ سه ماه قبل که با هفت ـ هشـت نفر از رفقا در پارک محل نشسـته بودیم. حرف می‌زدیم و در مورد مسائل مختلف بحث می‌کردیم. سـاعت حدود یازده ـ دوازده شـب بود و پارک تقریباً خلوت شده بود. همین طور که از هر دری صحبت می‌کردیم یکی از رفقا برگشت گفت که مدتی اسـت از کسـی طلبی دارد و طرف برای بازپرداخت پولش امروز و فردا می‌کند، در حالی که او در شرایطی اسـت که به این پول احتیاج دارد. بعد از ما خواسـت کـه بـه او کمک کنیم تـا او بتواند طلبش را بگیرد. من پرسیدم: خب چرا شکایت نمی‌کنی؟

رفیقمان گفت: طرف دوستم است، نمی‌خواهم کار به اینجور مسائل بکشد، فقط می‌خواهم کمی تهدیدش کنم شاید بترسد و زودتر پول را برگرداند. البته ناگفته نمانـد دو تا از رفقای من مدتـی کارهای نظامی کرده بودند و می‌دانستند چطور باید مثل نیروهای انتظامی عمل کرد.

بچه‌هـا پرسـیدند: خب حالا گیریم مـا این کار را کردیم، چی گیر ما می‌آید؟

او هم گفت: نگران نباشـید، شما کمک کنید طلب من وصول شـود، من راضی‌تـان می‌کنم. به هر حال با همین صحبت‌های نصفه و نیمه، قرار شد شش ـ هفت نفری به سراغ آن آقا برویم و با ترساندن او کاری کنیم

که طلب این دوست ما را بدهد.

به این ترتیب ما به دو گروه تقسیم شدیم و هر گروه چهار نفره در یک ماشین پراید نشستیم و به سمت فشم ـ که ویلای آقای بدهکار بود ـ رفتیم. هیچ برنامه‌ریزی خاصی نداشتیم. فقط این طور قرار شد که ابتدا دوست ما برود، داخل و با رفیقش صحبت کند و در صورت نیاز ما مداخله کنیم.

وقتی به ویلا رسیدیم، همه داخل محوطه شدند، اما رفیقم و چند تا از بچه‌ها رفتند داخل ساختمان و من و چند نفر بیرون ماندیم. زمان زیادی از داخل رفتن آنها نگذشته بود که صدای آنها، بالا رفت. بقیه به سرعت وارد ساختمان شدند اما من، همان بیرون ایستادم. حقیقتش را بخواهید کمی ترسیده بودم. اما وقتی صداها بیشتر شد، دل را به دریا زدم و رفتم داخل و دیدم که بله، بچه‌ها چه بگیر و ببندی راه انداخته بودند. گویا صاحبخانه مهمانی داشت و چند نفری پسر و دختر مهمانش بودند، آنها گمان کردند به خاطر شرکت در این مهمانی، مورد تفحص قرار گرفته‌اند و نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است. از طرف دیگر یکی ـ دو تا از بچه‌ها که از این دستبندهای چرمی و اسپری اشک‌آور داشتند با اسپری و دستبند زدن به مهمان‌ها باعث رعب و وحشت شده بودند طوری که حال دو نفر از مهمان‌ها بد شده بود. من از دو نفر دیگر از آنها که حالشان بهتر بود خواستم تا آن دو نفر را که خانم هم بودند، به بیمارستان برسانند. بعد از بچه‌ها پرسیدم چرا این کارها را کردند و آنها بهانه آوردند که مهمان‌ها مداخله بیجا کردند؟ و بد صحبت کردند و از این دلایل بی‌پایه و اساس... به هر حال من با دود سیگار سعی کردم اثر گاز اشک‌آور را از بین ببرم. بعد هم دست‌های آنها را باز کردم. اما خب باید اعتراف کنم که من هم جوّگیر شده بودم. به همین خاطر شروع کردم سرک کشیدن به اتاق‌های دیگر و مثلاً گشتن منزل. در یکی از اتاق‌ها، دو نفر را دیدم که از ترس گوشه‌ای پنهان شده‌اند و مثل بید می‌لرزند. سوال کردم آنجا چه می‌کنند؟ گفتند وقتی بچه‌ها ریختند داخل آنها از ترس فرار کردند و به آن اتاق پناه بردند! آنها را فرستادم نزد بقیه و همچنان در حال سرک کشیدن بودم که متوجه شدم اتومبیل گشت کلانتری مقابل ویلا توقف کرد و چند نفر از مأموران کلانتری از آن پیاده شدند. من و دو نفر از بچه‌ها متوجه ورود آنها شدیم و باخبر کردن سه نفر دیگر توانستیم پنهانی و دور از چشم بقیه از رودخانه پشت ویلا فرار کنیم و به سرعت از منطقه دور شویم. اما سه نفر دیگر از بچه‌ها که جا مانده بودند، همان شب دستگیر شدند...

البته دوران آزادی ما هم خیلی طول نکشید و فقط دو روز بعد توسط مأموران آگاهی از طریق ردیابی خط تلفن‌هایمان دستگیر شدیم!

ما پنج روز در آگاهی بودیم و طی این پنج روز، دو بار به دادگاه اعزام شدیم. در دادگاه اول شاکی (که آدم باگذشت و بزرگ‌دلی بود) رضایت داد، اما در دادگاه دوم اعلام کرد که مقداری از وسایل خانه‌اش در این درگیری مفقود شده... وسایل کوچکی مثل گوشی تلفن همراه، ساعت و چیزهای دیگر. من از خودم و آن دو رفیقم مطمئن هستم که هیچ کدام اهل اینجور کارها نیستند، اما خب.... به هر حال پرونده‌ای بود که همه ما در آن سهیم بودیم. پس برای گرفتن رضایت شاکی، رد مال ـ برگرداندن مال مسروقه و یا معادل بهای آن ـ را پذیرفتیم و شاکی هم بعد از رد مال، رضایت خود را اعلام کرد. البته هنوز دادگاهی نشده‌ایم تا حکم برایمان صادر شود. بقیه بچه‌ها چون سند داشتند توانستند با سپردن وثیقه آزاد شوند، اما من چون نداشتم تا امروز اینجا هستم. البته برادرم امشب برایم سند می‌آورد و من هم بعد از ۶۵ روز آزاد می‌شوم، ولی این تجربه حبس ۶۵ روزه واقعاً تجربه تلخ و سختی بود. اینجا بود که به این نتیجه رسیدم اصلاً نباید در این موضوع دخالت می‌کردم. نباید تحت تأثیر جمع قرار می‌گرفتم و بدون هیچ تفکری تصمیم می‌گرفتم. اما متأسفانه دیگر خیلی دیر شده. من زمانی به این فکر افتادم که ما درگیر شده بودیم و راه برگشتی هم وجود نداشت. البته نه فقط من که بقیه هم اشتباه کردند و هیچ کس جز خود ما مقصر نیست. من الان فکر می‌کنم شاید اگر بیرون بودم و کسی اینها را برایم می‌گفت یا از سختی‌های زندان می‌گفت باور نمی‌کردم! اما الان که خودم دو ماه آن را تجربه کردم فهمیدم که آزادی چه چیز باارزشی است و برای داشتن آن، آدم چقدر باید حواسش جمع باشد. اینجا با خدای خودم عهد بسته‌ام که دیگر دنبال رفیق‌بازی نروم و هیچ کاری را بدون فکر کردن و یا مشورت با یک بزرگ‌تر انجام ندهم! ■

در پرانتز:

(جوانها معمولاً وقتی دوست یا رفیقشان دچار مشکل می‌شود، ناگهان حسی به نام «فردین‌بازی» درونشان به جوشش درمی‌آید و گمان می‌کنند که امروز خداوند این رسالت را بر عهده‌شان قرار داده که مشکل او را حل کنند! این حس نوع دوستی یا انسان‌دوستی حس خوبی است به شرط آن که این ثواب کردن به قیمت کباب شدن تمام نشود. دانستن راه و روش کمک کردن، از خود کمک کردن مهم‌تر است.

اشتباه دیگری که آنها مرتکب شدند این بود که در قالب یک نهاد یا نیروی قانونی، باعث ایجاد رعب و وحشت در مردم شدند. آن هم در حریم خصوصی خانه افراد که باید در آن احساس امنیت کنند. شاید آنها به این مساله فکر نکرده‌اند که آن افراد بعد از این با دیدن افراد آن نهاد و نیروی خاص، چه خاطره تلخی برایشان زنده می‌شود و یا با هر صدای دق‌البابی ضمیر ناخودآگاهشان چطور خاطره آن روز یا شب را برایشان زنده می‌کند!

شاید این بزرگترین شانس زندگی‌شان بوده که شاکی رضایت داده، وگرنه به تاوان این اشتباه بزرگ باید سال‌های زیادی را در زندان می‌ماندند و خدا می‌داند بعد از آن با چه شرایط خاصی از زندان آزاد می‌شدند!

پس به شکرانه این موهبت، باید تلاش کنند تا در آینده دیگر مرتکب اشتباهاتی از این دست نشوند!)

پرسش و پاسخ

این طرف و آن طرف دنیا

نیلوفر یوسفی

آتش در فضا چگونه می‌سوزد؟



محققان دانشگاه کالیفرنیا قصد دارند در ماه آینده با اجرای آزمایشی در ایستگاه فضایی بین‌المللی چگونگی احتراق مواد و فرونشاندن آتش در شرایط خلاء را مورد بررسی قرار دهند. در فضا شعله‌ها به جای این که شکلی اشک مانند داشته باشند، حباب مانند هستند و یافتن منبع شعله‌ها در فضا کاری دشوار است. آتش در فضا و خلاء رفتاری کاملا متفاوت از خود نشان می‌دهد، بر روی زمین، هوای داغ به بالا می‌رود و مواد آتش‌زا را از طریق شعله به بالا کشیده و اکسیژن را به سمت آنها می‌کشاند، به همین دلیل است که شعله شمع‌ها به شکل اشک دیده می‌شوند.

به گفته «دنیل دیتریش» مهندس هوافضای ناسا در مرکز مطالعات «گلن» ناسا، در فضا شعله‌ها مانند یک حباب در تمامی زوایا می‌سوزند و یافتن منبع آتش برای فضانوردان در فضا کاری دشوار خواهد بود. به گفته وی بر روی زمین معمولا حسگرهای آتش بر روی سقف قرار می‌گیرند زیرا دود حاصل از آتش به سمت بالا حرکت می‌کند، اما در خلاء همه چیز متفاوت است.

اگر زمانی فضانوردان بخواهند مدار زمین را ترک کنند، باید بدانند که چگونه می‌توانند برای خود آتش روشن کنند یا آن را مهار کنند، مانند حادثه‌ای که در سال ۱۹۹۷ در ایستگاه فضایی میر رخ داد و مخزن اکسیژنی در این ایستگاه مشتعل شده و منجر به تخلیه تقریبی ایستگاه شد. این آتش برای ۱۴ دقیقه به سوختن ادامه داد پس از آن فرونشست. شعله‌ها در فضا با حرارت کمتر، سرعت پایین‌تر و اکسیژن کمتری نسبت به زمین می‌سوزند. این به آن معنی است که موادی که برای برافروختن آتش به آنها نیاز است، در فضا باید از تراکم بیشتری برخوردار باشند. بر اساس گزارش دیسکاوری، دانستن نقطه دقیقی که در آن آتش خاموش می‌شود می‌تواند به مهندسان در ساخت ابزارهای کارآمدتر آتشنشانی کمک کند و فضانوردان می‌توانند در شرایط بحرانی بهتر تصمیم‌گیری کنند. به این شکل فضانوردان می‌توانند با تغییر تراکم گازهای موجود در یک اتاقک آتش را فرو بنشانند.

زمان برای هیچ کس متوقف نمی‌شود نه بر می‌گردد و نه اضافه می‌شود

●شیلر

کیانا نصرت‌زاده



ترک‌های رابطه

بین همـه کارمندها، مرا انتخاب کرده بودند که سه ماه برای ماموریت مهمی به جزیره کیش بروم...

نرگـس همسـرم، حاضر نشـد همراه من بیاید. حق داشـت. می گفت بچه‌ها آلاخون والاخون می‌شوند.

وسـط مدرسه بچه‌ها بود. قرار شد در این سه ماه مـن یکی دو بار به تهران بیایم و یک بار هم آخر هفته آنها بیایند و...

موقعیت خوبی بود که مـن قابلیت‌های خودم را نشـان بدهم. امید داشـتم وقتی این ماموریت را به خوبی انجام دادم و برگشـتم، ترفیع بگیرم و پسـت مدیریـت را در تهران بهـم بدهند... نرگس هم مثل من خوشـحال بود. یازده سال از کارم در آن شرکت می گذشت و هنوز یک حسابدار ساده بودم و پیشرفت آن چنانی نکرده بودم... نرگس می گفت:

ـ همـه چیـز پارتی‌بازیه. والا تو چی کم داشـتی از آقـای احمدی که هنوز نیامـده و هنوز عرق تنش خشک نشده، رفت آن بالا بالاها نشست...

سرم را به علامت تایید تکان می‌دادم. البته ته دلم می‌دانسـتم که احمدی درس‌خوانده این رشته بود و چون انگلیسـی خوب می‌فهمید او را بردند به بخش حسابداری خارجی...

یـک وقت‌هایی نرگـس تحقیرم می کـرد و غر می‌زد:

ـ یعنی مردهای دیگر چه می کنند که تو نمی‌تونی؟! بچه‌هایمان دارند بزرگ می‌شوند و ما هنوز در همین خانه هفتـاد متری مانده‌ایم... بـرادرت را ببین، یک سال قبل از ما عروسی کرده. حالا یک خانه سه‌خوابه دارد. ماشین درست و حسابی و...

هر چند اسم این حرف‌ها را می گذاشتم غرغرهای زنانـه ولی خـودم هم خیلی وقت‌هـا از این که بعد از یازده سال هنوز پشت همان میز کهنه چوبی نشسته‌ام لجم می گرفت. یکی دو بار تلویحاً به رئیسمان گفتم. او هم هزار دلیل موجه و غیرموجه می آورد و قول می‌داد سال بعد ترفیع بگیرم.

کیش سکوی پرتابم بود. از همان روز اول با جدیت کار کردم. حسـاب و کتاب‌ها در شـعبه کیش خیلی به‌هم ریخته بود. چک‌های برگشتی همه چپانده شده بودند در یک پوشه و کسی سر از آن درنمی آورد.

مـی گفتند، کارمند کـم داریم. نمی رسـیم به طبقه‌بندی کردن اسـناد... بهانه بود. برای همین مرا از تهران آنجا فرسـتاده بودند و حق ماموریت خوبی بهـم داده بودند و آپارتمان کوچکی را هم در اختیارم گذاشته بودند، بلکه این کلاف سردرگم را باز کنم...

صبح زود که می‌رفتم تا آخر شب سر از پرونده‌ها برنمی‌داشـتم. یکی دو تا از کارمندها هم مدام دور و برم می‌پلکیدند که ببینند من دارم چه می کنم؟!

فکر می کـردم از تهران به آنها دسـتور داده‌اند که حواسشـان به من باشد. اما کم کم وقتی وضعیت حساب و کتاب‌ها داشت روشـن می‌شد یکی از آنها سعی کرد به من نزدیک شود. یکی دو شب شام دعوتم کرد. آخر شـب‌ها مرا می برد تو جزیره می‌چرخاند... بالاخره زبان باز کرد و گفت:

ـ به کجا رسیدی؟ چی دستگیرت شده؟!

گفتم:

ـ تکلیف چند چک روشـن نیست. شماره سندها به چک‌ها نمی‌خورد.

بعد از کلی مقدمه‌چینی برایم توضیح داد که دو تا بچه دانشـجو دارد و زنش ماهی دو بار می‌رود تهران و مخارج بلیت هواپیما و بقیه چیزها کمرشکن است و او مجبور بوده که...

تا ته قضیه را خواندم. ملتمسانه از من می‌خواست کـه موضوع را به رئیس‌های شـرکت نکشـم و بین خودمان حل شود...

بهش گفتم اهل رشوه و دزدی و این کارها نیستم...

روزهای بعد کم کم لحنش عوض شـد. تهدیدم کرد که همه زندگی‌ام را به‌هم می ریزد. به همسـرم تلفن می کند و می گوید که من با خانم منشـی رابطه دارم. شب‌ها وقتی همه می‌روند خانه‌شان شما به بهانه کار اینجا می‌مانید...

اولش خنده‌ام گرفت از این حرف‌ها.. خانم بلوکی یکی دو شـب کمکم کرد تا اسـناد را مرتب کنم. زن بیچاره شـوهر داشت و دو تا بچه... فکر نمی کردم این تهدیدها جدی باشـد. اما وقتی نرگس بهم تلفن کرد و داد و فریاد سـرم کشـید فهمیدم جنگی به پا شده و عده‌ای در شرکت شمشیر را از رو بسته‌اند تا...

تلفن را قطع کردم. نرگس قسـم خورده بود اگر با اولین پرواز برنگردم تهران طلاق می گیرد...

دیروقـت بود ولـی دل به دریـا زدم و به رئیس شـرکت زنـگ زدم. اولش کلی دلخور بـود که چرا حرفم را فردا در سـاعت کاری نمی‌زنم. وقتی برایش توضیح دادم که زندگی خصوصی‌ام در آسـتانه از هم پاشیدگی است، گوش تیز کرد که بفهمد ماجرا از چه قرار است...

رئیس شرکت بهم قول داد همه مشکلات را حل می کند به شـرط این که من تا تـه قضیه بروم و حتی اگر لازم شـد با کسـانی که در شرکت حساب‌سازی کرده‌انـد رفاقت کنم تا همه مشـکلات حسـاب‌ها روشن شود گفتم:

ـ «پس تکلیف زندگی شخصی‌ام چه می‌شود؟»

رئیس شرکت گفت:

ـ «آن مشکل هم حل می‌شود.»

از فـردای آن روز با دقت بیشـتری به حسـابها سرک کشـیدم و سعی کردم بفهمم چی لابه‌لای این اعداد و ارقام هست که عده‌ای این قدر ترسیده بودند که مرا تهدید می کنند... به نرگس سیر تا پیاز ماجرا را گفتم، او هم با تردید سعی کرد حرفهایم را باور کند.

خلاصه این سه ماه یکی از سخت ترین و غیرقابل توصیف‌تریـن لحظات زندگی‌ام بود. از طرفی ممکن بود هر آن بلایی سـرم بیایـد. از طرف دیگر زندگی شـخصی‌ام در خطـر بود و در این میـان خانم بلوکی کمک خوبی بود. هر چه در توان داشت گذاشـت تا گره‌ها باز شود و همسرم نمی توانست این رابطه کاری را تاب بیاورد.

بالاخره توانستیم منبع اختلاس و حساب‌سازی‌ها را پیدا کنیم. بعد از سه ماه رئیس شرکت آمد کیش و تعداد قابل توجهی را یک روز اخراج کرد و چند نفری هم به نیروی انتظامی معرفی شدند و راهی زندان...

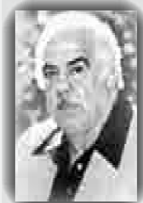
کار من در کیش تمام شـد. وقتی برگشـتم خانه، رابطه من و نرگس حسـابی خراب بود. باور نمی کرد خانم بلوکی تمام این مدت مرا کمک کرده که فقط به وظیفه‌ام به نحو احسن برسم...

روز اولـی که رفتم سـر کار رئیس شـرکت بهم ترفیع داد... ترفیعی که خیلی وقت بود منتظرش بودم ولی اصلاً خوشـحالم نکرد چرا که در خانه مشکلات بزرگتری پیدا کرده بودم.

بقیه در صفحه ۵۵

یادی از قهرمان و پیشکسوت کشتی گیر کشورمان

داود غرانوش



محمد عرب:
ابتدا باید نوچه‌پروری کرد

«محمد عرب» از جمله نام‌آوران کشتی کشورمان است که بارها با شرکت در مسابقات المپیک و جهانی، مقام‌ها برای ایران کسب کرده و نامش نیز جزو نام‌آوران کشتی است که یاد کردن از آن‌ها دوباره زنده کردن آنان است. او چندین سال مربی تیم ملی و پیشکسوتان هم بود.

بچه کوچه مروی تهرانم

متولد سال ۱۳۱۲، محله کوچه مروی (خیابان ناصرخسرو) هستم و متاهل و دارای سه فرزند و یک نوه. ضمناً بازنشسته سازمان تربیت بدنی هم هستم و قهرمان سابق تیم‌های ملی کشتی فرنگی و آزاد ایران و مربی اسبق باشگاه‌های استقلال، تیم ملی و پیشکسوتان ایران. در ۲۹ سالگی ازدواج کردم که شادروان تختی نیز در سال ۱۳۴۱ در مراسم ازدواج ما حضور داشت و همسرم یار غار من در تمام مشکلات است.

والیبال در دارالفنون

از همان دوران جوانی به کشتی علاقه وافری داشتم. تا این که بعدها کم کم پایم به روی تشک کشتی دبیرستان دارالفنون باز شد و خیلی زود به اوج رسیدم و قهرمان هم شدم. بعد از یکی دوبار شرکت در مسابقات مختلف در سال ۱۳۳۶ در مسابقات کشتی فرنگی قهرمانی ایران در وزن ۷۳ کیلو، مقام اول را کسب کردم. بعدها توسط مربیان معروف آن زمان چون حاج فیلی و ابوالملوکی و بلور برای حضور در تورنمنت‌های بین‌المللی کشتی فرنگی انتخاب شدم که به هند و پاکستان، ترکیه و اروپا سفر کردم و تمام حریفان را زمین زدم. در هند مربی ما هم آقای عباس زندی بود. آن زمان‌ها کلاس کشتی فرنگی در اروپا بالا بود و در ایران کشتی فرنگی ناشناخته. ضمن این که مدیریت کشتی ایران به فرنگی توجه چندانی نداشتند. آن‌قدر نسبت به کشتی فرنگی بی‌تفاوت بودند که ما را در اوج قدرت در بازی‌های آسیایی ۱۹۶۶ بانکوک شرکت ندادند و جالب‌تر این که به بهانه بی‌پولی هیچ یک از ورزشکاران ایران را هم به بازی‌های آسیایی ۱۹۶۲ جاکارتا نبردند.

حریف آمریکایی را ضربه فنی کردم

من نخستین کشتی گیر ایرانی بودم که در نخستین حضورم در مسابقات جهانی ۱۹۶۱ یوکوهاما، حریف آمریکایی‌ام را با چند فن بارانداز، ضربه فنی کردم اما در آن مسابقات آمریکایی سوم و من پنجم شدم که این از بدشانسی من بود. من حتی چندین بار یا به مسابقات اعزام نشدم و یا اگر اعزام شدم موفقیتی نداشتم. بعدها من عضو تیم ملی کشورمان در مسابقات جهانی ۱۹۶۵ فنلاند و ۱۹۶۶ آمریکا بودم که نتوانستم مدال بگیرم و آخرین سال حضورم در عرصه قهرمانی شرکت در مسابقات انتخابی بازی‌های المپیک ۱۹۶۸ مکزیکو بود که موفق نبودم.

بعد هم برای شرکت در المپیک ۱۹۶۸، رسول میرمالک را به جای من بردند. من و آقایان مرحوم محمد فرهنگ‌دوست و مهدی آهنگران را خط زدند!

بعد از خط زدن من از این مسابقات از صحنه تشک به عنوان کشتی گیر بیرون رفتم و شدم مربی و آن هم در باشگاه استقلال... واوج کار من در بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران بود که به اتفاق آقایان پذیرایی، ناصر گیوه‌چی و حسین ملاقاسمی در فرنگی با کسب ۶ مدال طلا، یک نقره و یک برنز قهرمان شدیم. کلاً ۱۶ سال مربیگری کردم و...

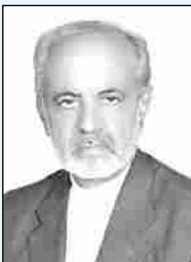
اشکال کشتی ما

یکی از بزرگ‌ترین اشکالات کشتی کشورمان این است که اغلب مربیان تیم ملی از جمله کسانی هستند که بلافاصله بعد از خاتمه دوران قهرمانی‌شان، مربی تیم ملی می‌شوند. کسی که می‌خواهد مربی تیم ملی شود باید ابتدا «نوچه‌پروری» کند. قبل از مربی گری در تیم ملی باید دوره ببیند و بعد مربی باشگاه شود و بعد... خلاصه گویا در کشور ما کسوت فراموش شده است.



مسابقات جهانی کشتی ۱۹۶۱ یوکوهامای ژاپن: از راست به چپ علی غفاری، رحمت‌الله غفوریان، محمد عرب، سید حسین ابراهیمیان، امامعلی حبیبی و عباس گلمانی

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله: **القران نور من الظلمه**

پیامبر گرامی اسلام فرمودند: **قرآن نور است در هر تاریکی**

آیات پرعظمت قرآن کلام پرفروغ حق است، هر تیرگی و ظلمتی را خواهد زدود. قرآن سیاهی‌های جهل و نادانی را، ظلمت گناه و معصیت را، تاریکی فساد و تباهی را از بین می‌برد و زندگی آدمی را سراسر نورانیت می‌کند. قرآن کتاب حیات‌بخشی است که انسان را از تاریک‌خانه هواهای نفسانی و از کوره راه خودخواهی‌ها و خودمحوری‌ها نجات داده و به دیار پرنور فضیلت و حق‌جویی و حقیقت‌خواهی رهنمون می‌شود. مسلماً آن کس که دل و فکرش به فروغ پرانوار آیات الهی قرآن روشن گردید، برای همیشه از ظلمت و گمراهی رها خواهد شد.

مولی‌الموحدین علی (ع) این قرآن بحق ناطق فرمودند:

«علیکم بکتاب الله فانه حبل‌المتین و نورالمبین» بر شما باد به قرآن که ریسمان استوار الهی و مشعل پرنور هدایت است

آری، بدون شک هر کس به عروةالوثقی قرآن چنگ زند به سعادت و نیک‌بختی ابدی و خیر دنیا و آخرت دست خواهد یافت.

هیچ طالب حقیقتی در پرتو نورانیت قرآن قرار نگرفت مگر آنکه از ضلالت و سرگردانی رها شد. قرآن گنجینه‌ای پرفیض و مخزنی سرشار از معارف بلند الهی است که با بهره‌گیری از مکتب ائمه معصومین علیهم‌السلام پاسخگوی تمامی نیازهای انسان و سیراب کننده جان عطش‌ناک آدمی است. سفره گسترده‌ای که خداوند متعال همگان را به گرد آن فرا می‌خواند.

چه زیبا فرمود عارف کامل آیت‌الله حسن‌زاده آملی:

تعالوا را شنو از حق تعالی
ترا دعوت نماید سوی بالا
بیا بالا به سوی سفره خاص
بیابی لذت الحمد و اخلاص
بود این سفره‌ات بی‌هیچ وسواس
ز بدو فاتحه تا آخر ناس

آری قرآن هدایتگری است که در مسیر دستیابی بشریت به فلاح و رستگاری هیچ نکته‌ای را فروگزار نکرده است **«لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین»**

امید است با آشنایی و انس بیشتر با معارف قرآنی جان تشنه خود را از سرچشمه وحی الهی سیراب کرده و دیگران را نیز جهت بهره‌برداری از این مخزن پرفیض الهی رهنمون گردیم. ■

صاحب همت در پیچ و خم‌های زندگی هیچ گاه با درماندگی روبرو نخواهد شد.

● ژانلیون

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

همسری از جنس قصه‌ها

تو راه مشهد مادرم نیلوفر را دیده بود.. بعد از یکی دوسال که مادرم به هر دری زد تا همسر خوبی برای من پیدا کند، چرخ گردون چرخید و چرخید تا در قطاری که به سمت مشهد می‌رفت ایستاد...

چند وقتی بود که مادرم بهم غر می‌زد که یک بلیت مشهد برایش نمی‌خرم و او را نمی‌فرستم مشهد.. آن‌قدر گرفتار کار بودم که واقعاً فراموش کرده بودم... آن قدر این دست و آن دست کردم تا بالاخره مادر قید هواپیما را زد و گفت: یک بلیت قطار هم بگیری من راضی‌ام.

مادر را راهی مشهد کردم. احساس گناه می کردم که او را با آن پادرد و کمر درد با قطار فرستادم مشهد... سفارش مادر را به هم کوپه‌ای‌هایش کردم و برگشتم خانه... هیچ یادم نمی آید که در آن لحظه نیلوفر را هم دیده‌ام یا نه... نیلوفر هم یادش نمی آید. درست همان موقعی بود که مسافرها داشتند چمدان‌ها و ساک هایشان را جا می‌دادند و فقط مادر نیلوفر بود که خوب به حرفهای من گوش داد و بهم اطمینان داد مراقب مادرم است.

در آن سفر نیلوفر همراه مادر و خاله‌اش راهی مشهد شده بود... مادر می گفت تمام راه با هم صحبت کرده‌اند. از هر دری گفته‌اند و شنیده‌اند. داستانهای زندگی‌شان را تعریف کرده‌اند و مادر نیلوفر هم از فوت ناگهانی شوهرش گفته بود و دو دختری که باید به سرانجام می‌رساند. خواهر نیلوفر را به تازگی شوهر داده بود و دلواپس بخت و اقبال نیلوفر بود. به مادر گفته بود شوهر دادن دختری که نه برادر دارد و نه پدر خیلی سخت است. توی این دوره و زمانه باید از همه چیز و همه کس ترسید...

در بین راه هم نیلوفر برایشان فال حافظ گرفته بود و مادر می گفت از همان لحظه‌ای که او را دیده یک جورهایی به دلش نشسته بود...

به مشهد که رسیده بودند شماره تلفن‌هایشان را رد و بدل کرده بودند و از هم خداحافظی کردند. اما چند ساعت بعد نیلوفر با یک تاکسی دم در هتل منتظر مادر بود که تنها به حرم نرود و به او کمک کند و صندلی چرخداری بگیرد و...

مادر می گفت شیفته محبت و دقت نظر او شده بود... می گفت تمام آن سه روز در مشهد به این فکر می کرده که بالاخره امام رضا حاجتش را داده و عروس خوب و نجیب و باایمانش را همانجا پیدا کرده... مادرم بلیت قطارش را یک روز عقب می‌اندازد که همراه آن خانواده برگردد... وقتی به تهران رسید، آن‌قدر هیجان‌زده بود که باور نمی کنید. مدام به من می گفت: سعید جان، دختره یک دسته گله... همه چیز تمامه...

آه بلندی کشیدم. خدا نکند کسی به چشم مادرم بیاید و از آن بدتر خدا نکند کسی از چشم مادرم بیفتد... خلاصه هفته بعد به بهانه ختم انعامی که منزل عمه معصومه به پا بود، آنها را دعوت کرد و همانجا از نیلوفر خواستگاری کرده بود. مادر نیلوفر مِن‌مِنی کرده بود و گفته بود: چی بگم! باید جوون‌ها خودشون تصمیم بگیرند. نه دختر من پسر شما را دیده و نه پسر شما دختر من را...

قرار آشنایی دو خانواده گذاشته شد. مادر نیلوفر اصرار داشت که اسم آن مجلس خواستگاری نباشد و هیچ صحبتی از ازدواج هم نشود. فقط من و نیلوفر همدیگر را ببینیم و دو خانواده با هم بیشتر آشنا شوند. من هم کت و شلوار پوشیده همراه پدر و خواهرم، آدرس به دست راهی شمال شهر شدیم. یک آدرس پیچ و واپیچی بود که یک ساعت دور خودمان چرخیدیم تا خانه را پیدا کردیم. به در خانه که رسیدیم به مادر گفتم: مطمئنی آدرس درست است؟

مادر هم باتردید و دلواپسی گفت: خودش گفت پلاک ۲۱!!

کمی این پا و آن پا کردیم. خانه مجللی بود. دیوار قدیمی آجری داشت ولی فهمیدن این که این خانه در این محله چه ثروت عظیمی است کار آسانی بود. پدرم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

خانه‌ام جهنم شده بود

امروز آمده‌ام که هر دو زنم را طلاق بدهم... بله دو تا زنم... چرا تعجب کرده‌اید؟ فکر می کنید من تنها مردی هستم که دو تا زن دارم؟! توی شهر ریخته مردهایی که دو یا سه تا زن دارند.

خیلی از آنها مخفیانه این کار را کرده‌اند. یک زن را این طرف شهر ساکن کرده‌اند، آن یکی را آن طرف شهر... خیلی‌ها هم در این شهر و آن شهر زن‌هایشان را ساکن کرده‌اند... ولی من نه چیزی برای مخفی کاری دارم و نه اصلاً از این کار خوشم می آید. رک و پوست کنده کارهایم را انجام می‌دهم. وقتی هم که خواستم ملیحه همسر دومم را عقد کنم به سودابه همسر اولم گفتم... حتی رضایت هم گرفتم... این هم رضایت‌نامه... همه کارهایم قانونی بود. مولای درزش نمی‌رود... به سودابه گفتم: «مطمئنی با همسر دوم من می‌توانی کنار بیایی؟»

گفت: «بله...» چنان با اطمینان بهم قول داد که من هم با خیال راحت رفتم این کار را کردم.

خانه‌مان یک زیرزمین بزرگ داشت. آنجا را فرش کردم، یک آشپزخانه برایش ساختم و ملیحه را همان جا ساکن کردم... همین سودابه خانم نمی‌دانی روزهای اول چقدر خوشحال بود و چقدر به ملیحه می رسید... خودش ملیحه را پیدا کرده بود. اول گفت صیغه‌اش کن. یک عقد موقتی... گفتم نه، این زن گناه دارد عقدش می کنم و تا آخر عمر هم خرجش را می‌دهم...

زن تنها و بی کسی بود... مادر و پدرش مرده بودند و برادر نامردش برای این که از او خلاص شود او را به یک مرد مسن و معتاد داده بود.... بیچاره سه سال در آن خانه عذاب کشیده بود... بعد یک شب از خانه فرار کرده بود و رفته بود بهزیستی و داستان زندگی‌اش را که گفته بود، او را نگه داشته بودند و کمکش کردند تا از آن پیرمرد بی‌غیرت طلاق بگیرد.... خواهر سودابه، او را پیدا کرد... من و سودابه ده سالی بود که با هم ازدواج کرده بودیم و بچه‌دار نشده بودیم. دکترها می گفتند سودابه نمی‌تواند بچه را در شکمش نگه دارد و تنها راه بچه‌دار شدن ما رحم اجاره‌ای است. یعنی کسی که بتواند ۹ ماه بچه ما را در شکمش نگه دارد. خیلی گشتیم. ولی یک زن مطمئن را پیدا نکردیم. پرسیدیم، گفتند برای این که این کار شرعی باشد بهتر است آن زن به عقد موقت یا دائم من دربیاید... قرار بود یک زن را برای مدت ۹ ماه عقد موقت کنم و...

اما ملیحه خیلی بی کس و بی‌پناه بود. می‌دانستم اگر عقد موقتش کنم، به محض تمام شدن مدت عقد، سودابه او را بیرون می کند. برای همین گفتم عقد دائمش می کنم. سودابه هم قبول کرد...

ملیحه ۹ ماه بچه من و سودابه را در شکمش نگه داشت و در همان زیرزمین زندگی می کرد... زن ساکت و آرام و بی‌توقعی بود... تازه با آن شکم گنده

گفت: حاج خانم دست شما درد نکنه... رفتی دنبال دختر پولدار گشتی!

مادر قسم خورد که روحش خبر نداشته که اینها چقدر پول دارند یا ندارند. مادر گفت: به هر حال بد است دم در بایستیم... بهتر است برویم داخل.... شاممان را می‌خوریم و برمی‌گردیم. زنگ زدیم... در که باز شد باغ با درخت‌های تنومند و عمارت قدیمی با سقف شیروانی پاهای همه را سست کرد. مادر نیلوفر با گشاده‌رویی از ما استقبال کرد. دایی نیلوفر هم آمده بود.

خانه قدیمی بود. مبل‌ها، فرش‌ها... همه چیز قدیمی اما زیبا بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا یخ ما آب شود و دست و پایمان را جمع کنیم... بعد هم از هر دری صحبت شد. خانواده گرم و صمیمی بودند. شام ساده‌ای درست کرده بودند و همه چیز خوب بود. جز این که جای ما آنجا نبود...

بعد از شام، چای خوردیم و خداحافظی کردیم و رفتیم... تا در خانه هیچکس تو ماشین حرف نمی‌زد. از شما چه پنهان که از نیلوفر خیلی خوشم آمده بود. روز بعد هم وقتی مادرم برای تشکر زنگ زده بود به مادر نیلوفر، رک و پوست کنده گفته بود که ما اصلاً خانواده ثروتمندی نیستیم و...

مادر نیلوفر هم گفته بود برایش ثروت مهم نیست و یکی از مشکلات بزرگش ثروتی است که به دخترهایش به ارث رسیده. می‌گفت خیلی‌ها به خاطر پول به خواستگاری دخترهایش می‌آمدند. برای همین تشخیص داماد خوب از بد برایش خیلی سخت بوده و از این که مادرم قبل از این که بداند نیلوفر وارث چه ثروتی است او را انتخاب کرد برایش خیلی اهمیت داشته...

مادرم خوشحال و امیدوار به من زنگ زد و گفت: حالا جدا از پول و ثروتشان، تو از دختره خوشت آمده؟!

گفتم: زندگی با چنین دختری سخت است...

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا راضی شدم به ازدواج با این دختر می‌ترسم از توقعاتش برنیایم...

بالاخره با کلی این دست و آن دست کردن، مراسم خواستگاری رسمی انجام شد و من و نیلوفر حرفهایمان را زدیم و به توافق رسیدیم و سر سفره عقد نشستیم...

از اقبال بلند من، نیلوفر خیلی ساده زندگی می‌کرد و ایمان و اعتقاداتش مانع از تجمل گرایی شده بود. بعد از ازدواج او به آپارتمان کوچک من آمد و زندگی را همان جا شروع کردیم. قرار بر این شد که سهم‌الارث نیلوفر بماند برای آینده بچه‌ها...

حالا هجده سال از ازدواجمان می‌گذرد... صاحب سه بچه ۱۷ ساله و ۱۱ ساله و ۳ ساله هستیم... خانواده نسبتاً پرجمعیت و پر سر و صدایی هستیم ولی از خوشبختی هیچ کم نداریم... نیلوفر با زندگی ساده و معمولی که من برایش ساخته‌ام راضی است و سهم ارثش همان‌طور که از قبل قرار گذاشتیم، مانده است برای تحصیل و ازدواج و کار بچه‌ها...

پسر بزرگم سال آینده برای ادامه تحصیل به خارج از کشور می‌رود و این اولین باری است که پول ارثیه نیلوفر وارد زندگی‌مان می‌شود... من احساس خوشبختی می‌کنم چون می‌دانم زنهایی مثل نیلوفر آن‌قدر کم هستند که به قول خیلی‌ها فقط در قصه‌ها پیدا می‌شوند و پیدا کردنشان روی زمین خدا غیر ممکن است. من همسری دارم که از جنس قصه‌هاست و زندگی‌ام را مثل یک رویای واقعی شیرین کرده است.

■

یک وقت‌هایی در کارهای خانه به سودابه کمک می‌کرد... سودابه هم از این که به زودی صاحب بچه می‌شود، دنیا را به او داده بودند و حسابی خوشحال بود.

اتاق بچه را درست کردیم، همه چیز مرتب بود. بچه صحیح و سالم به دنیا آمد. ملیحه به او شیر می‌داد. سودابه خیلی سعی کرد بچه را به شیر خشک عادت بدهد ولی بچه به هر نوع شیر خشکی حساسیت نشان می‌داد. بهش گفتم، لج‌بازی نکن بگذار ملیحه به او شیر بدهد. بالاخره قبول کرد... هر وقت بچه زیاد نق می‌زد و گریه می‌کرد، سودابه بچه را می‌برد پیش ملیحه و از او می‌خواست ساکتش کند.. خیلی زحمت بچه‌ها را می‌کشید و همین که سرپناهی داشت راضی بود...

خب من هم کم کم به او علاقمند شدم. زن رسمی و قانونی من هم بود. برای همین ارتباط ما کم کم خیلی نزدیک و نزدیک‌تر شد و وقتی سودابه فهمید ملیحه باردار است. غوغایی به پا کرد. بهش گفتم، ملیحه زن قانونی من است و خود تو با این کار موافقت کردی. پس حق اعتراض نداری...

دعواهایمان بالا گرفت. اصرار داشت ملیحه از خانه برود. من هم دست ملیحه را گرفتم و بردم در یک خانه کوچکی در چند کوچه آن‌ورتر ساکن کردم... بعضی شبها می‌آمدم پیش سودابه و بعضی شبها پیش ملیحه بودم.

بچه ملیحه هم که به دنیا آمد دیگر همه چیز به هم ریخت. سودابه چشم دیدن او و بچه‌اش را نداشت ملیحه هم کم کم حساس شد و از من می‌خواست بیشتر به او و بچه سر بزنم.. شده بودم توپی که هر دقیقه به این طرف و آن طرف پرت می‌شدم. دیگر خسته شدم. خانه اجاره‌ای را پس دادم و ملیحه و بچه را آوردم در همان خانه خودم و در زیرزمین نگه داشتم.

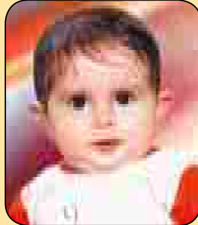
به هر دوی آنها گفتم که اگر با هم ساختند و به خوبی و خوشی بچه‌هایشان را بزرگ کردند که هیچ ولی اگر دوباره خواستند دعوا کنند و جنگ و جدال راه بیندازند، هر دوی آنها را از خانه بیرون می‌کنم.

این تهدیدم هیچ کارساز نبود. گیس و گیس کشی و حسادت‌ها و رقابت‌ها دیوانه‌ام کرده بود. دست آخر آن قدر کلافه شدم که هر دوی آنها را صدا زدم و گفتم: هر دوی شما را طلاق می‌دهم. خانه را هم می‌فروشم، دو تا آپارتمان کوچک می‌خرم و هر کدام از شما می‌توانید به تنهایی زندگی کنید... حرفم را باور نکردند، روزی که خانه را فروختم و کلید آپارتمان‌ها را دستشان دادم و احضاریه دادگاه هم به دستشان رسید، تازه فهمیدند من جدی هستم و دیگر نمی‌خواهم با هیچ کدام از آنها زندگی کنم. امروز آمده‌ام دادگاه تا کار را یکسره کنم. همین که تنها باشم بهتر از این است که به آن خانه جهنمی برگردم....

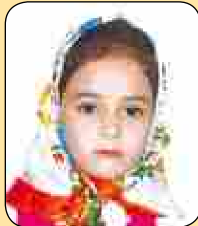
■

شکوفه های زندگی

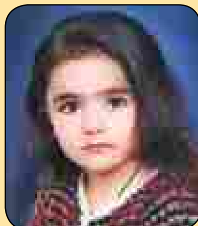

سارینا محمدی


فاطمه افشاری


آناهیتا افشاری


نگین سیار


علی سیار


زهرا سوخته

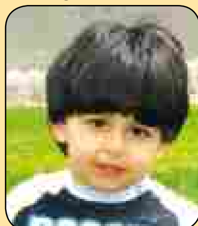

امیر محمد نیکوکار


غزل گنجعلی


سیده ساجده رمضانی کریمی


فاطمه فدایی


ابوالفضل فدایی


رامتین خادمی


سینا کیخسروی

هرگز درباره چیزی نگو آن را از دست داده‌ام، بلکه فقط بگو آن را پس داده‌ام

● اپیکتتوس



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

میوه‌های بزرگ مشکوک اند؟

فقط همین مانده بود که در وانفسای چرخش ۳۶۰ درجه‌ای سر در تماشای قیمت‌های چشمگیر انواع میوه‌های سردرختی و پادرختی، در حاشیه مواظب قطر وطول و عرض آنها هم باشیم. یک خرده غیراستاندارد و بزرگ‌تر از اندازه‌های معمول و متعارف در دولت‌های پیشین باشند، خوف آن می‌رود که مشکوک باشند.

نظر مجلس:

اهل دولت نظر به میوه کنند
ما در اندازه‌هاش حیرانیم

در همین راستا سخنگوی کمیسیون کشاورزی مجلس در گفتگو با مهر، اندازه‌های غیرمعمول تولیداتی همچون سیب، پرتقال، سیب‌زمینی و پیاز را از دستاوردهای استفاده بیش از حد از کودهای شیمیایی اعلام کرد و گفت: «درشتی غیرمعمول محصولات کشاورزی برای اغلب مصرف کنندگان، نه تنها ممکن است مورد سؤال نباشد که حتی برای برخی خرید این محصولات خوشایند نیز هست؛ در صورتی که مصرف آنها در طول زمان تهدیدی جدی برای سلامت شهروندان است.»

وزیر سابق بهداشت: ما که رفتیم؛ مواظب سلامتی خود باشید! فلذا است که الآن چند وقتی است شاهد افزایش مناقشه بر سر آلودگی محصولات کشاورزی هستیم. مجلس هشدار می‌دهد، دولت انکار می‌کند.

زبان حال مصرف کننده: به چه ساز تو برقصم زمونه زمونه؟... (ممیّزی لازم: به چه ساز تو حرکات موزون نمایم زمونه زمونه؟...)

بسته پیشنهادی: از آنجا که ملت همه میوه خورشان ملس است و باید هم که برای سلامتی خود میوه میل نمایند؛ و از سوی دیگر، میوه هم باید سالم باشد که بتواند سلامت خریداران و خورندگان خود را تأمین نماید؛ فلذا ذیلاً راهکارهای عاجلی داریم:

۱ـ همراه داشتن خط‌کش: تا اطلاع ثانوی که مجلس و دولت، به یک نظر واحد نرسیدند؛ اگر قصد خرید میوه دارید، یک متری، خط‌کشی، چیزی حتماً به همراه خود ببرید. از این وسایل برای اندازه‌گیری سانت به سانت میوه‌ها استفاده کنید.

۲ـ نخریدن میوه بزرگ: به جز میوه‌هایی که اصالتاً و به صورت خانوادگی و از گذشته تا الآن بزرگ بوده‌اند (مثل هندوانه و خربزه و طالبی و کدو)؛ عجالتاً از ابتیاع سایر میوه‌هایی که بزرگی آنها غیرطبیعی و یک شبه به نظر می‌رسد، خودداری نمایید. مثلاً اندازه خیار دست همه هست؛ بزرگ‌تر بود، آن را خیار غبن حساب کنید، بگذاریدش کنار!

به تعدادی دانشجو نیازمندیم!

پرسش خیال‌انگیز و سرگردان کننده «**علم بهتر است یا ثروت؟**»، بعدها بر اثر تجارب عملی و مشاهدات عینی، به صورت مشخص و مقطوع «علم بهتر است با ثروت» خودنمایی کرد که هنوز هم این خودنمایی ادامه دارد. در همین راستا طنزپردازی را پرسیدند: «عالم بی‌ثروت به چه ماند؟» گفت: «دوربین مخفی است؟» گفتند: «نه»؛ گفت: «به تلویزیون بی‌برق!»

در اثبات همین ادعاهای ارزنده ما یعنی لزوم برخورداری از ثروت برای تحصیل دانش بود که نظام آموزش عالی ما (که ان‌شاءالله عالی است، خداوند متعالی‌اش بفرماید)، حتی به فکر حذف کنکور افتاد و هفشده روز پیش اعلام همگانی کرد که در ۱۱ هزار کد رشته و محل در دانشگاه‌های پیام نور و غیرانتفاعی و دانشگاه آزاد، کنکور بی کنکور. هر کس که می‌خواهد بدون آزمون سراسری وارد دانشگاه شود و دانشجو بشود؛ فقط کافی است که اراده کند. و سپس در ادامه، کیف پول یا کارت بانکی خود یا والدین گرامی‌اش را بردارد و جهت ثبت نام، به مراکز تحصیلی نظام آموزش عالی مراجعه کند.

بسیاری از کارشناسان بر این باور و انتظار بودند که مشتاقان علم و دانش در صفوف به هم فشرده ثبت نام، از سر و کول هم بالا روند. اما در کمال ناباوری، از سوی سازمان سنجش بدون رنجش اعلام شد که تا آخرین مهلت قانونی‌اش فقط ۳۲ هزار نفر ثبت نام کرده‌اند. حال آن که اعلام شده بود ۳۰۰ هزار دانشجو بدون کنکور پذیرش می‌شوند. پیدا کنید بچه‌های پشت کنکوری پرتقال فروش را!!...

بسته پیشنهادی: چون در امر خطیر پذیرش دانشجوی پولی و حذف کنکور، قصد کمک به مسؤولان آموزش عالی خالی از دانشجو را داریم؛ فلذا عرایضی را در خصوص جذب حداکثری دانشجویان برای ثبت نام معروض می‌داریم:

۱ـ اثبات خوبی علم: اعلام و مدام تکرار شود که ثروت بدون علم فایده‌ای ندارد. ثروتمندان جامعه، دانشگاهها را دریابید که غفلت موجب پشیمانی است.

۲ـ جای چانه زنی: قیمت شهریه‌ها مقطوع نباشد. یک چیزی برای چانه زنی هم در نظر گرفته شود. ملت در سایر جاها چانه می‌زند، دوست دارد در دانشگاه هم بزند. طرح چانه زنی در بالا نیست که در عالم سیاست با فشار از پایین همراه باشد.

۳ـ تقسیط هزینه‌ها: دانشگاه توقع یکجا گرفتن پول برای ثبت نام نداشته باشند. مردم به زندگی بدون قسط عادت ندارند، استقبال نمی‌کنند. ثبت نام کردیم و قسط آغاز شد!

٤ـ دادن آگهی: در صورتی که هیچ توصیه و راهکاری افاقه نکند، در روزنامه‌ها و رسانه‌ها آگهی بازرگانی داده شود که «به تعدادی دانشجوی پولی جهت تحصیل علم نیازمندیم». باز هم افاقه نکرد، زنگ بزنیم ۱۱۰. زبان خوش هم حدی دارد!

تعویض هدفمند حصیر با قالی

معمولاً هر کسی که یک سخنرانی مبسوطی می‌کند، افراد مختلف بنا به دیدگاه‌ها و نوع نگاهی که دارند، روی بخش‌هایی خاص از آن تمرکز می‌کنند.

زبان حال سخنران:

هر کسی از ظنّ خود شد یار من
کس درون من نجست اسرار من

توضیح با مثال: به عنوان نمونه، مثلاً در همین سخنرانی اخیر آقای دولت در صحن علنی مجلس که بنا به درخواست هدفمند خود ایشان انجام شد؛ آقای رئیس جمهور پس از یک عالمه حرفهای خوبی که زدند، در فراز پایانی سخنان خود، یک حرف خیلی قشنگ ادبی ـ اقتصادی با رویکرد سیاسی زدند که خود بنده را گرفت. ایشان گفتند: «مردمی که قالی می‌بافند، نباید روی حصیر زندگی کنند و ملتی که روی دریای ثروت نشسته، نباید فقیر داشته باشد.»

حرف خیلی قشنگ است. حالا شما تصور بفرمایید که جنبه عملی هم پیدا کند؛ دیگر محشر است. آن قدر این حرف به دل نگارنده و نگرنده این سخنرانی نشست که به کلی ذهنم را مشغول کرد. راستش این حرف قشنگ خیلی برایم آشنا بود. به خودم گیر داده بود که ببینم عین این مطلب را کجا دیده‌ام. حس ششم بنده به من نهیب می‌زد که این مضمون را قبلاً در جایی خوانده یا شنیده یا دیده‌ام. خوشبختانه فشار به ذهن جواب داد. بدون مراجعه به فرهنگ معین، یاد یک ترانه افتادم.

یادم آمد که زمانی داشتم از زیر پنجره یکی از همسایه‌های دارای دیش رد می‌شدم که صدای یک خواننده‌ای به گوشم خورد. خدا را شکر که دیش این همسایه جمع شد و الآن از زیر آن پنجره با آرامش خیال عبور می‌کنم. آن روز داشت می‌خواند:

بگم این حق هیچکس نیست
که با ثروت فقیر باشه
کسی که فرش می‌بافه
نباید رو حصیر باشه

استنتاج علمی ـ کاربردی: ما از مقایسه تطبیقی و الکی این متن نظم با آن متن نثر، به هیچ نتیجه خاصی نمی‌رسیم؛ مگر یک چند تا نتایج سردستی که البته خیلی هم قابل اعتنا نمی‌باشد:

۱ـ هیچ وقت نباید از زیر هر پنجره‌ای رد شد. حتی اگر توری داشته باشد. به خصوص اگر بدون رعایت حقوق زندگی شهرنشینی، صاحبخانه صدای سیستم پخش و پلایش را بلند کرده باشد که جای پیگرد هم دارد؛ اما کو حال پیگیریش؟

۲ـ سخن خوب را به هر زبانی می‌شود گفت. چه نظم باشد، چه نثر. گاهی حتی به تواتر هم می‌رسد و چند نفر در آن واحد یک چیزی به ذهنشان می‌رسد. مهم این است که هدفمند گفته شده باشد.

۳ـ این کلمه «بگم» در اول ترانه مذکور خیلی جذاب است. حتی برای شما!!...

سهراب صفادار



آتش و یخ؛ شیکاگو – آمریکا، پنجشنبه ۲۴ ژانویه: در سرمای شدیدی که تمامی ساختمان ها و خیابان ها با لایه ای از یخ و برف پوشیده شده اند، آتش سوزی بزرگی در یک انبار در مرکز شیکاگو رخ داد و با وجود سرمای شدید هوا به تمامی قسمت ها سرایت کرد. آتش سوزی به حدی بود که یک سوم آتش نشانان شهر مشغول مبارزه و تلاش برای مهار آن شدند و یک روز طول کشید تا بتوانند این آتش یخی را مهار کنند.



توپ های یادگاری؛ سیدنی – استرالیا، سه شنبه ۲۲ ژانویه: طرفداران تنیس توپ های زرد رنگ خود را به سمت «اندی موری» دراز کرده اند تا امضا بگیرند. در هشتمین روز مسابقات جهانی تنیس که در استرالیا برگزار شد، اندی موری توانست رقیب فرانسوی اش را شکست دهد. او که به تازگی توانسته رکوردهای زیادی برای کشورش بدست آورد، به یکی از محبوبترین چهره های این ورزش تبدیل شده است.



قطارهای کوچک؛ لندن – انگلستان، جمعه ۱۸ ژانویه: یکی از علاقمندان به یک مدل لوکوموتیو نگاه می کند که در مجموعه مدلسازی مهندسی لندن به نمایش گذاشته شده است. این نمایش شامل بیش از ۱۰۰۰ مدل از بیش از ۵۰ کشور جهان است که شامل مدل های کوچک اما واقعی از لوکوموتیوها، قایق ها و هواپیماهای قدیمی است و بیشتر از همه مورد توجه افراد مسن قرار گرفته است.



گل یادبود؛ کانکتیکات – آمریکا، سه شنبه ۱۵ ژانویه: گل های رز سفید که روی هر کدام تصویر یکی از قربانیان تیراندازی ماه قبل نقش بسته است در کنار هم چیده شده اند. یک ماه پس از حادثه دلخراش تیراندازی در دبستان «ساندی هوک» در ایالت کانکتیکات، مردم دور هم جمع شدند و با اهدای گل و شمع یاد قربانیان این حادثه را گرامی داشتند. ۲۶ نفر که ۲۰ نفر از آنها کودک بودند در این حادثه کشته شدند.



فرار از دود؛ جینان – چین، دوشنبه ۱۴ ژانویه: دختران دبستانی چینی برای اینکه از هوای آلوده در امان باشند نرمش زنگ ورزش خود را در داخل مدرسه انجام می دهند. میزان آلودگی هوا در مناطق شمالی چین به حد هشدار رسیده و دولت را به اقداماتی برای رفع این مشکل واداشته است.



آغاز مسابقه؛ یوهانسبرگ – آفریقای جنوبی، شنبه ۱۹ ژانویه: طرفداران تیم ملی غنا که نحوه تشویق کردنشان در استادیوم معروف است، شروع مسابقات فوتبال جام ملت های آفریقا در سال ۲۰۱۳ را نیز با شور و هیجان جشن گرفتند. تیم غنا هم پاسخ این طرفداران پر انرژی را داد و در مسابقه اش با تیم مالی، با نتیجه یک بر صفر پیروز شد.

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

روی خوش تقدیر

مریم ورپشتی- تهران

«روی خوش تقدیر» یکی دیگر از داستان‌های گیرا و انسانی «مریم ورپشتی»، نویسنده پرکار و خوش قریحه است که ذوق و گرایش خلّاق خود را در زمینه‌ها و عرصه‌های اتفاق‌های ناگزیر و پیچیدگی‌های آزاردهنده مناسبات انسانی با توانمندی در قالب «داستان» عرضه می‌کند.
شکل و ساختار «روی خوش تقدیر» ساده است و لحن و انگیزه روایت آن بر پایه‌های عاطفه، عشق و تعهد، مخاطب و خواننده را تحت تأثیری ماندگار می‌گذارد.

فرانک جلوی آینه شالش را بر سرش گذاشت. نگاه به چهره لاغر و رنگ و رو پریده خود انداخت. غمگین و گرفته بود؛ با آن اخمی که انگار به چهره‌اش دوخته بودند. مدتی می‌شد طراوت و شادابی گذشته را نداشت دیگر آن زن جوان پرشور و خوش اخلاق که خنده از لبانش دور نمی‌شد، نبود. از وقتی طلاق گرفته بود، خودخور و عصبی درها را به روی خود بسته و بالجاجب ارتباطش را با همه دوستان قطع کرده بود و با پیله‌ای که به دور خود تنیده بود در تنهایی خود زندانی مانده بود.

–مامان؛ می‌شه «لاکی» رو بیارم؟

با صدای پریناز به خود آمد. برگشت به دخترش نگاه کرد. چهره‌اش حالت غضبناکی پیدا کرد و پرسید:

–چی؟! نخیر نمی‌شه...

پریناز مخالفت مادر را که دید اخم کرد. با لبهای پیش آمده و دست به سینه روی صندلی نشست و از پوشیدن لباس امتناع کرد. تنهایی، درگیریهایی که در دو سال اخیر منجر به جدایی فرانک از پدر پریناز شده بود و مشکلات دیگر، دست به دست هم داده از او دختری زود رنج و بهانه گیر ساخته بود. و همین رفتار پریناز بیش از پیش فرانک را عصبی می‌کرد. چه قدر از دنیای غریب کودکان متنفر بود. اما این یک وجبی با حرکات و سکوت غمزده‌اش همیشه فرانک را به زانو درمی‌آورد. پریناز که انگار می‌دانست بالاخره پیروز میدان است، از جایش تکان نخورد تنها با گوشه چشم مادر را می‌پایید که با نگرانی به ساعت نگاه می‌کرد؛ انگار دیر شده بود.

فرانک ناگزیر برای این که بیش از این معطل نکند موافقت خود را با چندین قید و شرط اعلام کرد. آن لحظه شادی پریناز دیدنی بود. مثل شاپرکی بالا و پایین می‌پرید فوراً بلوز زرد و دامن دورچین نارنجی‌اش را به تن کشید. جلوی آینه به موهای خود شانه زد و با گل سری همرنگ بلوزش و موهایش را مهار کرد و به حیاط دوید.

پرتوهای ملایم خورشید از لابلای برگهای توت بر سطح آب حوض می‌تابید و بر سایه رقصان شاخه‌ها پولکهای طلایی می‌درخشیدند داخل حوض یک لاک پشت کوچک به اندازه پوست گردو با کاهلی مشغول شنا کردن بود. اگر حرکت کند دست و پای ریزش نبود به برگ قهوه‌ای کوچکی شبیه بود که روی آب شناور است. پریناز تنها با دو انگشت آن را بلند کرد. لاک پشت در هوا دست و پایی زد و خود را به درون لاک کشید و وقتی پریناز با قربان صدقه آن را داخل ظرفی کوچک و دردار گذاشت هنوز از لاک خود بیرون نیامده بود.

***

داخل کوچه آخرین سفارشها را به پریناز کرد:

–ببین پریناز نکنه بالاک پشتت آبروی منو ببری.. کاری نکن که دیگه تو رو جایی نبرم...!

پریناز فوراً جواب داد:

–چشم مامان... قول می‌دم...

اما فرانک دست بردار نبود، قدمی نرفته، ایستاد و انگشت اشاره خود را رو به پریناز تکان داد و گفت:

–همین که اشاره دادم در ظرف رو می‌بندی و تا موقع برگشتن پشت در کنار جاکفشی می‌ذاری.

این بار پریناز چیزی نگفت قیافه مظلومی به خود گرفت و سرش را طوری تکان داد که موهای لختش به روی هم لغزید و دل فرانک را به لرزه در آورد.

جلوی در میزبان به گرمی از آنها استقبال کرد خانم صالحی زن مهربان و جاافتاده‌ای بود که حتی با لاک پشت پریناز هم به شوخی احوالپرسی کرد.

***

سکوت و آرامش عجیب حاکم بر خانه نشان می‌داد که خبرهایی است یا فرانک این طور فهمید، چون وقتی وارد شد از دیدن کسی که تمام قد روبرویش ایستاده بود تعجب کرد و او کسی نبود جز حمید! راستی او اینجا چه می‌کرد؟! از این دیدار غیر منتظره جریان خون به سرش دوید و قلبش شروع به تند زدن کرد. او که توقع این دیدار را نداشت حس بدی پیدا کرد.

احوالپرسی مختصری کرد و همزمان با چشمانش به دنبال جای دنجی به هر طرف نگاه کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست این گونه پیش آید او شدیداً احتیاج به استراحت و تمدد اعصاب داشت. اما حالا با این وضع بیشتر به هم ریخته بود. یادش نمی‌آمد چند سال است حمید را ندیده. مدتها تلاش کرد تا او را از ذهنش پاک کند، او را که بی‌رحمانه کبریتی به زندگی خشک و بی‌روح او کشید و خیلی راحت از کنارش گذشت و حتی سر برنگرداند تا ببیند آیا خاکستری بجا مانده؟ حالا بعد از این همه سال او را می‌دید، آنهم در خانه خانم صالحی!

آنقدر فرانک با خود درگیر بود که متوجه دوستش خانم صالحی نمی‌شد و نمی‌دید چه‌طور مثل پروانه‌ای دور او می‌گشت، دستش را گرفته احوالش را می‌پرسید، میوه تعارف می‌کرد.

در این موقع پریناز به طرفش آمد، در حالی که دست دخترکی را گرفته بود و او را با خود می‌کشید. دخترک خجالتی از پریناز کمی کوچکتر بود و همان‌طور که زیرچشمی به فرانک نگاه می‌کرد پیش آمد آهسته سلام گفت. فرانک می‌دانست حمید به او نگاه می‌کند. با دستپاچگی جواب دختر را داد. پریناز با صدای بلند و لحنی شاد، گفت:

–مامان؛ مامان اینو ببین....

فرانک لحظه‌ای از دست پریناز خلاصی نداشت. دائم پاپیچش می‌شد کلافه از دست دختر بازیگوش خود، ناگزیر نگاهی سرسری به داخل تنگی کوچولو انداخت که در دست دخترک بود که حالا پیش آورده، منتظر عکس‌العمل او بود. در کف بی‌آب تنگ لاک پشتی کوچک و سبز رنگ با لکه‌هایی زردی در بناگوش خیلی آرام می‌خزید. فرانک با دیدن آن ناگهان با تعجب گفت:

–اووه... چه لاک پشت خوشگلی داری! غرق تماشای لاک پشت بود که با صدای خش‌دار و آمرانه حمید از جای خود پرید که گفت:

–فرانک تنگ رو بذار روی میز....

نزدیک بود از عصبانیت منفجر شود. با غضب نگاهی به آن سمت انداخت که حمید نشسته بود. در دل گفت: «خجالت نمی‌کشه؟ چه طور به خودش اجازه می‌ده این طور راحت اسم منو صدا بزنه!..»

در این موقع دخترک جلو رفت و در اطاعت از حرف پدر تنگ را روی میز گذاشت. با دیدن این صحنه تازه متوجه شد اسم دخترک هم «فرانک» است. در واقع حمید نام او را روی دخترش گذاشته بود و همین حالش را بیش از پیش منقلب کرد. حالا دیگر کاملاً آشفته شده بود. عبور از دالانهای پیچ در پیچ خاطرات تیره گذشته به اراده خودش نبود. صداهای دور و بر آمیخته با تصاویر محوی از گذشته و به جامانده در ذهنش زنده شد...

–اسم این لاکیه، اسم لاک پشت تو چیه؟...

–من اسم اینو «ونوس» گذاشتم. تو غذا چی بش می‌دی؟...

پنبه را از آتش و جوان را از قمار دور نگه دارید

• بنیامین فرانکلین

- کاهو.. سبزی... تو چی میدی؟...
- من گوشت چرخ کرده میدم... بیچاره از صبح چیزی نخورده. میای بریم از خانم صالحی گوشت چرخ کرده بگیریم؟
- آره بریم....

***

تقریباً هر هفته نامه‌ای از حمید که در جبهه بود به دستش می‌رسید. هر سطر آن نامه‌ها بر خلاف ظاهر کاغذها و پاکت‌ها که بوی خون و باروت از آنها به مشام می‌رسید، سرشار از کلمات و عبارات زیبا و دلنشین و وعده‌های امیدوار کننده بود و آینده‌ای روشن را نوید می‌داد. آن دو قرار گذاشته بودند بعد از اتمام دوران سربازی حمید با هم ازدواج کنند تا آن موقع هم درس فرانک تمام می‌شد و داغی هم که خانواده حمید به تازگی دیده بودند (شهید شدن فرزند بزرگ خانواده و برادر حمید) اندکی رو به سردی می‌رفت...

***

در ذهن فرانک نیز همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که در یک بعدازظهر پاییزی وقتی خسته و گرسنه به خانه برگشت جلوی در متوجه کفشهای غریبه‌ای شد. با ورود او مادر نیز سینی چای به دست از آشپزخانه خارج شد. با اشاره از مادر پرسید:
- مامان کی اومده؟...
داخل راهرو تعدادی جعبه روی هم چیده شده بود که توجه فرانک را به خود جلب کرد. مادر به او نزدیک شد و آهسته و با شادمانی گفت:
- امروز با پدرت رفتیم بازار... از همون مارکیه که خواسته بودی... خوشت اومد؟....
فرانک که کنجکاوی او را رها نمی‌کرد با این صحبت مادر یکبار دیگر نگاهی به کارتونهای آکبند چرخ گوشت، پنکه و پلوپز انداخت. اینبار گفت:
- مرسی مامان؛ خیلی خوشگلند... راستی نگفتی کی اومده؟...
- مرضیه خانوم اومده، خوب نیست اینجا بمانی، توهم بیا تو...
مرضیه خانم از اقوام دور مادر بود و در همسایگی خانواده حمید زندگی می‌کرد. او گهگاه به دیدار مادر می‌آمد. فرانک دستی به روپوشش کشید گرد گچ مدرسه را از آن تکاند و مقنعه‌اش را مرتب کرد و داخل شد.
- سلام مرضیه خانم... خوش اومدی...
مرضیه خانوم هیکل سنگین خود را به سختی تکان داد و نیم خیز با فرانک روبوسی کرد. چیزی نمانده بود از گرسنگی ضعف کند اما برای این که بی‌احترامی نکرده باشد کنار آنها نشست و به صحبتهای کسل کننده‌شان گوش داد. بعد از ساعتی صحبت از این در و آن در، مادر پرسید:
- راستی مرضیه جون احوال همسایه تون جمیله خانوم چه طوره؟...
ناگهان دل فرانک هری ریخت و قلبش به تپش افتاد. نگاه کنجکاوش را به مرضیه خانوم دوخت. با کمال تعجب دید که چهره زن درهم شد طوری که اندوه و تاسف را می‌شد یکجا در آن دید. در حالی که بالاتنه خود را تاب می‌داد گفت:
- نپرس خواهر، جمیله خانوم از غصه پسر جوانمرگش علیل و زمین گیر شد. امان از داغ عزیز..
و زیر لب ادامه داد:
- خدا نصیب هیچ کس نکنه...
چشمان مادر پر آب شد و فرانک با بغضی که گلویش را می‌فشرد چشم به قالی دوخت و یاد نامه‌های حمید افتاد که سراسر شکوه از غم تنهایی و داغ سخت و سنگین برادر بود و در همه آنها اعتراف می‌کرد که پشت او را خم کرده.
مرضیه خانم بعد از این که اشکش را با گوشه روسری پاک کرد، گفت:
- میدونی خانم تصمیم گرفتن عروسشون، زن پسر شهیدشان را به حمید آقا بدهند...
از این خبر غیر منتظره تمام خانه چرخید و روی سر فرانک خراب شد. مثل این که او را برق گرفت. نگاهی از سر حیرت به مادر و بعد به مرضیه خانم انداخت. ناخواسته از جا پرید و با قدمهای تند به سمت اتاقش رفت. حین رفتن نگاه غمگین مادر را روی خود احساس کرد و شنید که مرضیه خانم ادامه داد:
- آخه خدابیامرز یه بچه داره...
آیا درست شنیده بود؟ یا فقط یک شوخی بود؟ شاید هم تنها حرف قصه ساخته و پرداخته ذهن پیرزن‌ها و خاله خانباجی‌ها بود. هر چه بود آتش به جانش زد. باورش سخت بود. این اگر تنها یک شوخی هم بود توانست او را از بلندترین قله به قعر دره پرتاب کند. در حالی که تمام روز هق هق کنان اشک می‌ریخت، دعا کرد این خبر شایعه‌ای بیش نباشد.

***

ناگهان سردرد عجیبی احساس کرد. او متوجه اطراف نبود و در گرداب عمیقی دست و پا می‌زد. در تحدب شیشه‌ها و آیینه‌های هذیان، گاه و بیگاه نمایان می‌شد و در چشمخانه با پوستی چغر و پر از چروک و آکنه آهسته این طرف آن طرف می‌رفت. انگار از یک دریچه با بی‌اعتنایی و در کمال خونسردی او را زیر نظر داشت. او را که در دنیای تیره خود دست و پا می‌زد و هر چه تقلا می‌کرد بیشتر فرو می‌رفت.
- دیگه نمی‌خوام اسم این پسر رو بشنوم....
با هر فریاد پدر که در تمام خانه می‌پیچید انگار موهای سرش کشیده می‌شد. نامه حمید در دستانش می‌لرزید و خطوط آن جلوی چشمان غرق اشکش تیره و تار می‌شد. انگار شایعات که شکل حقیقت به خود گرفته بود، به گوش پدر نیز رسیده بود.
شبها کارش گریه کردن بود و روزها عبوس و بی‌حوصله، تنها از سر وظیفه به مدرسه می‌رفت. مثل مرده متحرکی، حس و حال هر کاری از او رفته بود. زندگی عادی آنها بر هم خورده بود. و او خود را مسبب این بدبختی می‌دانست. پدر عصبی می‌شد و زود از کوره در می‌رفت و مادر، در خلوت اشک می‌ریخت.

***

حالا خانم صالحی و حمید شاهد بودند که او داشت گریه می‌کرد همان لحظه قطره اشکی از نوک مژه‌اش چکید و به آرامی روی گونه‌اش غلتید.
با خود فکر کرد: «چه قدر خوشبختی کوتاه است! و زندگی بدون کابوس کجاست؟» آن روزهای دور را به یاد آورد که کم کم داشت باورش می‌شد که خواب نیست و اتفاقاتی در حال وقوع است و باید رویاهایش را برای همیشه به دست فراموشی بسپارد و این خیلی سخت بود. با این فکر هر لحظه قلبش می‌شکست و هزار تکه می‌شد.... و حالا، بی‌صدا می‌گریست...
با صدای برخورد تنگ با میز شیشه‌ای از جا پرید، با وحشت به دور و بر نگاه کرد دخترها دور تنگ جمع شده بودند و با دقت به حرکات دو لاک پشت نگاه می‌کردند. شنید که می‌گفتند:
- لاکی آروم از کنار ونوس گذشت.
به یاد آورد که یک روز مادر با سر و صورت سرخ و متورم وارد اتاقش شد. او مدتها بود سعی می‌کرد به خلوت دخترش راه پیدا کند. حالا بعد از مدتها این فرصت دست داده بود. او روی صندلی نشست بعد از این که به صدام و آمران و عاملان جنگ که جز بدبختی برای ملت ارمغان دیگری نداشتند بد و بیراه گفت و نفرین فرستاد، از فرانک خواست بیشتر فکر کند و درست تصمیم بگیرد. فرانک بی‌صدا اشک می‌ریخت. مادر ادامه داد:
- من مطمئنم که حمید به این وصلت راضی نیست، اما دخترم اون باید به حرف مادرش گوش کنه...
فرانک با ناباوری به مادر خیره شد و همانطور که سرش را تکان می‌داد، بلند و تلخ گریست. در آن روزهای سیاه مادر در هم شکسته و محزون به چهره پژمرده دخترش می‌نگریست بدون آن که قادر باشد کاری انجام دهد. تنها وقتی که از اتاق خارج می‌شد عاجزانه خواهش کرد تا فرانک نیز عاقل باشد و به حرف آنها گوش کند.
مدتی بعد علیرغم میلش به یکی از خواستگاران جواب مثبت داده بود...
با صدای یکی از دخترها به خودش آمد که فریاد می‌زد:
- بابا حمید نگاه کن، با هم دوست شدند...
حمید با خنده جواب داد:
- اِ.. مگه زَبون همدیگه رو می‌فهمن؟
و با نگرانی به فرانک نگاه کرد که در خودش فرو رفته به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود.
وقتی کمی بهتر شد پریناز و فرانک کوچک را دید که دو طرف حمید نشسته‌اند و با دقت به ته تنگ خیره شده‌اند. دخترها به حرکات لاک پشتها با صدای بلند می‌خندیدند. در این میان حمید زیر چشمی با نگرانی به او نگاه می‌کرد.
پریناز قهقهه‌ای سر داد و او را تشویق کرد. حالا فرانک کوچک هم دیگر غمگین نبود. دخترک بیچاره

بقیه در صفحه ۶۲



۶۶

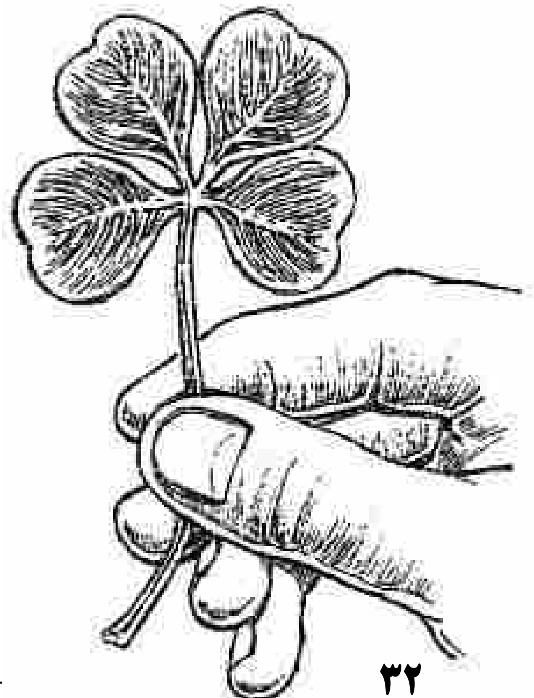
سیروس گنجوی

رمزها و رازها

سفری به دنیای اسرار آمیز خرافات!

شبدر چهار برگ!

«دروئید»ها راهبانی که قبل از ظهور مسیحیت، در شمال و غرب اروپا می‌زیستند بیش از ۲۰۰۰ سال قبل، اعتقاد به شبدر چهار برگ را رایج کردند. آنها همچنین بعضی گیاهان را مقدس می‌شمردند. «دروئید»ها می‌پنداشتند اگر شخصی یک شبدر چهار برگ را با خود حمل کند می‌تواند ارواح پلید و شیطانی را به چشم ببیند! البته بعداً در قرون وسطی نیز مسیحیان، شبدر چهاربرگ را به خاطر آن که شکل صلیب را تداعی می کند نشانه شانس و اقبال می‌دانستند!



مردم از پذیرش چنین خرافه‌ای خوشحال بودند، زیرا هم شبدر، و هم عدد چهار، از دیدگاه آنان خوش یمن بود و هر کجا آن را می‌یافتند به فال نیک می‌گرفتند! شبدر که معمولاً سه برگ دارد، یکی از گیاهانی است که در سراسر جهان می‌روید. غذای خوبی برای چرای گاو و گوسفند به شمار می‌رود. عوام بر این باورند بودند که شبدر، انسان را در برابر جادوگری حفظ می کند. اما شبدری که چهار برگ داشته باشد کمیاب است. عدد چهار نیز یک عدد شگفت انگیز و خجسته به شمار می‌رود. مثلاً ما چهار فصل داریم. در روی قطب نما چهار نقطه وجود دارد که علامت چهار جهت اصلی است. ساختمان‌ها چهار دیوار دارند. یک مربع، چهار گوشه دارد و بیشتر جانوران دارای چهار پا هستند. بنابراین، شبدر چهار برگ نیز شبدری خاص و استثنایی است. در حقیقت شبدر چهار برگ، معلول یک «موتاسیون» یعنی جهش و دگرگونی است که در شبدر سه برگ انجام شده است. درست مانند شخصی که در پایش به جای پنج انگشت، شش انگشت داشته باشد، کمیاب است، اما می‌توان آن را یافت. اگر حوصله به خرج دهید و در مزرعه شبدر به دنبالش بگردید احتمالاً آن را خواهید یافت. گشتن به دنبال شبدر چهار برگ، از فواید زیادی برخوردار است. برای مثال، هوش و دقت و شکیبایی ما را بالا می‌برد. از این گذشته، ساعتی را در کنار طبیعت گذراندن، لذتبخش است و بهره بردن از اکسیژن گیاهان، در شادابی و تندرسی ما نقش اساسی دارد.

خانواده‌ای به نام «سِلیم» salem که از خانواده‌های سرشناس ویرجینیای غربی به شمار می‌روند، فقط در یک روز، در حیاط پشتی خانه شان، یک شبدر شش برگ، شش شبدر پنج برگ، و ۶۵ شبدر چهار برگ پیدا کردند. خبر نداریم که آیا شانس و اقبال به آنها روی کرد یا خیر، اما به هر حال، یافتن این همه شبدر استثنایی ثبت شد!

واقعیت بله، خرافات نه!

یک هموطن شیرازی ما خاطره‌ای از شبدر چهار برگ دارد که بد نیست شما هم بشنوید:

تابستان گذشته، وقتی بچه‌ها را برای پیک نیک برده بودم صحرا، یک شبدر چهارپر پیدا کردم. با خوشحالی گفتم: «ببینید چی پیدا کردم! می گویند شبدر چهار پر، شانس می آورد!»

اما واقعیت به من نشان داد که این یک خرافه بیشتر نیست. هنگام برگشتن به خانه، اتومبیل ما در بین راه پنچر کرد، چند روز بعد، تلویزیون ما سوخت، و فردای آن روز هم با یکی از همسایگان بگومگوی سختی کردم که اعصابم را به هم ریخت!

درست است که همه این بدبیاری‌ها روی سر ما نازل شد، اما از این خوشحالم که بچه‌ها فهمیدند خرافات معنی و مفهومی ندارد!

زدن به چوب!

زدن به چوب که از خرافات بسیار متداول است خوشبختی نمی آورد، اما بنا به عقیده خرافه پرستان، از بدبختی پیشگیری می کند. وقتی از کسی تعریف می کنید یا زمانی که به خود می بالید و می گویید: «جانمی جان! همیشه در امتحان نمره ۲۰ می گیرم» می گویند سه بار باید به چوب یا تخته‌ای بزنید تا به اصطلاح چشم نخورید! زیرا خرافه پرستان بر این باورند که ارواح شیطانی و اجنه، صدای تعریف شما را می‌شنوند و دفعه بعد دست به شرارتی می‌زنند که کارتان برعکس شود! اما اگر به چوب ضربه بزنید، صدای چوب، آنها را می ترساند و قبل از آن که مشکل آفرین شوند پا به فرار می گذارند!

این خرافه نیز که جزو خرافات وارداتی است. در حقیقت از «دروئید»ها یا همان راهبان قبل از ظهور مسیحیت به ما رسیده است. این رسم از زمان بت پرستانی آغاز شد که درختان را ستایش می کردند و بر این باور بودند که روح خدایان ساختگی‌شان در آنها حلول کرده است. برای مثال، چون صاعقه، درختان را مورد اصابت قرار می‌دهد، برخی از تمدن‌های باستانی، درخت بلوط را مسکن و مأوای رب‌النوع رعد و برق می‌دانستند، زیرا گمان می کردند که روشنایی آذرخش و صدای غرش تندر از درون آن درخت خارج می‌شود! به این وسیله با وارد ساختن ضربه‌هایی به تنه آن درخت، از خدای دروغین خود استمداد می‌طلبیدند!

مسیحیان اولیه نیز به چوب می‌زدند، زیرا صلیبی که حضرت عیسی (ع) را به آن مصلوب کردند از جنس چوب بود.

این خرافه، امروزه به اندازه‌ای متداول است که بیشتر مردم پس از تعریف و تمجید از شخص

موردعلاقه شان، بی‌اختیار با انگشت، چند ضربه به چوب می‌زنند!

سیر، دشمن «دراکولا»!

اگر فیلمهای ترسناک قدیمی را دیده باشید، احتمالاً به نقش سیر در فراری دادن «دراکولا» و دیگر موجودات خون آشام پی برده اید. زیرا خرافه پرستان بر این باورند که آویختن رشته‌ای از سیر به در و پنجره خانه یا به گردن خود، این موجودات اهریمنی را رَم می‌دهد!

برای این سبزی بدبو، خواص و یا نیروهای عجیب و غریبی قایل می‌شوند که البته برخی از آنها واقعیت دارد. خرافاتی که در زیر درباره سیر می‌خوانید صدها سال در میان مردم رایج بوده است. اما کدام یک از آنها درست است؟

۱ـ اگر سیر را به دندانهای اسب و یا کودک بمالید اشتهای آنها را زیاد می کند.

۲ـ اگر گرد سیر را توی لانه موش کور بپاشیم، فوراً از لانه بیرون می آید.

۳ـ خوردن سیر، باعث رشادت سربازان در جنگ می‌شود (رومی‌ها به این موضوع سخت عقیده داشتند).

٤ـ گاوبازی که سیر با خود داشته باشد از حمله گاووحشی در امان خواهد ماند.

۵ـ خوردن سیر، انسان را از ابتلا به بیماری‌های واگیردار حفظ می کند.

٦ـ کودکی که سیر بخورد، شب جایش راتر نخواهد کرد.

۷ـ خوردن سیر برای درمان برونشیت، سرماخوردگی، رماتیسم و ناراحتی‌های معده مفید است.

۸ـ فشار خون را پایین می آورد. بنابراین مصرف بیش از اندازه آن برای کسانی که دارای فشار خون پایین هستند، مجاز نیست!

شماره‌های ۵، ۷ و ۸ واقعیت دارند و نباید آنها را به حساب خرافات گذاشت. مصری‌ها اولین ملتی بودند که سیر را به عنوان یک داروی ضدعفونی کننده و برای پیشگیری از ابتلا به بیماریها مصرف می کردند. از این رو، گفته می‌شود که به هر یک از کارگرانی که در ساختن اهرام شرکت داشتند، روزی یک حبه سیر می‌دادند! یونانی‌ها و رومی‌ها و اروپاییان در قرون وسطی (سده‌های میانی) سیر را برای هر کاری، از فراری دادن اجنه و شیاطین گرفته تا درمان دندان به کار می‌بردند در قرن حاضر، از دیدگاه بسیاری از مردم، سیر چیزی بیش از یک گیاه تند و تیز نیست که مزه عالی و بوی نامطبوعی دارد. خوردن آن در مجامع شهری، به همان سرعتی که میکروب‌ها را فراری می‌دهد، به همان سرعت نیز دوستان و اطرافیان را از گرد انسان پراکنده می‌سازد!

در مناطقی که آب و هوای مرطوب دارند بوی سیر کمتر پخش می‌شود. از لحاظ علم تغذیه، معلوم شده است که سیر تازه، یکی از مفیدترین سبزیجات است. این سبزی، دارای ماده‌ای به نام «الیسین» allicin است که با افزایش مقاومت بدن، از بیماری‌ها پیشگیری می کند. سیر همچنین دارای ویتامین‌ها، مواد معدنی، آنزیم‌های طبیعی و اسیدهای آمینه است که همه آنها سلامت انسان را تضمین می کنند.

شرکت‌های دارویی گوناگون، به ساختن قرص سیر مشغولند، زیرا بیشتر مردم نمی‌توانند سیر خام بخورند. پزشکان، بیمارانی را که مبتلا به ویروس HIV هستند، یعنی همان ویروسی که باعث «ایدز» می‌شود، تشویق به خوردن سیر می کنند.

کشف خواص گوناگون سیر، نشان می‌دهد که نیاکان ما بیش از آنچه که ما می‌پنداریم اطلاعات زیادی درباره خواص این سبزی شفابخش داشته اند. شاید منظور آنها نیز از آویزان کردن سیر به گردن، برای فراری دادن موجودات خون آشام و شیاطین، همین میکروب‌ها و ویروس‌ها بوده است.

هنوز هم در بیشتر جاها، سیر به صورت رشته یا حلقه به فروش می‌رسد که از همان رسم قرون وسطایی به یادگار مانده است!

رنگین کمان!

پاره‌ای از مردم از دیدن یک رنگین کمان که با جلوه خاصی، به سان طاقی باشکوه، پهنه آسمان را فرا می گیرد بسیار خوشحال می‌شوند و آن را به فال نیک می گیرند!

«ساموئل تایلور کولریج» شاعر انگلیسی، رنگین کمان را «پدیده باشکوهی می‌داند که از قطره‌های اشک نور ساخته شده است!».

برخی از مردم، همین که چشمشان به رنگین کمان می افتد، نیت و آرزویی می کنند زیرا می‌پندارند که پدیدار شدن رنگین کمان با سعادت و خوش اقبالی همراه است.

در پاره‌ای از کتابهای قدیمی، داستانهای زیادی درباره رنگین کمان نوشته شده است. نوح پیامبر، با دیدن رنگین کمان دانست که آن سیل و توفان عظیم فرو خواهد نشست. در اسطوره‌های اسکاندیناوی، رنگین کمان به منزله پلی است که مردگان از آن طریق به بهشت خواهند رفت. یکی از مشهورترین داستانهایی



که درباره رنگین کمان وجود دارد یک افسانه ایرلندی است. بنابر این افسانه، جن کوچکی، ظرفی پر از سکه‌های طلا را در انتهای رنگین کمان در زیر خاک پنهان ساخته بود که هر کس «جن» را گرفتار می‌ساخت به آن گنج نهفته دسترسی پیدا می کرد. از این روست که در ترانه‌ها آمده است: «در انتهای یک رنگین کمان، دیگچه‌ای پر از طلا خواهی یافت!»

مردم خرافه‌پرست، همچنین بر این باور بودند که اگر در زیر رنگین کمان راه بروید، شما را به جنس مخالف تبدیل خواهد کرد! با این حساب، مراقب باشید زیاد به این کمان رنگین نزدیک نشوید!!

V علامت پیروزی!

خرافات متعددی درباره حروف الفبای لاتین وجود دارد که معروف‌ترین آنها علامت V لاتین است. خرافه‌پرستان این حرف را علامت خیر و برکت و نیکبختی می‌دانند. امروزه بسیاری از مردم، دو انگشت خود را به علامت پیروزی از هم باز می کنند، اما کمتر کسی از ریشه آن آگاه است. این رسم که از مصریان باستان به یادگار مانده است در حقیقت از خدای افسانه‌ای آنان یعنی «هوروس» (خدای خورشید) آغاز شد. او با رب‌النوع دیگری به نام «سِت» که بسیار نیرومند بود به جنگ پرداخت. او را به داخل گودال عمیقی انداختند. پس از تحمل سختی‌ها، پدرش «اوزیریس» نردبانی در اختیار او گذاشت تا به کمک آن، از آن گودال نجات یافته بگریزد. «هوروس» سوگند یاد کرد که پس از رهایی، به دیگران شجاعت و ایمان ارایه دهد. این نردبان به شکل V بود. او از این علامت برای روحیه بخشیدن به پیروانش استفاده کرد.

او طلسمی به گردن آویخت که علامت V روی آن نقش شده بود. این علامت به زودی از سوی مردم جهان اقتباس شد. به طور کلی، اشکال دو شاخه، مانند عصای دوشاخه مخصوص یافتن آب، خیش مخصوص شخم زدن، جناغ مرغ، نعل اسب و شکل‌های دیگری از این قبیل، علامت شانس و اقبال به شمار می‌روند!

اما این رسم را در دوران جدید، «وینستون چرچیل» نخست وزیر وقت انگلستان باب کرد. او در خلال جنگ جهانی دوم، انگشتانش را به علامت پیروزی از هم می گشود. بعداً به تدریج علامت V در میان کشورهای اروپا و آمریکا، و سپس آسیا و آفریقا، به نشانه پیروزی و موفقیت در کار جا افتاد.

«ریچارد نیکسون» رئیس‌جمهوری آمریکا در خلال جنگ ویتنام، هیپی‌های مخالف جنگ، و آقای «اسپاک» در سریال «پیشتازان فضا» همگی این حرکت را برای روحیه بخشیدن به همکاران خود انجام می‌دادند. اما چرا؟ چون علامت V در حقیقت همان حرف V از الفبای لاتین است که حرف اول کلمه VICTORY (ویکتوری) به معنی پیروزی می‌باشد! ■

اولین مرحله انجام کار خیر تمایل به آن است.

● ویل دورانت

سهراب صفادار

تبلت نوین



تبلت های Kindle شرکت آمازون همواره از برترین برندهای تولید تبلت بوده و این شرکت به تازگی محصول دیگری روانه بازار کرده است تا رقیبان حرفی برای گفتن نداشته باشند. این مدل تبلت جدید Kindle «کاغذ سفید» نام دارد و اولین چیزی که پس از در دست گرفتن آن به چشم می آید این است که هیچ کلیدی روی آن نمی بینید، البته به جز یک کلید کوچک برای روشن و خاموش کردن تبلت که در لبه پایین قرار دارد. تمامی امکانات و کنترل های دستگاه از طریق امکانات لمسی فوق العاده ای که در آن تعبیه شده است امکان پذیر است. کیفیت بهتر صفحه نمایش نسبت به مدل های پیشین خواندن را به مراتب راحت تر کرده است. از جمله امکانات خوب این تبلت برنامه های کاربردی است که در آن گنجانده شده است، از جمله مغازه های آنلاین خرید کتاب و مقالات، سیستم جستجوی پیشرفته در مقالات و کتب، و برنامه «زمان مطالعه» که زمان تقریبی مورد نیاز برای خواندن مقاله مورد نظر را به شما نشان می دهد. سرعت بهتر آن در نمایش و پردازش اطلاعات و انجام عملیات از دیگر مزایای این مدل است. شرکت آمازون این تبلت را با قیمت مناسب ۱۷۲ دلار ارائه کرده است.

قدرت چشم



در دنیایی که هر روزه دوربین های قوی تر با کیفیت های بسیار بالا ساخته می شوند هنوز هم کیفیت دوربین ها در برابر چشم انسان مغلوب می شوند. در هر چشم انسان تعداد ۶ میلیون سلول مخروطی شکل و ۹۰ الی ۱۲۶ میلیون سلول میله ای وجود دارد. هر کدام از آنها اطلاعات مربوط به یک نقطه از تصویر روبروی چشم را در خود ذخیره می کنند و می توان آن ها را به یک عدد پیکسل در تصاویر دیجیتال تشبیه کرد. برای هر تصویر سلول های مخروطی شکل به اندازه ۶ مگاپیکسل اطلاعات رنگی تصویر را ذخیره می کنند و سلولهای میله ای شکل به اندازه ۱۰۰ مگاپیکسل اطلاعات سیاه و سفید تصویر را ثبت می کنند. اکثر سلولهای مخروطی حول فرو رفتگی موجود در مرکز کره چشم جمع شده اند و با حرکات بسیار ریز و هماهنگ اطلاعات ثبت شده با هم ترکیب و تصویر نهایی را تشکیل می دهند. دکتر «راجر کلارک» از دانشگاه پزشکی آمریکا آزمایشی برای تعیین میزان کیفیت تصاویر ثبت شده توسط چشم انسان انجام داد که در نهایت حیرت مشخص شد چشم ما می تواند تصاویری با وضوح ۵۷۶ مگاپیکسل را ثبت کند.

سوپر اسپرت دوست داشتنی

در آخرین نمایشگاه خودرو در شهر دیترویت که هفته گذشته برگزار شد مدلی جدید از شرکت خودروسازی «آکورا» که شاید در میان خودروهای بنزینی چندان معروف نباشد، توانست خوش بدرخشد. سری مدل های NSX این شرکت از نوع خودروهای هایبرید هستند، به این معنی که از دو نوع سوخت برای حرکت استفاده می کنند. چیزی که مدل اخیر NSX را متمایز می کند، تفاوت بسیار زیاد طراحی و ویژگی های آن با سایر خودروهای هایبرید است که معمولا ظاهر چندان جذابی ندارند. طراحی فوق العاده زیبا و شیک خودرو آن را در رده خودروهای برتر اسپرت روز دنیا مانند لامبورگینی و فراری قرار داده است. امکانات و ساختار درونی آن نیز به عنوان یک خودروی هایبرید منحصر به فرد هستند. یک موتور V6 با ظرفیت سه و نیم لیتر قدرتی برابر ۴۰۰ اسب بخار تولید می کند، علاوه بر این دو موتور دیگر با قدرت ۲۷ اسب بخار بطور جداگانه به چرخ های جلو متصل هستند که نیروی محرکه بیشتری را ایجاد می کنند. چراغ های LED بکار رفته در تمامی خودرو جلوه خاصی به آن می دهند و مصرف برق آن را نیز بسیار پایین می آورند. میزان آلودگی تولید شده توسط این خودرو تقریبا برابر صفر بوده و قدرت موتور الکتریکی آن نیز به اندازه ای است که خودرو می تواند با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت حرکت کند. عده زیادی منتظر ورود این مدل به بازار هستند.









باتری انعطاف پذیر

دانشمندان کره جنوبی موفق به ساخت اولین باتری قابل انعطاف دنیا شدند که تمامی ویژگی های یک باتری عالی را دارد. تا کنون وسایل الکترونیکی مختلفی مانند کیبورد قابل انعطاف و یا نمایشگرهای قابل انعطاف ساخته شده بودند. اما تولید وسایل روزمره مانند موبایلهای خمیده نیازمند این بودند که تمامی اجزای داخلشان نیز قابل انعطاف باشند. تولید قاب های نرم و مدارهای منعطف به تنهایی کافی نبوده و یکی از مهمترین اجزای آنها که منبع تغذیه و روح دستگاه است نیز باید انعطاف پذیر باشد. از آنجا که تکنولوژی ساخت باتری کاملا با دیگر قطعات متفاوت است تا کنون این امکان حاصل نشده بود اما محققین دانشگاه علم و تکنولوژی اولسان توانستند اولین باتری لیتیومی قابل انعطاف جهان را تولید کنند. آنها با استفاده از مواد ساخته شده توسط نانوتکنولوژی، الکترولیت های پلیمری ساختند که می توانند روی هر گونه سطحی پیاده شوند. این مواد امکان ساخت باتری هایی را دارند که پایداری انرژی در آنها بیشتر بوده و شارژ بیشتری نیز در خود نگه می دارند. همچنین نسبت به باتری های پیشین کمتر دچار مشکلات حرارتی و یا اشتعال می شوند. بزودی از این باتریهای فوق العاده در دستگاه های قابل انعطاف بسیاری استفاده خواهد شد.

حجم اطلاعات



هر روزه میلیونها نفر از اینترنت برای کارهای مختلف استفاده می کنند و روز به روز به تعداد این کاربران و حجم اطلاعات تبادل شده و مطالب روی اینترنت افزوده می شود. برای دانستن حجم اطلاعات ذخیره شده در فضای مجازی اینترنت باید تمامی ذخایر اطلاعاتی تمامی سرورهای اینترنتی جهان را با هم جمع کنیم. در آماری که آخرین بار از مجموع اطلاعات شرکت های بزرگ دنیا از جمله گوگل، آمازون و مایکروسافت به دست آمده است مشخص شد که این شرکت ها حجمی حداقل برابر ۱۲۰۰ میلیون گیگابایت را در خود ذخیره کرده اند. طبیعتا حجم بسیاری زیادی است که تعداد سرورهای متعدد و تاسیسات بزرگ و مجهزی برای نگهداری شان نیاز دارد. اما این آمار تنها به سه شرکت بزرگ دنیا مربوط می شود و ارقام واقعی زمانی به دست خواهند آمد که سرورهای تمامی شرکت های تجاری مانند اپل، سونی، سامسونگ، شرکت های خرید آنلاین مانند ای.بی، سرورهای شرکت های صنعتی، دانشگاه ها و مراکز پژهشی و دولتی و سرورهای محلی را نیز به آن اضافه کنید. مطمئنا امکان دسترسی به ارقام واقعی وجود نخواهد داشت اما قطعا تصور نمی کردیم که چنین مجموعه ای از اطلاعات در این دنیای مجازی وجود داشته باشد.

آمستردام، شهر دوچرخه ها

آمستردام یکی از شهرهایی است که مردمش بیش از هر جای دیگر از دوچرخه استفاده می کنند. جالب است بدانید که حدود ۸۰۰ هزار دوچرخه در این پایتخت وجود دارد در حالیکه جمعیت شهر ۷۵۹ هزار نفر است، یعنی از تعداد دوچرخه ها کمتر است. این امکان باعث می شود که توریست ها هم براحتی بتوانند دوچرخه کرایه کنند و طبق آخرین آمار صورت گرفته روزانه ۴۹۰ هزار نفر در هر روز از دوچرخه برای جابجایی استفاده می کنند و مجموعا بیش از ۲ میلیون کیلومتر راه راطی می کنند. این امر باعث شده است که آمستردام به مهم ترین مرکز صنعت دوچرخه سواری تبدیل شود. چندین پیست دوچرخه سواری و مراکز تخصصی در این شهر ساخته شده است و به جز مسابقه دوچرخه سواری معروف تور فرانسه، اکثر رقابت های دوچرخه سواری در این شهر صورت می گیرند. استفاده عمومی از این وسیله هم از هزینه های شهروندان و شهرداری کاسته است، هم به پاکی هوا کمک شایانی کرده است. دوچرخه ها فضای کمتری نیز اشغال می کنند و موجب کاهش ترافیک و در نتیجه سهولت و سرعت بیشتر جابجایی ها می شوند. در آمستردام ۶۰ درصد رفت و آمدهای درون شهری توسط دوچرخه صورت می گیرد و در ۳۸ درصد از سفرهای طولانی تر به اطراف شهر نیز از دوچرخه استفاده می شود. دوچرخه سواری آنقدر در آمستردام طرفدار دارد که قوانین راهنمایی رانندگی خاصی وضع شده است. تا حد امکان باید از استفاده از خودرو خودداری شود، هزینه پارکومترها بالا است و بسیاری از خیابان ها برای عبور خودروها بسته اند و یا فقط یکطرفه هستند. بطور کلی همواره افراد را به استفاده از دوچرخه دعوت می کنند و البته نتیجه این تلاش را هم می بینند. در سال ۲۰۰۷ تنها ۱۸ مورد مرگ بر اثر حوادث رانندگی در آمستردام وجود داشت.





با ترشرویی به میان مردم رفتن، تنها از بیماران ساخته است
● حکیم اردوزگ

سرقت عجیب توسط کارمندان سابق بانک

تیمی از کارمندان سابق بانک مرکزی کاغذهای رسید بانکی را از سطل‌های زباله برمی‌داشتند و با جعل دفترچه حساب بانکی، حساب مشتریان را خالی می‌کردند.

بر اساس این گزارش، راز این سرقت عجیب بانکی زمانی مشخص شد که مردی با مراجعه به دادگاه انقلاب مدعی شد با وجود عدم برداشت پول از حساب بانکی‌اش مسوولان بانک مدعی هستند پول زیادی از دفترچه حساب بانکی‌اش برداشت شده است.

با ادعاهای این مرد تیمی از مأموران مبارزه با جعل و کلاهبرداری آگاهی تهران برای شناسایی کلاهبرداران بانک وارد عمل شدند، در تحقیقات مشخص شد عده‌ای از افراد سودجو با استفاده از جعل مدارک اقدام به برداشت غیرمجاز از حساب بانکی مالباختگان کرده‌اند. با مشخص شدن این سرنخ‌ها تیم مبارزه با جعل و کلاهبرداران موفق شدند یکی از اعضای این باند را شناسایی کنند.

مرد کلاهبردار پس از دستگیری ادعا کرد، کارمند بازخرید شده بانک است. وی در ادامه بازجویی‌ها گفت؛ کاغذهای رسید باطله را از سطل‌های زباله کنار عابر بانک‌ها یا از پشت باجه‌های بانک جمع‌آوری می‌کردیم و از آنجایی که با عملیات بانکی کاملاً آشنا بودیم مشخصات دارنده حساب را به همراه شماره حساب مشتری بانک پیدا و سپس با جعل دفترچه بانکی حساب طعمه‌هایمان را خالی می‌کردیم. با شناسایی شدن یکی از اعضای باند چند تن دیگر از اعضای آن نیز دستگیر شدند. آنان به اتهام جعل و استفاده از سند مجعول به پرداخت جریمه نقدی و حبس محکوم شدند. و اما شهروندان عزیز و مشتریان و دارندگان حساب‌های بانکی توجه داشته باشند برگه‌های رسید باطله را به هر نحوی که می‌توانند نابود کنند و از قرار دادن برگه‌های باطله در پیشخوان بانک خودداری کنند.

سقوط مشکوک سنگ به خانه یک زوج

زن و شوهر میانسالی در انگلیس هنگام خواب با سقوط تخته سنگی به داخل خانه‌شان مواجه شدند و در پی آن زخمی روانه بیمارستان گشتند.





«خانم دن هالتر» در این باره می‌گوید: به همراه شوهرم در حالی که در خانه‌مان در منطقه «سنت جورج» در خواب بودیم ناگهان تخته سنگ بزرگی دیوار خانه‌مان را فرو ریخت و با سقوط به داخل خانه، ما را روانه بیمارستان کرد.

بنابه این گزارش؛ «وندا» پس از سقوط تخه سنگ از ناحیه فک جناق سینه و پاها دچار شکستگی و جراحت شده که در تماس با تلفن همراه از اورژانس تقاضای کمک کرده و امدادگران او و شوهرش را که در چند قسمت بدن جراحت داشتند به بیمارستان رساندند. «خانم وندا» درباره این حادثه گفت؛ ما پس از گذشت یک ساعت از خوابمان ناگهان احساس کردیم که زیر آوار گیر افتادیم و وقتی همسرم به کمکم آمد قدرت بلند شدن نداشتم چون هر دو پایم شکسته بود این تخته سنگ به حدی بزرگ و سنگین بود که قسمت‌های زیادی از دیوار خانه و وسایل‌مان را از بین برد و ما خیلی خوش‌شانس بودیم که زنده ماندیم. وی ادامه داد: البته مبلمان و دو اتاق خواب ما کلاً نابود شد. اما خوشبختانه همسرم کمتر از من صدمه دید و او با تلاش خود موفق شد من را نیز نجات دهد.

عاقبت بوق زدن ممتد اتومبیل

بوق زدن‌های سرسام‌آور چند جوان در شرق پایتخت رنگ خون به خود گرفت.

هفته گذشته ساعت ۲/۳۰ بامداد، چهار تن از سرنشینان یک پراید که دو پسر و دو دختر جوان بودند در خیابان مجیدیه تهران شروع به بوق زدن سرسام‌آور کردند، همزمان یکی از اهالی خیابان که «سعید» نام دارد پنجره خانه‌شان را باز کرد و مشاهده کرد که این مزاحمان، از دوستانش هستند. سعید ۳۴ ساله خیلی زود از کار آنها ناراحت شد و به آنها اعتراض کرد، در مقابل راننده پراید هم که مرد ۲۴ ساله بود فریاد زنان از سعید خواست در را به رویش باز کند. سعید اعتراض کنان پنجره را می‌بندد و می‌خوابد، ولی دوستانش همچنان به بوق زدن ادامه می‌دهند. در آنجا بود که سعید خشمگین شد و چاقویی را با خود برداشت و به داخل کوچه رفت و با حمله به دوستش ضربه‌ای به سرش می‌زند و فرار می‌کند. دیگر همراهان پیکر خون‌آلود «آرش» را به بیمارستان انتقال می‌دهند. اما کار از کار گذشته بود و ماجرای دعوای خونین دو دوست وارد مرحله جنایی می‌شود. خانواده آرش اعضای بدن پسرشان را در بیمارستان به نیازمندان اهدا می‌کنند و از سوی دیگر کارآگاهان در کمتر از یک روز سعید را دستگیر می‌کنند. وی در بازجویی‌ها به بازپرس گفت: بامداد روز حادثه در حالی که غرق در خواب بودم از صدای زنگ موبایلم بیدار شدم دیدم آرش است، جواب ندادم و دوباره خوابیدم ساعتی بعد ناگهان صدای زیاد بوق پراید آرش را شنیدم که همه همسایه‌ها را عاصی کرده بود از پنجره به این کار آرش اعتراض کردم و گفتم همه خواب هستند زشت است. سر و صدا نکنید، اما آرش با ناسزاگویی خواست در را باز کنم و من برای این که وی را بترسانم از آشپزخانه چاقویی برداشتم و به سراغش رفتم که ناگهان آرش با قفل پرایدش به سمتم حمله‌ور شد و من نیز در دفاع از خود ضربه‌ای با چاقو به سرش زدم و وقتی آرش را غرق به خون دیدم از خانه فرار کردم.

دزدی با کارت بانک دختر عمو!

مرد جوانی که با دزدیدن کارت بانک دخترعمویش از حساب وی به دوستانش قرض می‌داد، دستگیر شد.

رئیس پلیس فتای غرب تهران در تشریح این سرقت گفت؛ چندی پیش زنی با مراجعه به پلیس فتا عنوان کرد، با ربوده شدن کارت عابر او سه میلیون تومان پول از حساب وی برداشت شده است.

وی در ادامه افزود: این زن در اظهارات خود عنوان کرد کارت عابر بانک وی به سرقت رفته و در پی آن دزدان احتمالی از طریق دستگاه POS و ATM اقدام به برداشت سه میلیون تومان پول از حساب وی کردند.

بدین ترتیب کارآگاهان تحقیقات خود را برای شناسایی دزدان احتمالی آغاز کردند و سرانجام موفق شدند دزد را شناسایی کنند. این سارق مرد ۲۶ ساله‌ای به نام «محسن» است که ابتدا منکر سرقت کارت شد، ولی هنگامی که با شواهد و مستندات علمی و تصویری مواجه شد، اعلام کرد که در فرصت مناسب کارت را از خانه دخترعمویش سرقت کرده و با کمک دوستان خود که مشخصات کامل دختر عمو را به آنها واگذار کرده بود با رمزگشایی اقدام به برداشت پول و انجام خرید کرده است. اما با توجه به محدودیت‌های برداشت پول از طریق دستگاه‌های خودپرداز به ناچار از طریق اینترنت نسبت به انتقال پول به حساب بانکی دوستانش اقدام کرده و به آنان قرض می‌داده که این مسئله موجب گرفتار شدن وی شده است.

حمیده اخوان

هویج و درمان زخم معده



محققان می گویند که هویج در کنار بالا بودن ارزش غذایی خود در مقایسه با سایر سبزیها؛ حاوی مقادیر زیادی ویتامین و مواد معدنی است.

این محققان افزودند: در کنار فواید و تاثیر آن برای محافظت از بینایی، جدیدترین تحقیقات پزشکی نشان می دهد که آب هویج بهترین آبمیوه برای تقویت سلامت انسان است و برای معده و دستگاه گوارش مفید است زیرا از آن در برابر بسیاری از مشکلات احتمالی محافظت می کند.

هویج در درمان موارد مختلف نظیر ناراحتی معده، زخم معده، عفونت معده، اسهال و سوءهاضمه کودکان و بیماری کرون که یک التهاب مزمن است و بر کانال گوارشی تاثیر منفی می گذارد، مفید است.

محققان سنگاپوری نیز بر اساس نتایج تحقیقات علمی جدید خود دریافته اند که مصرف هویج می تواند از شکستگی استخوان در مردان پیشگیری کند.

هویج در رفع ناراحتی های جلدی موثر واقع می شود. پیش ساز ویتامین A در برطرف نمودن دانه ها، کورکها و جوش های پوستی و زرد زخم است و در رفع بیماری های سینه، آسم و گرفتگی صدا مفید است.

عادت های سالم برای کاهش استرس

از افت قند خون جلوگیری کنید و وعده های منظم، کوچک و سالم بخورید. از میان وعده های کم انرژی مانند هویج، کرفس و ذرت بوداده بدون روغن استفاده کنید. انواع میوه های تازه و آب میوه های طبیعی را در برنامه غذایی روزانه خود بگنجانید. جوشانده های گیاهی برای تسکین اعصاب مناسب است. شما می توانید آنها را با یک قاشق غذاخوری عسل میل کنید. مصرف غذاهای حاوی تریپتوفان مانند مغزهای گیاهی (پسته، بادام، فندق و...)، موز و غلات کامل، استرس را کاهش می دهد. مصرف مقدار کمی پروتئین در طول روز مانند پنیر، تخم مرغ، مرغ و گوشت در شرایط استرس خستگی شما را رفع می کند. اگر از آن عده افرادی هستید که خیلی زیاد دچار استرس می شوید، همیشه مقداری از مواد حاوی پروتئین آماده را همراه داشته باشید. غلات کامل و مواد غذایی حاوی فیبر، چرخه ایجاد گرسنگی را به تاخیر می اندازد، انواع میوه، سبزی، ماست کم چرب و پنیر نیز به این امر کمک می کند. وعده های غذایی را حذف نکنید.



دانه های سرشار از خاصیت

استفاده از دانه ها یکی از بهترین راه ها برای کمک به سلامتی است؛ زیرا چربی های سالم و مواد مغذی بسیاری در آنها، وجود دارد. این مطلب به شما کمک می کند تا بهترین آنها را انتخاب کنید: دانه ها مزایای بی شماری برای ما دارند و آگاهی از این مزایا و کاربرد آنها باعث می شود تا بیشتر از قبل به استفاده از دانه ها روی بیاورید. اکثر مردم دانه ها را بسیار راحت تر از آجیل ها هضم می کنند؛ چون آنها کوچک ترند و سروکار داشتن با آنها برای بدن راحت تر است. دانه ها انواع مختلفی دارند و در رنگ ها، اندازه ها و شکل های مختلف یافت می شوند. بعضی از آنها در میان مردم طرفداران بسیاری دارند؛ اما بهترین دانه ها که هم مزایای بیشتری دارند و هم همواره در دسترس هستند عبارتند از:

تخم کتان: معمولا تخم کتان را پخته و روی برخی غلات می پاشند و مصرف می کنند. برخی افراد تخم کتان را روی سالاد هم می ریزند و برخی دیگر به هنگام پخت غذاها از آن استفاده می کنند.

مواد مغذی: تخم کتان برای سلامت قلب مفید است و خطر بیماری های قلبی را کاهش می دهد. همچنین سرشار از فیبر است و باعث کاهش کلسترول می شود. اگر تخم کتان را در یک ظرف دربسته در مکانی تاریک، خشک و خنک نگهداری کنید، تا سه ماه و حتی بیشتر قابل استفاده خواهد بود.

شاهدانه: دانه های شاهدانه، سرشار از پروتئین، اسیدهای چرب، کلسیم، فیبر، ویتامین E و دارای کلروفیل بالایی هستند. تخم شاهدانه باید در ظرف دربسته و در یخچال نگهداری شود؛ به این ترتیب از ۳ تا ۶ ماه قابل استفاده خواهد بود.

خواص: دانه های شاهدانه در موارد سرماخوردگی، ناراحتی های پس از زایمان و تهوع مورد مصرف قرار می گیرد؛ زیرا کمک زیادی به تسکین درد شکم و سوءهاضمه می کند. خوردن شاهدانه نشاط آور است و فعالیت گلبول های قرمز خون را افزایش می دهد. دانه های شاهدانه، پروتئین فراوان و فیبر بالایی دارند.

تخمه آفتابگردان: ویتامین E فراوان که از بیماری های قلبی -عروقی پیشگیری می کند، از مهم ترین ترکیبات تخمه آفتابگردان است. تخمه های آفتابگردان دارای ترکیباتی هستند که حافظه و عملکردهای شناختی را بهبود می بخشند و کلسترول را پایین می آورند. لیگنان موجود در تخمه آفتابگردان، از شما در برابر سرطان ها محافظت می کند. تخمه آفتابگردان به دلیل دارا بودن خاصیت فیتواسترول (ماده ای با ساختار شیمیایی شبیه به کلسترول) باعث کاهش کلسترول می شود. این دانه سرشار از منیزیم است که باعث کاهش فشار خون و سردردهای میگرنی و سکته قلبی می شود. برای درمان اسهال خونی، سردرد، بیماری فتق، آرتروز و ورم سینه، درد معده، سنگ کلیه و بسیاری از بیماری های دیگر مورد استفاده قرار می گیرد.

کنجد: کنجد، سرشار از آنتی اکسیدان است و به سلامت کبد بسیار کمک می کند (از کبد در برابر آسیب های ناشی از اکسیداسیون حفاظت می کند). همچنین باعث کاهش کلسترول می شود و بهترین منبع برای تامین کلسیم در میان تمام غذاهای گیاهی است. کنجد اگر در یک محیط دربسته، خنک، خشک و تاریک نگهداری شود، تا سه ماه قابل استفاده خواهد بود

تخمه کدو تنبل: تخمه کدو تنبل سرشار از پتاسیم است و پتاسیم نقش مهمی در سلامت قلب دارد. پتاسیم باعث تنظیم فشار خون می شود. کاروتنوئیدهای موجود در تخم کدو تنبل نیز با بیماری های قلبی مقابله می نماید و همچنین از سرطان و کوری تدریجی چشم جلوگیری می کند. تخم کدو تنبل مثل تخم کتان سرشار از فیبر است که باعث کاهش وزن و بهبود گوارش می شود، از ایجاد لخته خون جلوگیری می کند و کلسترول خون را کاهش می دهد. همچنین سرشار از روی می باشد و روی نیز احتمال بروز سرطان پروستات را کاهش می دهد. ویتامین E موجود در این دانه ها خواص ضد چروک دارد و به جوانی و سلامت پوست کمک می کند. ویتامین C آن نیز برای عملکرد صحیح سیستم دفاعی ضروری است. و با رادیکال های آزاد مقابله می کند.

منبع: دنیای سلامت

از خود سوال کن، آیا آن قدر رشد کرده ای که راحت به حرف دیگران گوش دهی؟ دکتر هوبز انصاری

مرگ یزدگرد اول، پرورش بهرام گور

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بزرگان ایرانی ماموزان را مأمور کردند تا ریشگالوتا و دخترش شوشیندخت را بفریبد و یزدگرد را مسموم کنند. ریشگالوتا مزد این کار را گرفت و ماموزان را به یزدگرد فروخت. پس از محاکمه ماموزان، چند تن از بزرگان با مرگی مرموز کشته شدند تا جاسوسان یزدگرد نتوانند مهره اصلی نقشه قتل شاه را پیدا کنند... درباره روم نیز گفتم که کشوری ضعیف شده بود که دو امپراتور داشت. یکی از آنها آرکادیوس بود که همسری به نام ژودوخسیا داشت و بزرگان روم به او می‌گفتند کاهنی به نام یوحنای قدیس با ژودوخسیا روابطی دارد این موضوع ثابت نشد اما آرکادیوس به دلیل فشارهایی که بزرگان می‌آوردند، یوحنا را تبعید کرد. ژودوخسیا و آرکادیوس پسری داشتند به نام تئودوسیوس که بزرگان روم می‌گفتند پسر یوحناست بنابراین نمی‌تواند جانشین آرکادیوس شود. امپراتور که مرگ خود را نزدیک می‌دید، پسرش را به یزدگرد سپرد. به داستان هفت خفته نیز اشاره کردم سپس به اشتباه مسیحیان پرداختم که از مهربانی یزدگرد جسور شدند و آتشگاه‌های اطراف کلیساها را خراب کردند. یزدگرد خشمگین شد و مهرنرسی را به نخست‌وزیری برگزید که رومی‌ها او را دشمن مسیحیان نامیده‌اند.

یزدگرد شاه زنده ماند

از روزی که مسیحیان به آتشکده‌ها دست‌درازی کردند، اوضاع آنها در ایران آشفته شد و مهرنرسی که نخست‌وزیری عیسوی ستیز بود، به جان آنها افتاد و اندک اندک از اختیاراتشان کاست و به کوچک‌ترین بهانه‌ای، آنها را می‌کشت یا زندانی و تبعید می‌کرد. ناله‌ها و گلایه‌های اسقف‌ها به بارگاه یزدگرد سودی نداشت. اسقفی به نام **کلونتینوس** که سال‌ها در ایران زندگی کرده بود و بین بزرگان و درباریان ایرانی اعتبار و احترامی داشت، به دیدار شاه شتافت و از روزگار تلخ عیسویان سخن گفت. شاه از او روی برتافت و فرمود: شما روزگار خوش بسیار داشتید و قدرش ندانستید. دور شو وگرنه بر تو نیز خشم خواهم گرفت.

کلونتینوس به فکر افتاد که به مهرنرسی نیز پناه ببرد و او را با طلا یاور خود کند اما این کار به سود او نبود زیرا مهرنرسی با او همان کاری را کرد که ریشگالوتا با ماموزان کرده بود. طلاها را گرفت و شاه را به اسقف بدبین کرد که جاسوس رومی‌هاست. شاه فرمود کلنتینوس را محاکمه کردند و او را به دار آویختند. این اتفاق به ماجرای دیگری انجامید و برخی از ثروتمندان مسیحی تصمیم گرفتند با آن دسته از بزرگان و درباریان ایرانی که کینه یزدگرد را در دل پرورانده بودند، همدست شوند.

کشیشی رومی به نام **آرتراسوس تئانداس** به ایران آمد و به کلیسای پارس رفت و آنجا را مقر فرماندهی جاسوسی خود کرد. او از میان ایرانیانی که علاقه‌ای به شاه نداشتند، افرادی برگزیده بود تا برایش خبر بیاورند. پس از دو ماه خبرگیری با چند تن از بزرگان ایران که در دربار نفوذ داشتند و مخالف شاه بودند، آشنا شد و اعتماد آنها را جلب کرد و پس از چند جلسه پنهانی، قرار شد شاه را بکُشند. نقشه آنها این بود که شبِ جشن شادی شاه، نگهبانان کاخ را مسموم کنند و به قصر بریزند و شاه را گردن بزنند.

برگزاری جشن شادیِ شاه، تاریخ خاصی نداشت و اگر به هر دلیلی شاه بسیار شاد می‌شد، در کاخ جشن می‌گرفتند و شاه شادیانه می‌داد. جشن شادی آن شب به دلیل تب تندی بود که یک هفته در خون یزدگرد افتاده بود و او را می‌سوزاند. هنگامی که تب شکست و نیروی شاه برگشت، جشن شادی گرفتند. افراد آرتراسیوس با پشتیبانی بزرگانی که مخالف شاه بودند، به کاخ نفوذ کردند و به همه نگهبانان و سرنگهبانان کاخ خوراکی مسموم دادند. پاسی که گذشت، افراد مسلحی که بزرگان فراهم کرده بودند، وارد محوطه کاخ شدند و هنگامی که داشتند از میان نگهبانانی که بر خاک افتاده بودند، می‌گذشتند، ناگهان نگهبان‌ها از جای جهیدند و شمشیر کشیدند و به جان مهاجمان افتادند و همگی را کشتند.

هیچکس نفهمید ماجرا چه بود و چگونه روی داد. افراد آرتراسیوس و مخالفان شاه مطمئن بودند که به نگهبانان زهر داده‌اند اما انگار کسی از این کار خبر داشت و ظرف زهر را عوض کرده بود ضمناً به فرمانده نگهبانان خبر داده بود که قرار است چه روی دهد. او نیز به نگهبانان خود گفته بود به بیهوشی تظاهر کنند و به‌وقتش شمشیر بکشند. این معما هرگز حل نشد اما هرچه که بود، یزدگرد زنده ماند و نفهمید این نقشه را آرتراسیوس و بزرگان مخالف کشیده‌اند بنابراین کسی مجازات نشد.

اسب جادویی و مرگ یزدگرد

یزدگرد باید هوشیار می‌شد که موضوع ترور او جدی است و اگر چاره‌ای نیندیشد، سرانجام او را خواهند کشت ولی او مردی دلیر و بی‌باک بود و گمان نمی‌کرد هیچ نیرنگی در او کارگر شود. این سخنان نولدکه است که داستان مرگ یزدگرد را نقل می‌کند و افسوس می‌خورد که چرا مراقب خود نبود. در این داستان که به گفته او در گرگان روی داده، نیرنگ بزرگان ایرانی کار خود را کرد و شاه کشته شد. او و برخی از مورخان ایرانی (اسلامی) که همگی از ترجمه خدای‌نامه ابن‌مقفع رونویسی کرده‌اند، چنین معتقدند: یزدگرد در اواخر پادشاهی بیست و یک ساله‌اش (۴۲۱ میلادی) به گرگان رفت و در شکارگاهی که نزدیک دریا بود، خیمه زد. این کار، چندان عادی نبود زیرا زمستان بود و معمولاً زمستان‌ها به شکارگاه‌های خوزستان می‌رفت. شاه فرموده بود می‌خواهد اسب جادویی دریاها را شکار کند. قصه‌ها می‌گفتند هر کس آن اسب را شکار و رام کند، می‌تواند بر آن بنشیند و در چشم برهم‌زدنی از این سوی خاک به آن سوی آب برود و گیتی را زیر پا بگذارد.

روزی پیش از غروب آفتاب که شاه داشت وارد بیست و دومین سال پادشاهی می‌شد، اسبی از آب بیرون آمد. دُم و یال‌هایی سفید و بلند داشت که در آب خیس نشده بود و در باد تاب می‌خورد. بدن اسب به رنگ گورخر بود و از نگاه سرخش آتش می‌بارید. هر کس که به اسب نزدیک شد، اسب رم کرد و سرانجام پیش شاه رفت. شاه به یال اسب دست کشید. اسب کُرنش کرد و سر فرود آورد. شاه خواست سوار شود. ناگاه اسب شیهه کشید و سُمکوبه‌ای به سر شاه زد و فرق او را شکافت. شاه افتاد و اسب به سوی آب تاخت و در آب ناپدید شد. گفتند که آن اسب، فرشته‌ای بود که آمد و انتقام مردم را از شاه گرفت.

داستان دیگر می‌گوید: چون آفتاب غروب کرد، چند تن که روی خود را پوشانده بودند، با گرزهایی سنگین به خیمه شاه ریختند و او را کوبیدند و مغزش را پریشان کردند سپس گفتند اسبی از آب آمد و شاه را کشت و به آب برگشت.

نولدکه داستان دوم را می‌پسندد و می‌گوید:

«بزرگان ایران که به شاه کشی خو گرفته بودند، پس از چند کوشش ناموفق سرانجام شاه را در گرگان کشتند و گناهش را گردن اسبی موهوم انداختند. آنها شکوه و قدرت یزدگرد را برنمی‌تافتند زیرا نمی‌توانستند کارهای خود را سامان دهند و به ثروت خویش بیفزایند. موبدان نیز که از آزادی زیادی که شاه به مسیحیان داده بود، ناخرسند بودند، با بزرگان همراهی کردند و شاه را کشتند. درست است که در اواخر عمرش به عیسویان سخت گرفت اما شاهی دادگر و دانشمند و خردمند بود.»

آشوب کوچک شاپور

یادتان هست که در ماجرای ارمنستان، پس از مرگ ورامشاپور و پس از حکومت کوتاه خسرو، ایران در کار ارمنستان دخالت کرد و یزدگرد اول، پسرش شاپور را پادشاه ارمنستان کرد. او فرزند شاه و ملکه نبود و از زنان نیکاری زاده شده بود و چون جوانی شایسته و کاردان بود، یزدگرد او را به پادشاهی ارمنستان فرستاد. شاپور کشورش را سامان داد و پس از مرگ پدرش به ایران آمد و خواست تاج بر سر بگذارد ولی بزرگان و موبدان مخالفت کردند و به او پیشنهاد کردند برای این که آشوبی نشود، به ارمنستان برگردد. شاپور پذیرفت و راهی ارمنستان شد. هنوز چندی دور نشده بود که چندین زن و کودک روستایی را دید که گِل بر سر زده و راه را بسته بودند. شاپور پرس‌وجو کرد و دانست آنها از ستمکاری بزرگان و موبدان گریخته‌اند و

دست به دامان شاپور شده‌اند. شاپور خواست بگذرد اما یکی از زنان به او گفت اگر بخواهد، هزاران سرباز فراهم خواهند کرد تا به کاخش برگردد و بر تخت بنشیند.

آن زن راست می گفت و پنج هزار مرد روستایی گِردِ شاپور آمدند و داس و چماق و کلوخ کوب برداشتند و با او به سوی کاخ رفتند. شاپور بی‌هیچ مشکلی وارد کاخ شد و موبدِ موبدان را فراخواند و به او فرمود تاج بر سرم بگذار. موبدِ موبدان گفت: اگر می‌خواهی تاجت قانونی باشد، باید به آتشگاه بیایی.

شاپور پذیرفت و جامه‌ای سرخگون و تاجی زرد و قبایی سپید پوشید و به آتشگاه رفت. موبدِ موبدان و گروهی از بزرگان نیز آمدند و مراسم تاجگذاری آغاز شد. هنگامی که زمان گذاشتن تاج بر سر او فرارسید، بر سرش ریختند و گلویش را دریدند. روستاییانی هم که با او آمده بودند، با دیدن سرِ بریده شاپور، چنان گریختند که کسی غبار آنها را نیز ندید.

بهرام گور و داستان سِنِمّار

بلعمی در ترجمه تاریخ طبری درباره بهرام گور نوشته است که کوتاهش چنین است: در روزگار شاپور ذوالاکتاف، مُلک عرب به دست او بود و حاکمان آنجا را تعیین می کرد. این بود و بود تا در روزگار یزدگرد اول که نعمان بن امرؤالقیس پادشاه عرب بود، ماجرایی روی داد. روزی یزدگرد فرمود نعمان به دربارش بیاید. آمد و یزدگرد او را نیکو داشت و بسیار نواخت و فرمود پسرهای من و ملکه ایران بزرگ نمی‌شوند و می‌میرند. اکنون پسر خردسالی دارم به نام وهرام (بهرام) که بیم دارم او نیز بمیرد. بهرام را به حیره ببر و آنجا بپرور زیرا شنیده‌ام آب و هوای حیره از همه جا نیکوتر است. نعمان زمین ادب بوسید و از افتخاری که نصیبش شده بود، روزگار را ستود و بهرام را با خود به حیره برد.

او زنی از بزرگ‌زادگان ایرانی و دو زن شیری با خود برد و به خدمت بهرام گماشت. در حیره دو زن بادیه نشین شیری و زنی از بزرگ‌زادگان نیز بر آنان افزود و فرمود بهرام را با مهربانی و نوازش شیر بدهند و مراقبش باشند. پس از چند ماه به مردانش فرمود بروند و بهترین مهندس گیتی را بیاورند. آنها به شام رفتند و مهندسی رومی به نام سِنِمّار با خود آوردند که در شام بناهایی زیبا و بزرگ ساخته بود و کسی را آن هنر نبود که چنان کاخ‌هایی بسازد. نعمان به او گفت: ای سِنِمّار بشنو که چه می گویم! برایم کاخی بساز که از آن بلندتر و زیباتر نباشد و هر پادشاهی که وصفش را بشنود، آرزو کند آن را داشته باشد. بر بالایش باغی بساز که تفریح‌گاه زمستانی و تابستانی بهرام باشد. هر پاداشی نیز که بخواهی، خواهم داد. سنمار گفت: برایت کاخی بسازم که تاکنون کسی در خیالش نیز ندیده باشد. نام چنین کاخی به فارسی خورنه و به تازی خورنق بود. سنمار به پیمانش وفا کرد و پس از پنج سال کاخ را ساخت. نعمان به دیدن کاخ آمد و او را بسی ستود.

نعمان گفت: تو بهتر از این نیز می توانی بسازی؟ سنمار گفت: آری! نعمان گفت: پس چرا برای من نساختی؟ آیا کسی هست که بیش از من به تو پاداش بدهد؟ من کاخی می خواستم که کسی نتواند بهترش را بسازد اما تو می گویی می توانی بهترش را بسازی. اگر پادشاهی به تو پاداشی شایسته بدهد، بی گمان کاخی بهتر خواهی ساخت و کاخی که برای من ساخته‌ای بیهوده خواهد شد.

سپس فرمود **سنمار** را بر بالای کاخ بردند و فرو انداختند. بلندی ستون‌های کاخ دویست اَرَش بود که روی آنها کاخی بلند ساخته بودند. هر ارش نیم متر است بنابراین استخوان‌های سنمار را شکستند و کشته شد. از آن روز بین اعراب این جمله ضرب‌المثل شد: جَزائُه جَزاءُالسِّنِمّار یعنی پاداش او پاداش سنمار است و این ضرب‌المثل را برای کسی به کار می‌برند که کار مهم و مشکلی انجام داده و به جای پاداش، مجازات شده است. باری... نعمان خدایان عرب را می‌پرستید و در برابر بُت‌ها سر بر خاک می‌سایید و از خداوند یکتا روی گردان بود. ده سال گذشت و بهرام ده ساله شد و از آب و هوای نیکوی حیره و خورنق لذت می‌برد. روبه‌روی خورنق، روستایی بود به نام سدیر که محل پرورش گل بود و نسیمی که از آنجا می گذشت، بوی دلجوی گل‌ها را می آورد و نفس بهرام را خرم می کرد.

دانشمند و پهلوان

روزی نعمان و پسرش مُنذَر و بهرام و وزیرش بر بام خورنق نشسته بودند. نعمان که به چشم‌انداز رنگین روبه‌رویش نگاه می کرد، از وزیرش پرسید: آیا در سراسر جهان چیزی به این زیبایی هست؟



وزیرش که کیش عیسوی داشت، گفت: این بسی زیباست اما ناپایانست و زود نابود می‌شود. نعمان پرسید: چیست آن که نابود نمی‌شود؟ وزیر گفت: خداوندی که یکتاست و همه این زیبایی‌ها را می آفریند. و برخی از تعالیم عیسی (ع) را بر او خواند. بلعمی می گوید: «نعمان چون آن سخنان را شنید، از خورنق فرود آمد و پلاس پوشید و تاج و تخت رها کرد و به درویشی رفت.» پس از رفتن نعمان، یزدگرد اول پادشاهی عرب را به مُنذر، پسر نعمان سپرد.

روزی بهرام به منذر گفت می خواهم دانش بیاموزم. منذر گفت: تو هنوز کودکی و برایت بازی خوش‌تر است. بهرام گفت: اگر به سال کوچکم به خِرَد بزرگم. اگر امروز برای من وقت دانش داشتن نیست، آن را طلب می کنم تا روزی که وقتش رسید، دانش را داشته باشم. گاه باشد که چیزی را به وقتش طلب می کنی و نیست. منذر از این کلام در شگفت شد و برایش استادانی از ایران و روم و مُلک عرب آورد و چون پانزده ساله شد، استادانش او را پس دادند و گفتند دیگر دانشی نیست که یادش بدهیم.

در کتاب المعجم فی معاییر الاشعار العجم نوشته شمس قیس رازی چنین آمده است: روزی بهرام گور در کودکی جوز می‌باخت. یعنی گردوبازی می کرد و با انگشت به گردو ضربه می‌زد تا آن را در چاله بیندازد. هنگامی که ضربه زد و گردویش رفت و به گودال افتاد، گفت: «غَلتان غَلَتان همی رود تا بُنِ گو» این سخن را پیش ادیبان بردند. در آن نگریستند و گفتند از جنس شعر است و این بحر عروضی را که وزن رباعی است، از او می‌دانند.

پس از این که بهرام دانش اندوخت، از منذر خواست به او آداب سواری و گوی‌بازی و جنگاوری و تیراندازی و کمند و دلیری بیاموزد. منذر پذیرفت و بهترین استادان گیتی را گرد آورد و به خدمت بهرام گماشت. چون چندی گذشت، بهرام از همه دلیران دلیرتر بود و گوی همه سبقت‌ها را ربود. روزی خواست اسبی برای خود برگزیند. به منذر فرمود به صحرا روند و اسب‌ها را بیازمایند. رام کنندگان اسب آمدند و صدها اسب را تازاندند. بهرام هیچ‌یک را خوش نداشت و چشمش به اسب منذر بود که اشقر نام داشت. منذر پرسید: چه شد؟ کدام اسب را می خواهی. بهرام فرمود: اشقر را که از همه زیباتر و بی‌باک‌تر و تندروتر است. منذر دست بر دیده گذاشت و اشقر را به بهرام داد.

روزی به شکار رفتند. بهرام چشم گرداند و گوراسبی توانا دید. با اشقر سر در پی گور نهاد و منذر و دیگران را پشت سر گذاشت. گوراسب به آبگیری رسید و سر در آب فرو کرد. نره‌شیری آنجا در کمین بود. بر گور جهید و پنجه در او فرو کرد. بهرام تیر در چله کمان گذاشت و زِه را تا گوش کشید و رها کرد. تیر از پشت شیر گذشت و از شکم گور بیرون آمد و در خاک فرو رفت. منذر و دیگران رسیدند و او را ستودند. منذر فرمود تصویر این شکار را بر دیوار خورنق کشیدند و آن را به بهرام نمایاند و گفت: اکنون هر کس که از اینجا بگذرد، خواهد دانست تو چه ارزنده‌ای! مردم به تو لقب بهرام گور داده‌اند. بهرام گفت: چه سود که پدرم نیست تا این را یا مرا ببیند. منذر گفت: این افسوس را چاره‌ای هست. به تیسفون برو تا پدرت تو را ببیند. بهرام این سخن را پسندید و به تیسفون رفت. منذر برایش سپاهی تشریفاتی آراسته بود که جامه‌هایی زیبا بر تن داشتند و هدایای گرانبهایی با خود داشتند. بلعمی در ترجمه تاریخ طبری می گوید: هنگامی که بهرام به بارگاه پدرش آمد، یزدگرد از نخوت بسیاری که داشت، بر او نظر نکرد و هدایایش را به خدمتکاران کاخ داد. بهرام هیچ نگفت. چندی بعد، شاه به شکار رفت. بهرام نیز در رکاب بود. شاه می خواست گراز شکار کند. هنگامی که به کمین نشسته بود، چند گراز خشمگین، خرناس کشان به سوی شاه تاختند. بهرام با چند تیر پیاپی گرازها را زد و با شادی به شاه نگریست. شاه گفت: دوست داری به تو بگویم آفرین؟ تو پسر پادشاه ایرانی... گدای شنیدن آفرین نباش! بهرام رنجید و روز بعد به شاه گفت: به من فرمان بده به حیره بازگردم زیرا اینجا تنها هستم و در بادیه دوستان بسیاری دارم. یزدگرد پذیرفت و بار دیگر بهرام به حیره رفت تا روزی که شنید پدرش کشته شده است. پیش منذر رفت و گفت: باید به ایران بروم و تاجم را بردارم... تا هفته بعد شکیبایی پیشه کنید تا بگویم بهرام گور چگونه تاجش را برداشت.

ادامه دارد

کسی که شهامت قبول خطر نداشته باشد در زندگی به مقصود نخواهد رسید
●محمدعلی کلی

مصطفی گلیاری

همه هستی من...!

غیر از خود قصه که مستعار نیست، همه نام‌ها و نشانی‌ها مستعار است.

بدجوری گرفتار پیدا کردن سقفی بودم برای گذران زمستان. وارد آژانس املاک شدم و گفتم: تو فکر یک سقفم. حتی مقوایی! به موهای سفید تر از سفیدش دستی کشید ونگاهم کرد. پرسید: چقدر داری؟ قدرم را گفتم. پوزخند زد که دوزار بده آش، به همین خیال باش! بیرون آمدم. پس از صد مین بنگاه، به فضای سبز کوچکی رسیدم که در یکی از خیابان‌های نازی آباد بود. چه فضای سبزی! چند درختچه بی برگ وبار و چمنی لگدخورده و هفت هشت نیمکت سیمانی. چند بوته هم داشت که نمی شد فهمید بوته خارند یا گل‌های سرخی که چشم به راه بهارند. خبرش را داشتم که بوته‌های خار، طالب خزانند تا بگویند ما هم گل سرخ محمدی هستیم اما چون خزان آمده، گل و برگمان ریخته است. با احتیاط دوربینم را درآوردم واز موشی که میان آشغال‌ها دنبال روزی خود می گشت، عکس گرفتم. دُم جنبانکی هم دیدم. آن را هم گرفتم و زود دوربینم را در کیفم پنهان کردم. ترسیدم دُم جنبانک عکسم ببرد. شاید هم بیم داشتم که کسی بیاید و بگوید: تو کیستی که عکس می گیری؟ با روابط عمومی انجمن موش‌های زباله گرد و صِنفِ دُم جنبانک‌های چمنزار هماهنگ کرده‌ای؟ صدایی مرا از خود بیرون کشید:

ـ آتیش داری؟

فندکم را به او دادم. چهل و چند ساله می‌زد. پلک ورم کرده، لب‌های کبود، انگشت اشاره زرد و دماغی که هی آن را بالا می کشید، آمارش را رو می کرد: خمار بود. شال بلند و مشکی، مانتو یشمی تیره مدل معمولی، ساپورت و بوت چرمی داشت. سیگار را که روشن کرد، کتفش را مالید. کیف برزنتی سنگینش کتفش را درد آورده بود. گفتم: خیلی سنگینه. پک عمیقی زد و آهی دودناک کشید و گفت: این کیف دیگه شده عضو بدنم. مثل قوزی که خودم به خودم پیوندش زدم. پرسیدم: اینی که کشیدین، آه بود؟ من نویسنده‌م... قصه آه‌های مردم رو می نویسم. و تیز از کیفم مجله‌ای درآوردم و آخرین قصه آهی را که چاپ شده بود، نشانش دادم. کمی نگاهش کرد و گفت: اطلاعات هفتگی! بابام هر هفته می خرید. نشست به ورق زدن. گفتم: مال خودتون باشه. بعدن سرِ صبر بخونینش. خوندنی زیاد داره. جوابمو ندادین؟ اوَن آه بود؟ آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و چانه‌اش را کف دست‌هایش استوار کرد. کمی در آن حالت ماند و سیگارش را تمام کرد. آهِ گرانسنگ دیگری کشید و گفت:

ـ آره... آه بود. اونم چه آهی! برات تعریفش می کنم. ولی چه فایده. لابد همه‌شو سانسور می کنی. گفتم: من و مجله‌مون اهل خودسانسوری نیستیم. فندکم را خواست. سیگار دیگری آتش کرد. دماغش را بالا کشید و عطسه زد. گفتم: اگه خمارین، باشه واسه یه وقت دیگه. گفت: نه. تازه زدم و کم کم روبه‌راه می‌شم. پک سبُکی زد و ادامه داد: خیالی نیس. برات تعریفش می کنم. خیلی وقته درد دل نکردم. حالا فرصت خوبیه که از آهم و از درد دلم بگم... این آه، یه ریشه قدیمی داره. مادرِ پدرم، وقتی که بابام بچه بوده، طلاق می گیره و با یکی دیگه میره. سال‌ها می گذره و بابام با عقده عجیبی که کینه مادرشم توش بوده، بزرگ میشه. بابام زن می گیره و من به دنیا میام. قصه آه من از وقتی شکل گرفت که چهارده سالم بود و با حامد آشنا شدم. بیست سالش بود. قد بلند و چشم ابرو مشکی و خیلی جذاب. خیلی هم باعرضه. یه هفته نگذشت که تا آخر وجودم مجذوبش شدم. وقتی که به مدرسه می‌رفتم، از کوچه پسکوچه‌ها می‌رفتیم. وقتی هم که برمی گشتم، یه کوچه دورتر منتظرم بود واز کوچه‌های ناشناس می‌رفتیم سمت خونه. دو سال از این دوستی قایمکی گذشته بود. نزدیک خونه بودیم. داشتیم از هم خداحافظی می کردیم وواسه روز آینده قرار میذاشتیم که یه هو بابام ظاهر شد و گوش حامد رو گرفت که جناب عالی کی باشن؟ من گریه کردم که بابا تورو خدا نزنش. حامد بدون هیچ احساسی خودشو معرفی کرد. بابام پرسید: پسر کی هستی؟ حامد گفت: رضا صیرفی. بابام یه لحظه ماتش برد و گوش حامد رو ول کرد و پرسید: نکنه تو پسرِ... نتونست ادامه بده و دستشو رو قلبش گذاشت و افتاد و بیهوش شد. حامد تیز ماشین گرفت و بابامو بردیم درمونگاه و مامانمو خبر کردم.

بی روز شدم

بابام تا شب به هوش نیومد تا بگه چرا از دیدن حامد از حال رفت اما یکی دو ساعت بعد که هیجان من و مامانم کمتر شد، حامد رو بهش معرفی کردم و گفتم بابام از شنیدن اسم آقای رضا صیرفی از حال رفته. یه هو مادرم به گونه خودش چنگ کشید و گفت: وای... خاک به سرم شد! این پسرِ برادرزاده شوهر مادربزرگته... بیچاره شدیم! منظورش رو نفهمیدم: پسرِ برادرزاده شوهر مادربزرگ من؟ آها... فهمیدم! حامدِ فامیل مردیه که مادر پدرم خیلی سال پیش، به خاطرش طلاق گرفته و رفته بوده... مامانم راست می‌گفت. خاک به سر شدیم. اولین واکنش مادرم بعد از چنگی که به خودش کشید، چنگی بود که به قلب من زد و گفت: شیرم حلالت نیس اگه دیگه این پسرو ببینی. این دشمن خاندان ماس. فهمیدی چی گفتم؟ بعد به حامد گفت: اگه یه بار، به راست یا به دروغ بشنوم اومدی طرف مهسا، میدمت صد و ده. حامد که هنوز خبر نداشت بین خاندان پدری ما و خاندان او ناچه اختلاف خونینی هست، پرسید: آخه چرا؟ من که دنبال هوسبازی نیستم. قصد من ازدواجه. مادرم رعایت بیمارستان رو نکرد و داد کشید: میخای بازم شوهرمو سکته بدی؟ گم می‌شی یا مأمور صدا کنم؟

ما دیگه نمی تونستیم همدیگه رو ببینیم. صبح به صبح منو می بردن مدرسه و برمی گردوندن. تنهایی حق نداشتم جایی برم. دو ماه طول کشید تا حال بابام خوب شد. مامانم می گفت: «مهسا جون به بابات اطمینان دادم که تو حامد و فراموش کردی. کاری نکن که دوباره سکته کنه. خودت شنیدی که دکتر گفت خطر مرگ داره.» اوضاع ناجوری بود. من خونواده‌مو دوست داشتم. دلم نمی خواست یه مواز سر بابام کم شه. حامد هم عشق من بود. روح و دل و جون من بود. از هیچ کدومشون نمی تونستم بگذرم. مدتی ازش بی خبر بودم. یه روز با مامانم رفته بودم آرایشگاه. از غفلتش سود بردم و به حامد زنگ زدم و بهش گفتم بیاد. وقتی که مادرم رفت زیر رنگ، پیچوندمش و زدم بیرون. حامد جلو آرایشگاه بود. یه گوشی چپوند تو کیفم و گفت: اینو داشته باش تا بتونیم با هم تماس بگیریم. گفتم: حامد یه کاری بکن! من نمی تونم دوری تورو تحمل کنم. گفت: منم از جریان مادربزرگت باخبر شدم و حالا دیگه می‌دونم محاله بابات رضایت بده. فرار کن تا عقدت کنم. گفتم: این جوری بابام می‌میره. بیا باهاش حرف بزن و ثابت کن خودت هستی و به خاندانت ربطی نداری. خیلی گریه زاری کردم تا قبول کرد. مغرور بود! یه مرد به تمام معنی! کوه بود. دامنه‌ش اون قدر امن بود که فکر می کردم اگه سرمو بذارم روشونه‌ش و دنیا رو آب ببره، هیچ خیالی نیس چون حامد هست. فکر می کردم اگه بیاد پیش بابام، همه چی حله... ولی اومد و بابام دوتا کشیده خوابوند تو گوشش. خودشم از حال رفت. حامد که غرورش مجروح شده بود، با من قهر کرد. گوشیش مدام خاموش بود. بابامم افتاد تو رختخواب مریضی. همه به من به چشم قاتل و خائن نگاه می کردن. داشتم دیوونه می‌شدم. هیچ کی هم نبود تا راهی جلو پام بذاره. تا این که دو هفته بعد از قهر حامد، مادرش بهم زنگ زد و کلی قربون صدقه‌م رفت و گفت: تو عروس خودمی. حامد هم گفته تا قیامت صبر می کنه اما میره و فقط روزی برمی گرده که بابای مهسا رضایت داده باشه.

دیگه از حامد خبری نشد. دانشجوی ترم آخر بودم. مترجمی زبان می خوندم. تمرین‌های درس ترجمه نامه‌هایی بود که واسه حامد نوشته بودم و هیچ وقت پست نمی‌شدن. فکر حامد حتی یه ثانیه از سرم دور نمی‌شد. شب که خوابم می‌برد، حامد آخرین کلمه من بود. صبح هم با سلام به حامد بیدار

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

●سعدی

می‌شـدم. به شماره‌ای که همیشـه خاموش بود، اس. می‌زدم و به حامد صبح به‌خیر می گفتم. به قیافه حالام نگا نکن. مواد داغونم کرده. اون روزا تو دانشکده‌مون «نامبرِ وان» بودم. بیسـتِ بیست! خیلیا حتی چند تا از استادا پاشنه درِ خونه‌مونو کندن و اومدن خواستگاری و گفتـم: با اجازه بزرگترا... نع! هر وقتم یه خواسـتگار میومد و براش چایی نمی‌بردم، بابام دستشو رو قلبش میذاشـت و دو روز بستری می‌شد. کم کم حس کردم بابـام از عواطف من سوءاسـتفاده می کنـه و به بهونه قلبش راه دل منو بسته.

آره... ترم آخر بودم. دانشکده من کرج بود. آمده بودم بیرون سـوار خطی‌ها بشـم و بیام تهرون. یه بنز کروکِ دو نفره آلبالویی جلوم واستاد. راهم رو کشیدم و رفتم. اومد دنبالم. رفتم پیاده‌رو. دو سه تا از دانشجوها منو دیدن و اومدن جلو. گفتم چیزی نیس. عادت دارم. راننـده بنز تک بـوق زد. بچه‌ها غیرتی شـدن و رفتن طرفش. یکی‌شون با کف دست کوبید رو کاپوت و داد کشـید چرا مزاحم دختر مردم میشـی؟ یه‌هو راننده اومد پایین و تا بفهمم چی شد، افتادن به جون هم. طرف از اون بزن‌بهادرا بود. هر سه رو زد و انداخت کف زمین بعد به من نگاه کرد. من جیغ کشـیدم: «حامد!» خدای من! باورم نمی‌شد. این حامدِ من بود. اولش تا جایی که تونسـتم با جزوه‌ای که دستم بود، زدمش بعد نزدیک به ده دقیقه گریه کردم. دانشجوهای کتک خورده مات و مبهوت ما رو نگاه می کردن.

هفته شوریدگی

اون شـب با هم شـام خوردیم و منو رسـوند دم خونه‌مون. حسـابی پخته‌تر شده بود. نمایشگاه ماشین داشت. می گفت هرچی اس. به شماره خاموشش زدم، بهش رسیده. می گفت تموم این چند سال از دور اما از نزدیک چشمش به من بوده. می گفت حتی یه روز نشده بدون نگاه کردن به عکسی که از من تو گوشیش داشت، به زندگی سلام کنه. از نگاهش چیزی می‌بارید که منو مثـل خرگوش جلوِ نگاه مـار زنگی، مجذوب می کرد. وقت خداحافظی، قرار فردا رو گذاشـتیم و از اون روز بـه بعد من به بهونه کلاس‌هـای فوق‌العاده و این جور چیـزا، مامانم رو می پیچوندم و با حامد میومدیم کرج. اونجا یه سویت خیلی تمیز و قشنگ داشت. هرچی که توش گذاشته بود، آخرین مدل و بالاترین سیستم بود. همه کلیدها و شـیرهای آب و گاز با صدای حامد قطع و وصل می‌شدن. چند تا عکس از من گرفت و با پرینتر خودش از من پوستر چاپ کرد و به دیوارها زد. گاهی یه سـاعت روبه‌روم می‌نشست و فقط نگام می کرد. ثانیه به ثانیه مجنون‌تر می‌شدم. اونقدر مجنون که وقتی که گفت فرار کن تا عقدت کنم، گفتم چشم.

شب به مادرم گفتم: کاری کنه تا بابام راضی بشه مـن و حامد به هم برسـیم. مامان مثل کسـی که جن دیده، بسـم‌اللهی گفت و دسـتش رو به نشانه سکوتی که به معنی خفه شـو بود، جلو دهنم گرفت و آهسـته گفـت: باز دیدی حال بابای بیچاره‌ت یه خورده خوب شده، می‌خوای بفرستیش بیمارستان؟ کم کم صداشو بلند کرد و غوغایی شد اون سرش آسمون هفتم! بابام لنگ‌لنگون اومد طرف من و دستشو گذاشت رو قلبشو به زانو افتاد و گفت: من راضی هستم دخترم. بهش بگو بیاد خواسـتگاری. این خیلی بی‌انصافی و زشـته که تو به خاطر من به آرزوت نرسـی. اصلاً به من فکر نکن و زنگ بزن همین امشـب بیان خواستگاری. فقط یادت باشه آسون نگیری. مهریه بالا و یه خونه پشت قباله‌ت باشه. برو مهسا... برو زنگ بزن بیان...

اینارو گفت واز هوش رفت. بازم زنگ به اورژانس و بیمارستان و بستری شدن شروع شد. خودمو بدجوری مقصر می‌دونسـتم. به حامد پناه بردم. منو آروم کرد. بهش گفتم بابام گفته بیا خواستگاری و یه خونه به نامم کن. خندید و گفت: «همه هسـتی من مال توئه. گفتم: آه... همه هسـتی من، آیه تاریکیسـت که تو رادر خود تکرار کنان....» به نگاهم خیره شد و گفت: خوش ندارم روز اول زندگی‌مـون حسـاب کتاب و مال من مال تو داشته باشیم. من چند تا ماشین فول مدل بالا سفارش دادم و هر چی داشـتم، فروختم تا جنسم برسه. شیش مـاه بعد اونقدر پول دارم که می‌تونم یه برج بسـازم و بفروشـم. گفتم: هرچی تو بگی. گفت: ما یه راه بیشـتر نداریم. شناسـنامه‌تو بردار فـرار کن! بابات داره با فنا کردن تو از مامانش انتقام می گیره. باید عاقل باشـی و نذاری بازیت بده.

حامد هزار تا آشنا داشت. یه حکم جعلی برام جور کـرد که چون بابام بی‌هیچ علتی با ازدواج من مخالفت می کنه، قاضی به عاقد اجازه میده منو واسه حامد عقد کنه. درسـته که از خوشی تو پوستم جا نمی گرفتم ولی یه دلشوره داشتم به غلظت دریای نمک: آخر این قصه چـی میشـه؟ فردا می‌تونم تو چـش فامیل نگاه کنم؟ حامـد می گفـت: فامیلی که تـو رو درک نکنه، فامیل نیسـت. از حالا به بعد فقط من فامیل تو هسـتم و بس. گفتم: تو راس میگی! رفتیم کرج و تو سویت خوشگلش سـیمکارتا رو درآوردیم و تلفن ثابتو از پریز کشـیدیم و فیـش مودم رو از کامپیوتـر درآوردیم و یه هفته تو بی‌خبـری زندگـی کردیم. حامد از قبل به رسـتوران سپرده بود که چه ساعتایی برامون چی بیارن. یه هفته مثـل دختر آرزوهای قصه‌ها زندگی کردم و از هیچ جا و هیچ کس هیچ خبری نداشـتم. روز آخر حامد لباس پوشـید و گفت میره و زود برمی گرده. همین که رفت، سـیمکارتمو وصـل کردم و به مامـان زنگ زدم. کلی اشک ریخت و نفرینم کرد و گوشی رو گذاشت و دیگه برنداشت. حامد که اومد، پرسید: طوری شده؟ گفتم:



نه. گوشی‌مو از دستم گرفت و نگاش کرد و اونو کوبید به دیوار و گفت: واسـه چی بهشـون زنگ زدی؟ گریه کردم و گفتم: دلشـوره داشتم. گفت: واسه بابات؟ اون پیرسـگ مردنی نیسـت. حالا مونده تا حالشو بگیرم. یادته زد تو گوشـم؟ حالا می‌خوام یه ضربه بهش بزنم تا یه سکته راستکی کنه... و یه‌هو منو چپ و راست کرد. از شدت ضربه‌ش خوردم زمین. با مشت و لگد به جونم افتـاد و گفت بدبخت فکر کردی عاشـقت بودم که تو رو گرفتم؟ خری که باور کردی. من فقط می‌خواسـتم حال باباتو بگیرم. غیابی هم طلاقت میدم.

خیلی زد. خیلی! بعد منو با همون وضع از خونه پرت کرد بیرون. کف کوچه ولو شده بودم و هق‌هق می‌زدم. هـر ضربه‌ای که به تنم زد، پیـش نیش زبونش نوش بود. گریه من واسـه خیلی چیزا بود. که از دسـت رفته بودن و دیگه برنمی گشتن. مردم شده بودن تماشاچیم. حس می کردم همون سـگ ولگرد صـادق هدایتم. با فلاکت و بیچارگی و حقارت بلند شـدم و خودمو جمع و جور کردم. آیفونشـو زدم. با خشـم گفت: ها؟ گفتم: **«غیـرِ آن دل که مفت بخشـیدم / هرچه دادم به تو حرامِت باد!»**

اولین ماشین!

و رفتـم. کجا؟ نمی‌دونـم. رفتم. خیلی رفتم. هزار تا ماشـین بـرام بوق زدن و پیچیـدن جلوم. من رفتم. اون‌قدر رفتم که شـب شد. پاهام از زانو به پایین گاهی لـق می‌خورد. به هیچی فکر نمی کـردم. نه به بابام که زنده‌س یا مرده، نه به حامد که چه خنجری به قلبم زد، نه به اسم و هویتی که لجنی شده بود و نه به این که کجا میرم و چی می‌خواد بشه. یه وقت پام لق خورد و افتادم و دیگه پانشدم. کنار خیابون به زانو افتاده بودم و لبخند می‌زدم. اولین ماشینی که اومد، سوارش شدم.

یک هفته گذشت. هر روز سوار یه ماشین می‌شدم. فکرم کار نمی کرد. از احسـاس شدید تنهایی که روی سـلول سـلول جونم سـایه انداخته بود، می‌ترسیدم و هر کی از راه می‌رسـید، بهش پناه می‌بردم. روز هشتم جرأت کردم و به مامانم زنگ زدم. بازم نفرین و گریه. شـرمم می‌شـد به فامیل بزنگم و حال بابامو بپرسـم. بـه فکرم رسـید بـرم کوچه‌مون ببینم چـه خبره. یه چادرمشکی خریدم و کشیدم سرم و رفتم کوچه‌مون. خوشـحال شـدم چون روی دیوار خونه‌مون اعلامیه ترحیم و آثار عزاداری نبود. پس بابام زنده بود. بغض عجیبی حلق‌مو گرفته بود. دلم می‌خواست مامان و بابا میومـدن تو کوچه و بغلم می کردن تا به اندازه حقارتی که کشـیده بودم، گریه می کردم و از بابام می‌خواستم پشـتیبانم باشـه ولی حتی مورچه‌هام می‌دونستن که این محاله. آخرین نگاهم رو به درِ خونه قشـنگ‌مون انداختم و رفتم. دو خیابون بالاتر سـوار شـدم و دنبال بدبختی نامعلومم رفتم.

نتونستم چند واحدی رو که مونده بود، پاس کنم. قید دانشگاه‌رو زدم. حتی نرفتم همون مدرک نیمه‌کاره رو بگیـرم. یه نفر منـو صیغه کرد و یه جای پرتِ کرج واسه‌م یه اتاق گرفت. هفته‌ای سه چهار بار میومد اونجا

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شکوه

شکوه‌ها دارم ز کار خویشتن
با دل نابردبار خویشتن
در غم بی‌غمگساری کس مباد
چون دل من غمگسار خویشتن
با چنین آشفتگی تنها منم
یادگار روزگار خویشتن
بنگرم سرگشته همچون گردباد
اندرین صحرا غبار خویشتن
همچو شمعم آتشی بر جان فروز
تا بسوزم بر مزار خویشتن
شد ز بی‌برگ و نوایی خاطرم
لاله آسا داغدار خویشتن
بار هستی عاقبت پشتم شکست
خرد گشتم زیر بار خویشتن

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

بی‌رنگی

اگر نه رنگ
اگر نه چشم‌واره‌های تنگ بود،
کدام خاره سنگ بود
که تاب آبگینه دیدنش نبود؟
کدام کرم پیله بود
که بال در هوای گل پریدنش نبود؟
کدام خار و سبزه و گیاه زرد بود
که آفتابگردان
نبود؟
کدام شبنم و حباب
کدام سایه و سراب
که آفتاب سرمدی نبود؟
کدام گل
گل محمدی نبود؟

قیصر امین‌پور

زیبایی گمشده

دریغ از تو زیبایی گمشده
دلم ماند و تنهایی گمشده
پس از تو که در یاد من روشنی
غزل چیست؟ شیدایی گمشده
به دنبال تو همچنان جاری است
دل، این مست صحرایی گمشده
پس از چشم‌های تو در دست من
دلی ماند هر جایی گمشده
تویی، تو برای من و گوش من
صدای اهورایی گمشده
در این باغ روشن به بوی بهار
تویی آن تماشایی گمشده
تویی راز معصوم من، سالها
تویی راز رویایی گمشده
برای دل من که باغی رهاست
تویی آن شکوفایی گمشده
چه در یاد من مانده بعد از تو؟ هیچ
دریغ از تو زیبایی گمشده

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

باخته

ای دل باخته! این بار کجا می‌بری‌ام؟
راه نشناخته، این بار کجا می‌بری‌ام؟
منم آن فاخته گم‌شدهٔ کوکوخان
منم آن فاخته... این بار کجا می‌بری‌ام؟
هر کجا برده‌ای‌ام آب و هوا خوش بوده
یا به من ساخته... این بار کجا می‌بری‌ام؟
ای سواری که سپاهش... که نگاهش... ناگاه
بر دلم تاخته، این بار کجا می‌بری‌ام؟
عقل دیوانه که هر بار سر جنگش بود
سپر انداخته این بار کجا می‌بری‌ام؟
بردی آن بار که باری دل و دینم ببری
دل و دین باخته این بار کجا می‌بری‌ام؟

محمدمهدی سیّار

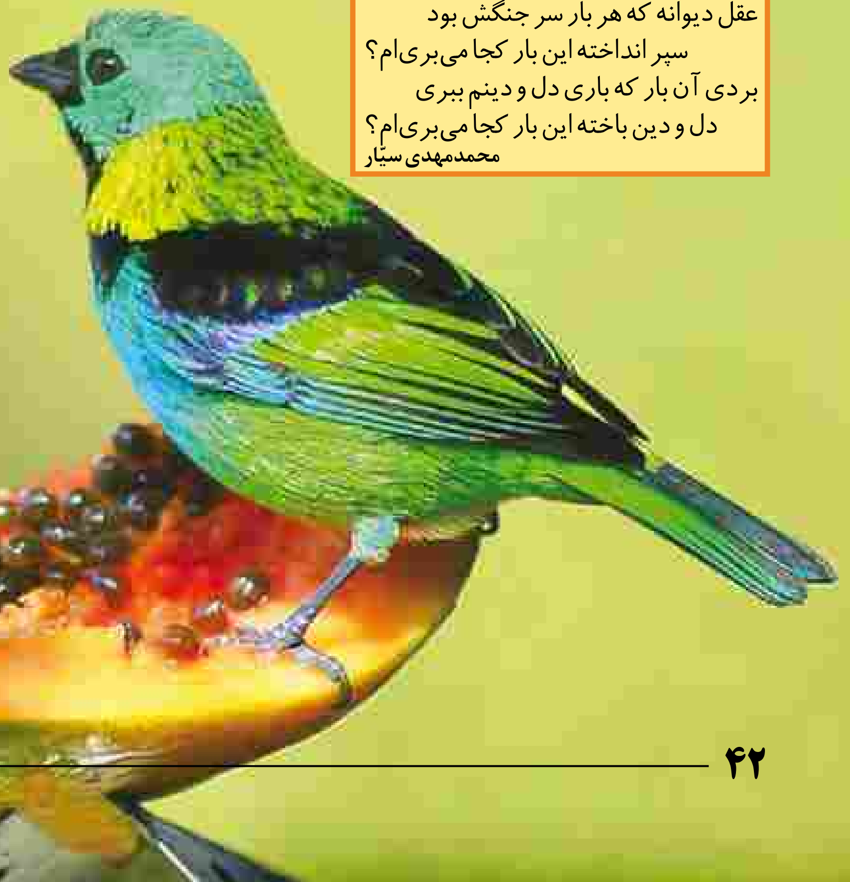
دو شعر کوتاه از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

ساز مخالف

سازهای مخالف کوک‌اند
کافی‌ست نامم را بر زبان آورید
تا بنوازند

فال

از من
حتی بیتی هم نخواند
اما خواند از کف دستانم
کولی
که عاشقم



پنج شعر کوتاه از مجموعه شعر «روزهای اول دنیا» سروده مجید سعدآبادی ـ ناشر: فصل پنجم

«۱»

درختی آواز می‌خواند
شاید غریبه‌ای
روزگاری پیش
صدایی در اینجا کاشته بود

«۲»

باد می‌آید
و نام همه انسان‌ها را می‌برد
دیگر چگونه تو را
صدا بزنم؟

«۳»

مادر
بادها را به هم وصله می‌زند
و طوفانی بلند
دور گردنم می‌اندازد

«۴»

با قلم‌مو
به هم می‌زنم
بهار و زمستان را
از راه می‌رسد
فصل جدید من
روی بوم

«۵»

دست روی شانه‌های غروب می‌گذارم
آرام آرام
با او
پایین می‌روم

دو رباعی از حسین عبدی ـ گرگان

۱)

سوسوی چراغ در شب برفی من
هوهوی کلاغ در شب برفی من
پیش زن و بچه و خدا می‌چسبد
یک چایی داغ در شب برفی من

۲)

یک بام کلاغ مال من، باقی هیچ
یک جام چراغ مال من، باقی هیچ
همراه خدا به خانه برمی‌گردم
یک چایی داغ مال من، باقی هیچ

تصویر

غم در دل سراسر پاییز ریخته
چیزی شبیه نامه پرویز ریخته
در کلبه حقیر من این عشق کیمیاست
در قصر پرشکوه شما نیز ریخته
تصویر آهوان اساطیر پرغرور
تنها میان نقشه جالیز ریخته
چندی‌ست چشم‌های تو شمشیر می‌کشند
خون در صفوف لشکر چنگیز ریخته
پک می‌زنی و شعر مرا دود می‌کنی
خاکستری که روی همین میز ریخته...
یا مثل اردبیل که دور از خیال و ذهن
مهرش درون سینه تبریز ریخته
رحمی به حال زار نگاهم نمی‌کند
لبهات لازم است که خونریز ریخته

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

از مجموعه شعر جدیدالانتشار «ریواس، سیب، سعدی» سروده یعقوب زارع ندیکی ـ ناشر: فصل پنجم

عشق

صفا، صفا، صفا، صفا، صفا، عشق
جفا، جفا، جفا، جفا، جفا، عشق
برو، برو، برو، برو، برو، عقل
بیا، بیا، بیا، بیا، بیا، عشق
کجا، کجا، کجا، کجا، کجا، تو
کجا، کجا، کجا، کجا، کجا، عشق
اگرچه فارغ است عشق از عقل
چرا، چرا، چرا، چرا، چرا، عشق؛
نمی کنی دل شکسته‌ام را
رها، رها، رها، رها، رها، عشق
تو را به دوش داشتم همه عمر
بکش به دوش امشبی مرا عشق!
مرا ببر به وسعت بیابان
به سمت هولناک ناکجا، عشق
یکی یکی نمی‌رسیم هرگز
از این قفس دو تا پرنده تا عشق
نشسته عقل زیر پایت ای دل!
بلند شو، بگو بلند: یا عشق!

جامعه‌ای فرزانگی و سعادت می‌یابد که خواندن، کار روزانه‌اش باشد
● سقراط

جوانه‌های ادبی

✽ محمود، ش ـ فردیس کرج

باید تا می‌توانید دیوان شاعران متقدم و مجموعه اشعار متاخران را بخوانید.
در سروده‌های خود وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید:

باز دل شور زد و کرد نگرانم
سقف کوته‌دلها باز کرد نگرانم
آن همه پنجره دل بسته دیدن
رفتی تاریکی به دل زد و کرد نگرانم

✽ امیر مشاکله ـ بابل

میخ با کلماتی چون سیخ قافیه می‌شود و تیغ با میغ.

✽ سودابه حمیدی ـ تهران

شمامی‌توانید در یکی از قالبهای شعر کلاسیک (غزل، رباعی، دوبیتی، مثنوی و...) طبع آزمایی کرده و بعد دیگر قالبها را امتحان کنید.

✽ رضا پالنگی ـ سبزوار

بیت مورد نظر تان از سروده‌های سعدی است:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

✽ نسرین ملک‌زاده ـ لنگرود

در سروده کوتاه شما نشانه‌ها و رگه‌هایی از ذوق و استعداد دیده می‌شود. پیشنهاد من به شما این است که در کنار سرودن از مطالعه شعر متقدمان و متاخران غافل نشوید.

هنوز از تو
ردّی
در دلم پیداست
که این دل تنها
شیداست

✽ حبیب حسنی ـ خوی

حافظ از شاعران قرن هشتم هجری قمری است و دیوان او از لحاظ مختصر و مفید بودن نمونه است.

سایه تو

سایه تو
بالای سر ابرهاست
وگرنه
باران
کی می‌توانست
به زمین
سفر کند؟

هنگامه عباسی ـ کرج

شب

شب که
می‌آید
چراغ ماه را
برای تو
روشن می‌کنم
و روی تاقچه
اتاقم می‌گذارم

رضا ساغری ـ تهران



نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

پرسـم ز تـو، پرسـیدن اگر عیب نباشـد، عاشق چو نمی‌خواهی، معشوق چرایی ناصر خسته ـ همدان

* دل چو تنگت می‌شود آهی ز حسرت می کشم / نقشی از چشـمان تو همرنگ غربت می کشم / گرچه بشکسته به زیر بار هجران شـانه‌ام / درد هجرت من به دوشـم تا قیامت می کشم منصور مصطفایی فر

* گاهی احسـاس آخرین بیسکویت باقی مانده در یک بسته را دارم تنها، شکسته و از همه بدتر این که او که مرا می‌خواست دیگر سیر شده بنفشه میرهاشمی

* تـا تویـی در خاطرم، بـا دیگران بیگانـه‌ام، با خیالت همنشین با دوریت دیوانه‌ام مهری فخری

* نمی‌دانم که دانسـت او دلیل گریه‌هایم را؟ نمی‌دانم که حس کرد او حضورش در سـکوتم را؟ و می‌دانم که می‌دانسـت ز عاشق بودنش هستم، وجود ساده‌اش بوده که من این گونه دلبستم خاطره

* کوه نیستی اما صدایت که می‌زنم شعر و شور و عشق به من باز می گردد ناتالیا

* بگـذار تا ببینمش اکنون که می‌رود، ای اشـک از چه روی راه نظر را گرفته‌ایی پرنده‌ای از یزد

* دردهایم به دست کسی مداوا شد که نمی‌دانستم وقتی ندارمش بزرگترین دردم می‌شود الهام محمدزاده

* ارزش وصـل ندانـد مگر آزرده هجر، مانده آسـوده بخسبد چو به منزل برسد سیدفاطمه میرکریمی ـ نوکنده

* وقتی خدا مشـکلات تو رو حل می کنه به توانایی‌های «او» ایمان داری، وقتی خدا مشکلات تو رو حل نمی کنه یعنی «او» به توانایی تو ایمان داره محمد

* آدمی هرچه بالاتر رود احتمال دیدن وصله شلوارش بیشتر است مهدی ـ تهران

* همیشـه باور داشتن یک قدم بالاتر از دوست داشتن است عرفان سلگی

* مدعـی گویـد که با یک گل نمی گـردد بهار، من گلی دارم که عالم را گلستان می کند مسعود چمنی

* ای کوه‌ای، سـراپا همه پند، از تو این تجربه آموخته‌ام که نلرزد تنم از غرش ارابه سنگین زمان، کاه بودن ننگ است، کوه می‌باید بود سمیه

* هنـگام طغیان احساسـات هیچ تصمیمـی نگیر، اول درونت را آرام کن، زیرا ذهن مانند یک دریاچه است، تا زمانی که مواج است نور ماه را منعکس نخواهد کرد رقیه نوری ـ بندر انزلی

* ز پس شیشه عینک استاد سرزنش وار به من می‌نگرد. بـاز در چهره من می‌بیند کـه چه‌ها بر دل من می گذرد، می کند صحبت خود را دنبال بچه‌ها عشـق گناه اسـت گناه، وای اگر بر دل نو خواسته‌ای لشکر عشق بتازد ناگاه، مبصر امروز چو اسمم را خواند بی‌خبر داد کشیدم غایب رفقـا خندیدند که جنون گشـته به طفلـک غالب، آنها نمی‌دانستند خودم اینجا و دلم جای دگر، دل آنهاست پی درس و کتاب، دل من در پی سودای دگر آمیتیس

* از وقتی که از خدا دور شـده‌ام، از خود می‌پرسم، اینجا که هستم، تقدیر من است یا تقصیر من؟ قیامت

* از اسـتاد پرسـیدند: قلبی که شکسته باز هم می‌تواند عاشـق شـود؟ اسـتاد گفت: بله می‌تواند. پرسیدند: آیا شـما تاکنون از لیوان شکسته آب خورده‌اید؟ پاسخ داد: آیا شـما به خاطر لیوان شکسـته از آب خوردن دسـت کشیده‌اید فازی ـ ساری

* انسان‌ها در هیچ یک از ویژگی‌هایشان به اندازه نیکی کردن به همنوعان خدای گونه نیستند مهران ـ سلماس

* اگر بر آب روی خس باشـی، و اگر در هوا پری، مگس باشی، دل به دست آر تا کسی باشی شجاع دل

* دسـت در دسـت کسـی داری اگر، دانی، دست، چه سخن‌ها که بیان می کند از دوست به دوست، آنچه آتش به دلم می‌زند، اینک هر دم، سرنوشـت بشر است، داده با تلخی غم‌های دگر دسـت به هـم! بار این درد و دریغ اسـت که ما تیرهامان به هدف نیک رسـیده است، ولی دست‌هامان نرسیده است به هم مریم همایونی

* تا دست اتفاق بر هم نزنیم، پاییز نشاط بر سر غم نزنیم، خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح، کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم نادر حیدری ـ تیغن

* انسان یا با کسی زندگی می کند، یا با یاد کسی کیوان

* آرزو دارم روزهایـی که پیـش رو داری، آغاز روزی باشد که آرزو داری سعید

* هیچ وقت کوری را به خاطر آرامش تحمل نکن فیروز حبیبی بردبری

* مجنون اگر از آتش لیلی سرخ است / یا لاله اگر به هر دلیلی سـرخ است / راز دل ما حیف که پنهان باشد / این صورت ما به ضرب سیلی سرخ است سیده رها ـ بهبهان

* مترسـکی را دیدم که شـب میوه مزرعه را چید تا در روشنایی روز کلاغ‌ها را متهم کند دسپرادو

* دالایی لاما: به خاطر داشـته باش گاهی دست نیافتن به آنچه می‌جویی، یک شانس بزرگ است مهدی سلیمانی ـ قلعه شاهرود

* این چه حرفی ست که در عالم بالاست بهشت / هر کجا وقت خوش افتاد همانجاسـت بهشـت / دوزخ از تیرگی بخت درون تو بود / گر درون تیره نباشـد همه دنیاست بهشت حمیدرضا مبارکی

* حقیقت انسـان به آنچه می‌گوید نیسـت، حقیقت او نهفته در چیزی است که از گفتن آن عاجز است تیام

* چه هراس‌انگیز است، چراغی بر افروختن در آنجا که جز زشتی هیچ چیز نیست مهسا سرچشمه

* وقتی به نیمه خالی لیوان نگاه کنید که قادر به پر کردن آن نباشید مهسا فخری

* انسـان را چیزی به مانند همتش بلند نگردانید و او را چیزی چون شهوتش پست نکرد صالح قیاسی ـ نهاوند

* خانه قلب من از خشت عزیزان برپاست، دیدگانم ز گل روی عزیزان بیناست، روزگاریست که هر کس ز کسی بی‌خبر است، باز هم بر دل ما یاد عزیزان برجاست یلدا

* عمر گل کوتاه اسـت و خزانش نزدیک، عمر انسان‌ها نیز، پس چرا نیک نمی‌اندیشیم؟ علیجان رضانژاد

* هر چیزی زمانی دارد، نفس هم که باشـی، دیر برسـی رفته‌ام سحر

* به تاوان کدامین جرم تنم سـنگ بلا خورده، سـکوتم حرفهـا دارد، ببین در من خوشـی مـرده، ببین‌ای خوب دیروزی کجا بودم کجا هسـتم، تو که همدرد من هستی ببین با غم چه بشکستم؟ هاجر

* تنهایی تو را گرفتم، در خنده‌هایم شریک کردم، نگفته بودی بازرگانی و سود من از تجارتمان تنهایی ست پروانه

* مرداب برای به دسـت آوردن نیلوفر سالها می‌خوابد تا آرامش نیلوفر به هم نخورد دل سنگ

* تازه خواسـتم پر بگیرم که شکسـتی بالمو، تو که جای زانوهام نیستی بفهمی حالمو سامیار

* صبحدم مرغ چمن، با گل نو خاسـته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسـی چون تو شـکفت / گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت بیدل

پاسخ به پیغام ها

نیـکای عزیز خیلی سـعی کردم پاسـخ نامه ندم ولی پیام تو که رسـید: «تو چای می‌نوشـی، غافل از این که کسـی اینجاسـت که به فنجان درون دسـت‌هایت هم حسادت می کند» با خودم گفتم نازنین من این افتخار نیست که کسی به فنجان چای حسـادت کنه، حسـادت بزرگترین نقطه ضعف انسانه حتی اگر هر بهونه و توجیهی پشـت سرش باشه! غروب زندگی، از تو نازنین پیامی ندیدم! نوشـین رئوف زیبا، پیام‌های تو هم رسید!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

عیلجان رضانـژاد ـ بابل (بادبان دلم را برافراشـته‌ام) صالـح قیاسـی ـ نهاوند (مـن و خداونـد هـر صبـح) صادق (با جسـارت وجود خدا را) بنفشـه میرهاشمی (خدایـا یـک مرگ بدهکارم) مهسـا فخری (یخ واسـه این کـه آب رو خنـک) مریـم همایونی (گمـم نکن در گوشـه‌ای از حافظه‌ات) مهران سـلماس (اندازه دوس داشـتن) محمد (۲) (سخت اسـت، وقتی از بغض گلو) آسـمانی (خیلی سـخته بخوای با آب خوردن) Es (در همین حوالی هسـتند کسـانی که) مهسـا سرچشمه (سـراغم را از کلاغ بام) جوجو (وقتی نمی‌شـود رفت) الهـه و آرش (یکی مرتب امروز و فردا می کند) یلدا (۲) (توقع زیادی نیسـت خواسـتن) زهـرا طبیبی اصل ـ اردبیل (شاد بودنت را) فلفل (خرابتم ولی نذار هر کی) حیدری شوش (گناهم باور این روزگار بود) شهلا فیلی (می‌گویند دلتنگ نباشم) نیکا (تو چای می‌نوشی غافل از این که) تیام (۲) (دریا که بزرگ شـد نگاهش) تهنای تهنا (خدایا هیچ تنهای رو آنقدر) ناصر دیلمی (صداقت هدیه بسـیار ارزشمندی اسـت) فریاد (گاهی گذشت می‌کنیم و گاهی گذر) حامد (ترسـم از شـبی است که بیدار شـوم) مهدی سـلیمانی قلعه ـ شاهرود (سـوار تاکسی بودم) شاینا (بعضی وقتا آن قدر دلتنگ کسی) سراب (سرسـری رد شو و زندگی کن) مانی (گمم نکن در گوشـه‌ای) علیرضـا رضایی (با توام کهنه رفیق یاد) خـدول (۴) (مـاه من باور کن هر شـب) حس خوب (هر نقطه اوجی از نقطه‌ای) سـنگ آسـمانی ۲ (بر روی بوم زندگی) پروشا (۲) (بر روی زمین و آسمانها و...) جونگ (خدا دلم گرفت) سـامیار (۲) (گفتند چند سال داری) ناهید وطن خواه (اگر تا صبح برای نبودن) فریاد (خدایا آن گونه زنده‌ام بدار)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۳۹

۱- سهراب علیزاده از رشت
۲- سید حسین حسینی از یزد
۳- مسعود کاظمی از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (هـ) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	
۱۶																	
۱۷																	

افقی:

۱- رهبر استقلال هند ـ درمان کردن ۲- آبشاری معروف در آمریکا ـ پارچه پنبه‌ای سفید ۳- رود آرام ـ ماه محبت ـ اندازه گرمی یا سردی یک جسم یا چیزی ـ شکل هندسی ـ روستا ۴- میسر و ممکن ـ کارگر ـ حشره عسل ساز ۵- داد و فریاد ـ جانب ـ رقصیدن ـ دلیر، بخشنده ۶- زمین آذری ـ گرداگرد خانه ـ علم رازی ـ میان ۷- شامه‌نواز ـ گروه ورزشی ـ مرکز ایتالیا ـ شهری در فرانسه ـ نشان مفعول صریح ۸- ماکیان آب ورز ـ از توابع گیلان ـ محل زانو زدن شتر ۹- شکستنی ورزشی ـ موافق، یاور ـ دستور و توصیه برای امری ۱۰- واحدی در وزن ـ آرایش صورت ـ افسار ۱۱- اندک ـ دریایی در اروپا ـ چهره ـ اثر چربی ـ نظیر، مانند ۱۲- گندم سوده ـ دیدن و اندیشه کردن ـ فرمان کشتی ـ عدد ماه ۱۳- شریف ـ نوعی بیماری تنفسی ـ هرگز نه ـ تکیه گاه ۱۴- شهری در فارس ـ مشاور ـ از مصالح ساختمانی ۱۵- پول ژاپن ـ واحد سنجش سرعت هوایی ـ مجلس شیوخ ـ نیکو، پسندیده ـ سست و تنبل ۱۶- درختی با چوبی گرانبها ـ نوگرا ۱۷- پدر حضرت یوسف ـ تنگه‌ای معروف و دیدنی در آمریکا

عمودی:

۱- اول چیزی، شروع کار ـ تفکر به صورت دقیق ۲- بندر مشهور آمریکا ـ نامی برای خانم‌ها ۳- اشاره به دور ـ از پرندگان ـ چرخ نخ‌ریسی ـ صومعه ـ سفید ۴- شاه لنگ ـ گرامی داشتن ـ خیزران ۵- چیره‌دست ـ زنده ـ پول کانادا ـ تخم شوید ۶- شرط را می‌رساند ـ متضاد گرما ـ زهره، ناهید ـ علف هرزه ۷- از حروف اضافه ترکی ـ فلز چهره ـ زهر ـ خراش یا شکاف باریک روی چیزی ـ حیوان باوفا ۸- کشوری عربی ـ جمع مرسوم ـ بهارخواب ۹- از قهرمانان مشهور وزنه‌برداری ایران ـ شهری در استان همدان ـ هنر هفتم ۱۰- دستگاه تنفسی آبزیان ـ برعکس ـ به دنیا آوردن ۱۱- طلایه‌دار اعداد ـ از حشرات گزنده ـ تصدیق روسی ـ شهری در آلمان ـ پذیرفته نشده ۱۲- راه کوتاه ـ سخن‌چینی ـ نقشه و تصویر افقی زمین یا ساختمان ـ سرد مطبوع ۱۳- برجسته ـ پیامبر در دهان ماهی ـ جای پردرخت ـ از دانه‌های روغنی ۱۴- کناره، حاشیه ـ عبادت غیرواجب ـ درام‌نویس شهیر نروژی خالق اثر دشمن مردم ۱۵- شالوده ـ سلاح انفجاری ـ تخم‌مرغ ـ ظلم ـ چای فرنگی ۱۶- دایره‌ها ـ علامت جذر و کعب ۱۷- آشکارتر از خورشید ـ بشر، آدمی

حل جدولهای شماره ۳۵۳۹



در دنیا کسانی موفق می شوند که به انتظار دیگران ننشینند و همه چیز را از خود بخواهند.
●شیلر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ب) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پایداری / لرزاننده — قعر جهنم / غلام — صنم / آب دیده — سرسلسله آل زیار / داد و فریاد — نوعی زاویه — ناپسند / راه کوتاه — مرکز کشور اسلوواکی / اندیشه بد

پیش غذا / آش برنج

یاغی / روش — پذیرفته نشده / غرغر — مانند / قومی ایرانی

نخاله کنجد / لاجوردی — کویر ایران / غربال

فلز پرمصرف / حرف آخر انگلیسی — کلیه / بانگ — به سبب / ناگزیر

گل سرد / آرزو — حرف ندا / پول ژاپن — تلخ / خاک سرخ — از چاشنی‌ها / امان از سیاه آن

محل نمایش تابلو نقاشی / نوعی عایق بام — پیامبر زجر کشیده / کرم شب تاب — دوباره ساختن خرابی‌ها

پرنده‌ای حلال گوشت / متفکر

بسیار فتنه جو — جانور موذی / اختیار کامل در امری دارد — نشان مفعولی / مکان — درخت زبان گنجشک / حرف تعجب — وی / عدد ماه

حیوان / واحد پارچه کت شلواری — جزا / زنان

اشاره به دور / اندک — مونث قاعد / واژه‌ای رایانه‌ای — شهری در فرانسه / باز فرنگی — ماه پاییزی

آب آذری / خرد کردن — کلمه آگاهی / چهره — اساس / من و شما — عزیز عرب / اثر رطوبت

هویدا / مغناطیس الکتریکی — نوعی میمون / فولاد بتون آرمه

امیر

نمونه / ستاره — رودی در اروپا / بوییدن

نوعی روانداز / از مزه‌ها

هزار کیلو / قدم یک پا — از ضمایر / دشنام دادن — درس ترسیمی

شب / چیز — خیس / گوشت آذری

آهنگساز شهیر اتریشی / گلی معطر

واحد درسی دانشگاه

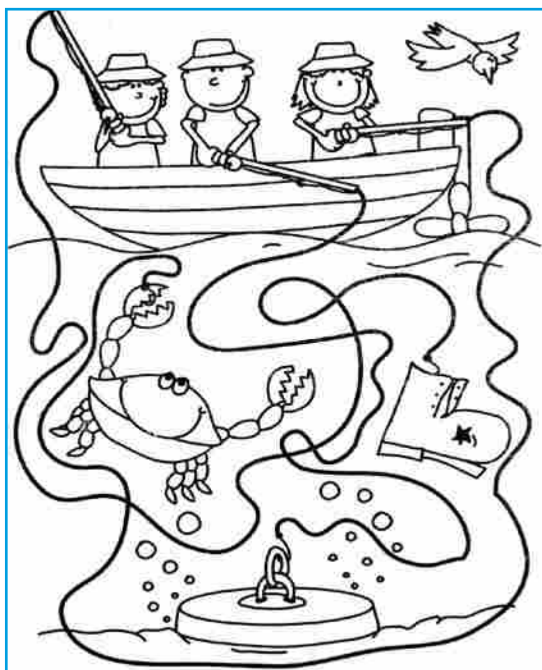
جدول هیداتو ۳۵۴۷

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

		۱۲	۱				
۱۶				۳			
	۹					۲۹	۳۱
		۵	۲۰				
۷						۳۴	
۴۵			۵۱		۵۴		
							۵۸
	۴۳	۴۸				۶۰	

با هوش خود کلنجار بروید

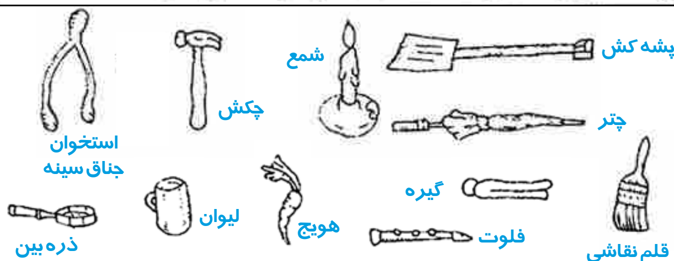
زیر نظر: سهراب صفادار



ماهیگیران بدشانس

این مـردان برای ماهیگیری با قایق خود به دریا آمده‌اند و در حال این کار قلابشان به چیزهایی در آب گیر کرده است اما هیچکدام از آنها نمی‌دانند چه چیزی به قلاب دارند. پس با دنبال کردن نخ قلاب هر یک از آنها ببینید شانس هر کدام در به دام انداختن یک ماهی چه بوده است؟



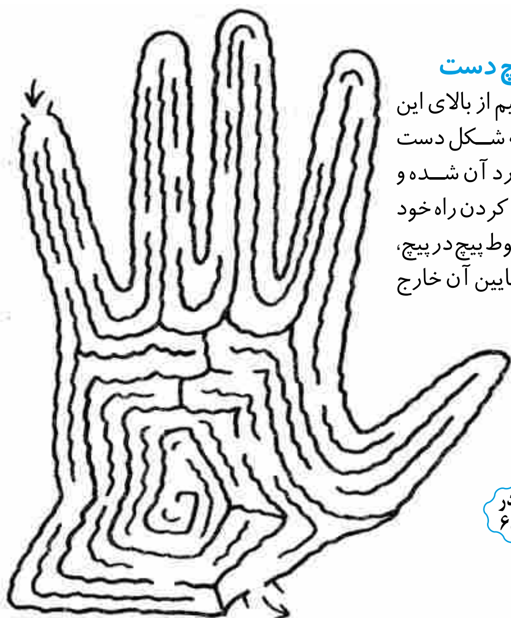


شکلهای پنهان در تصویر مجسمه برفی

این بچه‌ها در حال ساختن یک مجسمه برفی هستند. ولی ۱۱ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

مارپیچ دست

می‌خواهیم از بالای این مارپیچ که به شکل دست می‌باشد وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود از میان خطوط پیچ در پیچ، از قسمت پایین آن خارج شویم.

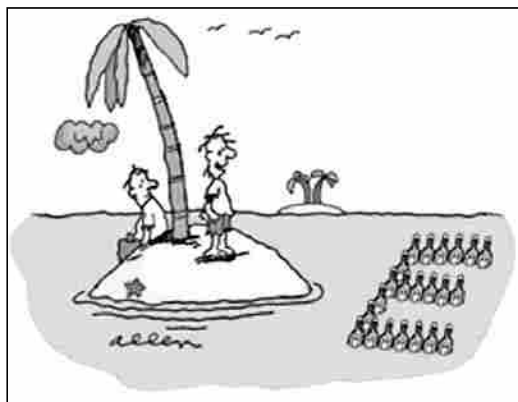


پاسخها در صفحه ۶۵

پنج اختلاف در تصویر گمشدگان

این دو مرد که در دریا گم شده‌اند به این جزیره کوچک پناه آورده‌اند تا بلکه کمکی برایشان برسد. ولی در دو تصویری که از این حادثه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسد، پنج اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

رویایی زیبا اما پوچ!

مجله اطلاعات هفتگی مجله مورد علاقه من است و همیشه آن را می‌خوانم اما سرگذشت‌های واقعی همیشه کفرم را در می‌آورد. خانم ادیب، چرا در این صفحه قصد دارید نشان بدهید که مردها ظالم و زنها همیشه مظلوم‌اند و مورد ستم واقع شده‌اند و می‌شوند؟! وقتی تصمیم به نوشتن سرگذشت زندگی‌ام گرفتم، می‌خواستم آن را برای صفحه داستان زندگی بفرستم اما پشیمان شدم فقط به یک دلیل و آن این که به شما نشان بدهم مردان ساده لوح و فریب خورده‌ای همچون من هم کم نیستند! از شما که همیشه مدافع حقوق زنان هستید! انتظار دارم آنچه برمن گذشته را بنویسید تا همه بخوانند و بدانند که ما مردها هم فریب می‌خوریم و مورد ظلم واقع می‌شویم!

***

همین که سرسفره نشستم مادر مثل همه روزهای این دو سه ماه گذشته نگاهی به من انداخت و گفت: «الهی قربون قد و بالات برم مادر، ماشاا... هزار ماشاا... دیگه مردی شدی واسه خودت. دیگه وقتش رسیده برات آستین بزنم بالا و دامادت کنم. خودت خوب می‌دونی که من و پدرت چقدر دوست داریم و دلمون می‌خواد تو لباس دامادی ببینیمت!»

اخمی به چهره نشاندم و گفتم: «مادر من، عزیز من، تاج سرمن، آخه چرا همین که می‌شینم پای سفره و می‌خوام یه لقمه غذا بخورم تو این بحث رو شروع می‌کنی؟ مادرجان، چند بار باید بهت بگم؟ من هنوز دانشجو هستم. نه خونه دارم، نه شغل درست و حسابی و نه پس‌اندازی که بشه روش حساب کرد! با این اوصاف کدوم دختری کله‌ش رو خر گاز گرفته که بخواد بیاد زن من بشه؟! روزی دو بار این حرفا رو می‌زنی و من هر بار همین جواب رو بهت می‌دم و برام جالبه با وجود این که من رو به خوبی درک می‌کنی اما بازم می‌گی زن بگیرم!»

مادر در حالیکه داشت برایم غذا می‌کشید گفت: «شرمنده تم پسرم، من و پدر و خواهرت وبال گردن تو شدیم. هر روز بعد از دانشگاه می‌ری مسافر کشی می‌کنی تا کمک خرج ما باشی. خودم می‌دونم حقوق از کار افتادگی پدرت کفاف خرج و مخارج زندگی مون رو نمی‌ده اما خب تا کی می‌تونیم سربار تو باشیم؟ بالاخره تو هم برای خودت زندگی داری و باید به فکر آینده‌ت باشی!»



نگاهی به چهره پدر انداختم و دلم برایش سوخت. او کارگر ساختمانی بود و در اثر حادثه‌ای که برایش رخ داد قطع نخاع شده بود. از بی‌فکری مادر حرصم درآمد. او نباید این حرف را پیش پدر می‌زد. دلم نمی‌خواست غرورش خرد شود. با ناراحتی گفتم: «این حرفها کدومه مادر؟ سربار کیه؟ شما خانواده من هستین و من از این که به شما خدمت کنم خوشحال می‌شم اما لطفا دیگه حرف از ازدواج نزن. چون تا درسم تموم نشه و کار درست و حسابی بادرآمد خوب پیدا نکنم محاله برم خواستگاری!» مادر لبخندی زد و گفت: «اگه یه دختر رو بهت پیشنهاد بدم که هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی روازت نخواد بازم مخالفت می‌کنی؟ اگه یه دختری باشه که خانواده‌اش هم برات کار پیدا کنن و هم یه خونه به اسم خودت بخرن چی؟» خنده کنان گفتم: «چیه مادر؟ نکنه از مریخ برام دختر پیدا کردی؟! آخه تو فکر می‌کنی دخترای این دوره و زمونه مثل دخترای قدیم کم توقع و صبورن؟ دخترای امروزی آن‌قدر فیس و افاده دارن که نگو!» خواهر کوچکترم که تا به این لحظه شنونده حرفهایمان بود وارد بحث شد و گفت: «داداش، همه دخترا که اینطوری نیستن. تازه اون دختری که مامان میگه خیلی خوب و نجیب و مهربونه. هیچ توقعی هم ازت نداره... بذار زیاد اذیتت نکنیم داداش، مامان دختر خاله «افسر» رو برات درنظر گرفته. خودت که می‌دونی ماشاا... هیچی از خانمی کم نداره. اصلا بذار راستش رو بگم؛ افسر هم تو رو دوست داره. دیروز که رفته بودم خونه شون، خودش بهم گفت همه خواستگاراشو رد می‌کنه به این امید که تو بری خواستگاریش و با تو ازدواج کنه. داداش، تو خودت خاله اینا رو می‌شناسی، نیاز به گفتن نداره که. خاله تو رو مثل پسراش دوست داره. دیدی که هر بار چقدر قربون صدقه‌ت می‌ره. شوهر خاله هم که یه مرد محترمه و تو درستکاری شهره خاص و عام. بازاری هم که هست، پس مطمئن باش اگه با افسر ازدواج کنی کمکت می‌کنه!» مادر هم حرفهای خواهرم را تایید می‌کرد. راستش مخم حسابی هنگ کرده بود. از شنیدن حرفهای خواهرم حسابی جا خورده بودم. فکر نمی‌کردم افسر به من علاقه‌مند شده باشد و آن‌قدر جسارت به خرج دهد که بخواهد از عشقش نسبت به من با خواهرم حرف بزند. داشتم در ذهنم افسر را تداعی می‌کردم. او دختر متین و زیبایی بود و از کمالات هیچ کم نداشت. ما همبازی دوران کودکی بودیم و با هم بزرگ شدیم. من احترام فوق‌العاده‌ای برایش قائل بودم اما اگر قرار به ازدواج بود هیچ وقت او را انتخاب نمی‌کردم چون هیچ حسی به او نداشتم و به چشم خواهر به او نگاه می‌کردم. مادر سکوت مرا که دید با خوشحالی گفت: «سکوت علامت رضاست. خدا رو شکر که از خر شیطون پیاده شدی!» من و من کنان گفتم: «کدوم رضایت مادرجون؟ من هیچ وقت نمی‌تونم با افسر ازدواج کنم. هیچ علاقه‌ای بهش ندارم. اون و آبجی هیچ فرقی برام ندارن!» مادر روی ترش کرد و گفت: «مگه دختر بیچاره چه عیب و ایرادی داره؟ کل پسرای فامیل خواستگارش بودن اما هیچ کدوم نتونستن دلش رو به دست بیارن اون موقع تو کلی کلاس می‌ذاری!» می‌دانستم این بحث سر دراز دارد و هیچ دلم نمی‌خواست حتی حرف افسر در خانه‌مان باشد، بنابراین از سرسفره بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم: «اگه تا آخر عمرم هم مجرد بمونم با افسر ازدواج نمی‌کنم. لطفا دیگه درباره‌ش حرفی نزنید!» و سپس خطاب به خواهرم گفتم: «تو هم به افسر بگو به من فکر نکنه چون تا حالا مثل خواهرم بهش نگاه می‌کردم. بهتره لگد به بختش نزنه و با یکی از خواستگارای خوبش ازدواج کنه!» راستش بعد از پیشنهاد مادر چند

باری به ازدواج با افسر فکر کردم اما هر چه تلاش کردم دیدم نمی‌توانم حسی جز یک خواهر به او داشته باشم. وقتی به گذشته‌ها فکر می‌کردم متوجه نگاههای پر محبت افسر می‌شدم. دلم نمی‌خواست او به خاطر یک عشق یکطرفه زندگی‌اش را خراب کند. افسر چند باری از طریق خواهرم پیغام فرستاد که عاشق من است و فقط مرا می‌خواهد. من هم جواب برایش فرستادم که هیچ حسی به او ندارم و بهتر است به فکر زندگی‌اش باشد. افسر وقتی از من ناامید شد به یکی از خواستگارانش جواب مثبت داد و زندگی مشترکش را آغاز کرد. من هم با تمام وجودم برایش آرزوی خوشبختی کردم. مادر و خواهرم که به خاطر مخالفت من باازدواج با افسر حسابی توی ذوقشان خورده بود، از من دلخور شده و قهر کرده بودند و از ازدواج حرف نمی‌زدند. خب، اینطوری خودم هم راحت بودم و می‌توانستم با آرامش به فکر آینده‌ام باشم. از دانشگاه فارغ التحصیل و به خاطر از کارافتادگی پدرم از خدمت سربازی معاف شدم و با تلاش‌های فراوان توانستم در یک شرکت کاری برای خودم دست و پا کنم. همین که اولین حقوقم را گرفتم گل از گل مادر شکفت و با خوشحالی گفت: «عشق افسر رو که به بهانه‌های الکی نادیده گرفتی. اما این بار دیگه نمی‌تونی هیچ عذر و بهونه‌ای بیاری. خودم برات یه دختر خوب پیدا می‌کنم!» کارمان دیگر درآمده بود. هر هفته به خواستگاری می‌رفتیم. عده‌ای‌شان به خاطر نداشتن خانه و اتومبیل آنچنانی و... مرا رد می‌کردند و عده‌ای را هم من نمی‌پسندیدم. خواستگاری رفتن‌هایمان آن‌قدر ادامه پیدا کرد تا بالاخره مادر کلافه شد و با حالتی مستاصل گفت: «هر کسی رو برات پیدا می‌کنم یه عیب و ایرادی روش می‌ذاری. دختر نمونده که نرفته باشیم خواستگاریش. دیگه خودت می‌دونی، تا وقتی خودت یکی رو زیر سر نگه نداری حرفی نمی‌زنم. چه می‌دونم، شاید می‌خوای تا آخر عمرت عزب بمونی!» حرصم از حرفهای مادر درآمده بود. گفتم: «دیگه بی‌انصافی نکن مادر. خودت بودی و می‌شنیدی دخترا چه توقعاتی داشتن و چه مهریه‌های سنگینی مد نظرشون بود؟ برآورده کردن انتظارات اونا کار حضرت فیل هم نبود چه برسه به کارمند ساده‌ای مثل من! الان فعلا وقت شوهر دادن خواهرمه. درباره خواستگارش حسابی تحقیق کردم. جوون خوب و پاکیه. آبجی هم که راضیه. یه سال که با هم نامزد بمونن منم یه جهیزیه توپ برای آبجی یکی یکدونه‌م می‌خرم!»

مادر سر حرفش ماند و دیگر به قول خودش چپ و راست برایم دختر پیدا نکرد! من هم برای این که خواهرم بهترین جهیزیه را داشته و نزد خانواده شوهرش سربلند باشد، علاوه بر کار در شرکت عصرها هم مسافرکشی می‌کردم و یکی از همان روزها بود که با «سوگند» آشنا شدم. غروب یکی از روزهای سرد زمستان بود و من که حسابی احساس خستگی و گرسنگی می‌کردم بعد از به مقصد رساندن مسافرانم، جلوی یک کافی شاپ نگه داشتم تا هم چیزی بخورم و هم برای لحظاتی رفع خستگی کنم. کافی شاپ خلوت بود و چند نفری بیشتر مشتری نداشت. گوشه دنجی نشستم و سفارش دادم. در فکر و خیالات خودم بودم و منتظر تا سفارشم را بیاورند که ناگهان نگاهم به دختر جوانی که چند صندلی آنطرف‌تر از من نشسته بود گره خورد. دخترک لبخند کمرنگی زد و سپس مشغول خوردن قهوه‌اش شد. من اما دیگر نتوانستم نگاه از او بردارم. شاید خنده دار به نظر برسد اما نگاه گیرا و چشمان نافذ دخترک در همان چند ثانیه دل از من ربود! او که چهره زیبایی هم داشت، بعد از خوردن قهوه‌اش کوله پشتی‌اش را برداشت و نیم نگاهی به من انداخت و از کافی شاپ بیرون رفت. بی آن که چیزی بخورم از کافی شاپ بیرون آمدم و فوری سمت ماشینم رفتم و جلوی پای دخترک که چند متر آنطرف‌تر منتظر ماشین بود توقف کردم و گفتم: «بیایین بالا، من می‌رسونمتون. هوا خیلی سرده!» دخترک اخمی به چهره نشاند و گفت: «برو خجالت بکش!» و چند قدمی آنطرف‌تر رفت. خودم را به او رساندم و گفتم: «من مسافرکشی می‌کنم و مزاحم نیستم. سوار شین لطفا!» این بار سر تا پایم را برانداز کرد و در صندلی عقب جای گرفت. از آینه نگاهش کردم. واقعا زیبا بود. می‌خواستم یک جوری سر صحبت را باز کنم اما نتوانستم. تا به حال همچین موردی برایم پیش نیامده بود. او خودش به دادم رسید و پرسید: «شما همونی نیستین که تو کافی شاپ روبروی من نشسته بودین؟» حسابی دستپاچه شده بودم. تته پته کنان گفتم: «بله اما کارم واقعا مسافر کشیه البته فقط بعدازظهرها چون صبحها تو یه شرکت کار می‌کنم!» دخترک پوزخندی زد و گفت: «به هیچ کدوم از شماها نمی‌شه اعتماد کرد. همه تون مثل همید. تا یه دختر خوشگل رو می‌بینید دست و پاتون رو گم می‌کنید. فکر کردی من نفهمیدم تو کافی شاپ چطور به من زل زده بودی وبعد هم چطور پریدی دنبالم!» از حرفهایش رنجیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: «حرف شما رو قبول دارم اما باور کنین من از اون دسته مردهایی که شما فکر می‌کنین نیستم. چهره شما به دلم نشست. هیچ قصد و نیت بدی هم ندارم!» دیگر چیزی نگفتم و سکوت کردم. خودش دوباره سکوت را شکست و گفت: «از لحن بدم معذرت می‌خوام. خب برام جالب بود بدونم چرا بلافاصله اومدین دنبالم؟» گفتم: «راستش مدتهاست دنبال یه دختر خوب برای ازدواج می‌گردم. من یه جوون بی‌شیله پیله هستم و هیچ کلکی هم تو کارم نیست که بخوام دروغ بگم. شاید به نظر تون مسخره بیاد اما وقتی دیدمتون حس کردم همون دختر مورد علاقه‌م هستین و اومدم دنبالتون تا یه آدرسی از تون بگیرم برای تحقیق و خواستگاری!» دخترک سکوت کرد و چیزی نگفت. سپس بعد از دقایقی پرسید: «حالا چرا مسافرکشی می‌کنین؟» و من در کمال ساده لوحی و زودباوری همه زندگی‌ام را برایش گفتم. او با دقت به حرفهایم گوش داد و سپس در حالیکه لبخندی زیبا روی لبانش بود گفت: «از اینکه با شما آشنا شدم خیلی خوشحالم. همیشه از جوونایی مثل شما که به فکر خانواده شون هستن و به جای الافی برای زندگی شون تلاش می‌کنن خوشم می‌اومده که حالا از شانس خوب من یکی شون سر راهم قرار گرفته. خب، منم خوشحال می‌شم اگه بیشتر با هم آشنا بشیم!» دلم هری ریخت پائین. ازاینکه مرا پسندیده و خواهان آشنایی بیشتر بود قند توی دلم آب شد. دختر جوان که حالا می‌دانستم نامش سوگند است چیزی روی یک تکه کاغذ نوشت و در حالی که داشت پیاده می‌شد آن را به سمتم گرفت و گفت: «دیگه رسیدیم. این ویلای بزرگ خونه ماست. از تون ممنونم که منو تا جلوی در خونه رسوندین. این شماره منه. منتظر تماستون هستم!» دیگر داشتم از خوشحالی پرواز می‌کردم. شماره را گرفتم و به سمت خانه مان راه افتادم. دیگر وقتش رسیده بود که به مادرم بگویم همسر مورد علاقه‌ام را پیدا کرده‌ام. مادر وقتی حرفهایم را شنید گفت: «تو که می‌گی خونه شون بالا شهره و خیلی پولدارن، خب اگه قبولت نکنن چی؟ اگه خانواده‌اش شرط و شروط سنگین ببرن چی؟» دستانم را به دور شانه‌های مادر حلقه کردم و گفتم: «نگران نباش مادرم، از حرفها و طرز برخورد سوگند فهمیدم که پر توقع نیست و فکرش با دیگران فرق می‌کنه. می‌گفت از این که پدرش پولداره خجالت می‌کشه و برای این که تافته جدا بافته نباشه هر جا می‌ره از ثروت خانوادگی شون حرفی نمی‌زنه!» و به این ترتیب بود که من و سوگند برای آشنایی بیشتر همدیگر را می‌دیدیم و گاهی هم تلفنی با هم حرف می‌زدیم. هر چه بیشتر می‌گذشت، علاقه‌ام به او بیشتر می‌شد و هر بار که می‌گفتم: «ما می‌خواییم بیاییم خواستگاری. دیگه وقتش رسیده خانم خونه م باشی!» با لحنی ناراحت میگفت: «درسته پول و ماديات برای من اهمیتی نداره اما پدر و مادرم اینطوری نیستن. اونا می‌خوان دامادشون پولدار باشه. یه کم به من فرصت بده تا راضی شون کنم!» دو ماه از آشنایی من و سوگند می‌گذشت. یک روز که قرار بود همدیگر را ببینیم سوگند با چهره‌ای گرفته سر قرار حاضر شد. با نگرانی پرسیدم: «چی شده سوگند؟» در حالی که سعی می‌کرد اشک‌هایش را از من مخفی کند گفت: «با پدر و مادرم حرف زدم. اونا به هیچ عنوان راضی نمی‌شن. می‌گن همسر تنها دخترمون باید هم‌شان خودمون باشه!» حالم حسابی گرفته شد. گفتم: «آخه چرا به خودشون اجازه می‌دن در مورد سرنوشت دخترشون تصمیم گیری کنن؟ حالا چی می‌شه سوگند؟ می‌خوای بگی به خاطر مخالفت اونا باید از هم جدا شیم؟» سوگند اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «ای دیوانه! من کی چنین حرفی زدم؟ اصلا مگه من می‌تونم بدون تو نفس بکشم؟ نگران نباش، هر طور شده راضی‌شون می‌کنم. اونا باید به تصمیم و انتخاب من احترام بذارن!»

بقیه در صفحه ۵۷

گرز بزرگ زندگی ممکن است سرم را بشکند اما گردنم را خرد نمی کند

● مثل چینی

روایت بی‌نظیر آشپز مجروحان شیمیایی که کارگردان شد



کمتر ایرانی است که فیلم سینمایی «از کرخه تا راین» به کارگردانی ابراهیم حاتمی کیا را ندیده باشد. فیلم تاثیرگذار و نوستالژیکی که با موسیقی منحصر به فردش یکی از برترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران در حوزه دفاع مقدس است. شاید خیلی‌ها ندانند که داستان این فیلم بخش کوچکی از خاطرات یک کارگردان بزرگ است. کارگردانی که حس انسان دوستانه او و علاقه‌اش به هم‌میهنانش منجر شد تا در دوره‌ای حساس و به واسطه علاقه قلبی‌اش به کمک مجروحان شیمیایی برود که برای درمان به اتریش اعزام شده بودند.

«مصطفی رزاق کریمی» برای همه اهالی سینما چهره شناخته شده‌ای است. او به همراه برادرش مرتضی سالهاست که در این حوزه مشغول به فعالیت است. او شب‌ها و روزهای پر التهابی را در کنار مجروحان شیمیایی سپری کرده و با آنها همراه شده است تا آن جا که برایشان آشپزی کرده و با آنها همنوایی داشته است. حاج مصطفی پس از سالها؛ تصاویرش از آن روزها را کنار هم گذاشته و به زبان شیرین فارسی که با لهجه آلمانی در هم آمیخته؛ آن‌ها را روایت کرده است. آن هم با نام «خاطراتی برای تمام فصول». این مستند جایگزین «آخرین روزهای زمستان» شده و اتفاقا مانند همان مجموعه مخاطبان بسیار و پر و پاقرصی برای خود دست و پا کرده است. خاطراتی که گاه او را چنان به وجد می‌آورد که چشمانش از شادی برق می‌زند و گاه چنان غمگین که بغض گلویش را می‌فشرد و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. آنچه در ادامه می‌خوانید روایت زیبای مصطفی رزاق کریمی از دوران حضورش در کنار جانبازان شیمیایی است:

***تصاویر آرشیوی بسیار زیبایی در کار مورد استفاده قرار گرفته است. این تصاویر تا به حال کجا بود و چرا پیش از این از آنها استفاده نکرده بودید؟**

**من آن دوره (حدود ۳۰ سال پیش)، این فیلم‌ها را خودم تهیه کردم. شاید بخشی از آنها هم در همان دوران از ایران پخش شده باشد. این فیلم‌ها را گرفته بودم ولی فکر می‌کردم که زمان آن یک روزی فرا می‌رسد که بگویم می‌خواهم این فیلم را بسازم و ادای دینی بود به جانبازان. من و برادرم در سالهای قبل از انقلاب و زمانی که اتریش بودم با هم کارهای آماتور ۸ میلیمتری و ۱۶ میلیمتری می‌ساختیم و در اتریش هم همیشه با ایشان در تماس بودم و از جانبازان می‌نوشتم و نامه نگاری داشتیم. این مستند ادای دینی بود که باید زمانش فرا می‌رسید. من خیلی وقت بود که می‌خواستم این کار را انجام بدهم. تا دو سال پیش که برادرم گفت دیگر وقتش رسیده و چقدر دیگر می‌خواهی که این تصاویر بمانند؟ موضوع را می‌دانستیم و بعد با آقای والی نژاد برای ساخت مستند صحبت کردیم. ایشان قبول کرد و کار را شروع کردیم.

***تصاویر این آرشیوها متعلق به چه سالی است؟**

**ما چند دسته آرشیو داشتیم. اما تصاویر متعلق به بیمارستان؛ تصاویری است که خودم گرفتم و متعلق به سال ۱۹۸۴ میلادی است که مقارن با سال ۶۳ خودمان است. دوستانم خبر دادند که مجروحانی از ایران برای درمان به اتریش خواهند آمد. همان موقع نزد سفیر ایران در اتریش رفتم. من آن موقع آنجا درس می‌خواندم و فیلمسازی را هم شروع کرده بودم. اول معماری خواندم و بعد فیلمسازی. آن موقع خودم را به عنوان داوطلب معرفی کردم.

***داوطلب اینکه از مجروحان فیلم بگیرید؟**

**نه... نه...نه.. من آن زمان خدمت آقای کیارشی سفیر ایران در آلمان و اتریش رفتم و گفتم من برای کمک به مجروحان آماده‌ام. ایشان گفت چه کاری بلدی انجام بدهی؟ من هم گفتم زبان آلمانی‌ام خوب است. کارگردان هستم و آشپز خوبی هم هستم. از نوجوانی در خانواده‌ام همیشه معروف بودم به این کار و با علاقه آشپزی می‌کردم.

من هم داوطلب بودم و هم کنجکاو من جنگ را ندیده بودم. بیشتر در فیلم‌ها دیده بودم. نمی‌دانستم واقعا جنگ چیست و وقتی شنیدم که مجروحان به اتریش می‌آیند یک احساس مسئولیت توأم با لذت و دلهره هم بود. صبح‌های خیلی زود ساعت ۵ و ۶ به آنجا می‌رفتم و آشپزی را شروع کردم. اول موفق نبودم ولی کم کم غذاهایم خوب شد. آنجا مجروحی به نام محمد شمس‌الدینی بود که فقط یک چشم داشت. صورتش تمام از بین رفته بود و آنجا تکه تکه صورتش را از استخوان‌های دنده‌ها و قفسه‌های سینه‌اش ترمیم کردند. حتی از گوشت‌های زیر بازویش برایش لُپ درست می‌کردند. از اولین مجروحانی بود که به آنجا آمد و دیگران هم خیلی به او احترام می‌گذاشتند. یک روز اول صبح من به آشپزخانه رسیدم و او گفت که غذایت خیلی خوب بود. غذاها را آبکی درست می‌کردم چون زبانش خیلی کوچولو بود. وقتی این حرف را زد انگار دنیا را به من دادند.

***پس آشپزی برای مجروحان دغدغه شما بود؟**

**راستش را بخواهید مساله غذا نبود. من غذا را درست می‌کردم. بد هم نبود. از یک آشپز قدیمی سفارت هم کمک می‌گرفتم. شبها به او زنگ می‌زدم و به من نسخه می‌داد که چطور غذا بپزم. اما اتفاقی که افتاد این بود که فاصله بین من و جانبازان برداشته شد و یواش یواش می‌آمدند تا آشپزخانه و می‌ایستادند و برایم خاطراتشان را تعریف می‌کردند. خاطراتی که خیلی تکان دهنده بود. خاطرات روزهای جبهه... دنیای من رنگی بود. این ترکیب برای من ویژگی غریبی داشت و کم کم دوستی خیلی عمیقی بین ما ایجاد شد. کم کم بچه‌ها کمکم می‌کردند. یکسری ژتون غذا درست کرده بودند. یکسری میز را تمیز می‌کردند. دیگری نوع غذا را می‌پرسید. چون من هر روز سه نوع غذا می‌پختم و ظهرها که می‌آمدم سر بزنم می‌دیدم هر کسی یک کاری انجام می‌دهد .

***در این افراد چه چیزی وجود داشت که برای شما جذابیت داشت؟**

تنها کسانی تحقیر می شوند که بگذارند تحقیرشان کنند
● الکس هیل

**شخصیت‌ها. شخصیت‌های بی‌نظیری بودند. من فکر می‌کنم فرهنگ اروپا را خوب می‌شناسم. من با قشر فرهیخته آشنایی داشتم. این بچه‌ها به قدری شخصیت قوی داشتند که قابل ستایش بود. آقای کیارشی بعد از مدتی به من گفتند که به بیمارستان بروم تا از زبانم استفاده کنند. من افسوس می‌خوردم که از آشپزخانه بیرون آمدم ولی در بیمارستان رفتار و برخورد اینها که نماینده افراد حاضر در جبهه بودند، به قدری تاثیر گذار بود که گفتنی نیست. چون آن زمان عراقی‌ها را هم برای درمان به وین می‌آوردند ولی بدون استثناء برخورد و رفتار بچه‌ها خیلی قابل توجه بود. آنها دردهای بدی داشتند و تحت جراحی عمل‌های سختی قرار می‌گرفتند ولی بی‌صدا بودنشان که ناله نمی‌کردند و خوش برخورد بودنشان از پرستاران تا پزشکان را تحت تاثیر قرار داده بود. این خیلی داستان عجیبی بود. صغرای ۱۳ ساله دو پا نداشت و یک دستش هم رفته بود. او با مادربزرگ دزفولیش آمده بود و تمام خانواده‌اش را در بمباران از دست داده بود. وقتی با مادربزرگش با آن حجاب و لباس جنوبی در خیابان‌های وین راه می‌رفت به عنوان یک ایرانی کیف می‌کردم و به آنها افتخار می‌کردم. یکبار با هم به خرید رفتیم. قدم‌های پر صلابت او واقعا تاثیر گذار بود. صغری عمل‌های خیلی سختی داشت. الان او را می‌بینم که دکترای داروسازی گرفته و در دزفول زندگی می‌کند. هر کس دلش می‌گرفت پیش صغرا می‌رفت و با او درد دل می‌کرد و وقتی قرار شد او از بیمارستان مرخص شود، دیدم پرستاران همه گریه می‌کنند با خود گفتم‌ای دادو بی‌داد نکند اتفاقی برای صغری افتاده است؟ قرار بود او امروز برود. بعد دیدم هدیه گرفته‌اند و به اتاقش رفته‌اند و دورش را گرفته‌اند .

یکبار ماه رمضان بود. با من تماس گرفتند و گفتند مجروحان اعتصاب غذا کرده اند. من هم هراسان به بیمارستان رفتم و مجروحی به نام عنایتی را دیدم. ماجرا را از او پرسیدم. من هم هول شده بودم و فکرم کار نمی‌کرد. تا اینکه او یادآوری کرد که ماه رمضان است. من هم به پرستاران گفتم که اینها چیزیشان نیست و ماه رمضان را برایشان توضیح دادم. وقتی آنها فهمیدند که مجروحان ما در چنین شرایط جسمانی باز هم روزه گرفتن برایشان از اهمیت بالایی برخوردار است، برایشان خیلی جذاب بود. مخصوصا صبر و حوصله آنها.

***برخی از مستندسازان اعتقاد دارند که در تصویر ماجرا مخاطب را به گریه وادار نکنند و به شیوه‌ای ماجرا را روایت کنند که مخاطب آن را از دور لمس کند، شیوه شما در ساخت این مستند کدام یک از این موارد بود؟**

**یکی هست که شما واقعیت را بیان می‌کنی و ادامه ماجرا را به بیننده واگذار می‌کنی. یکی از مثال‌های خوب آقای آوینی بود که هیچ وقت بیننده‌اش را به گریه وانمی‌داشت. یا اکسل کوارتی یکی از کارگردان‌های مطرح سینمای جنگ آلمان که فیلم‌هایش عالی است. یک روز با او صحبت می‌کردم و گفت من از جنگ شما خیلی سر در نمی‌آورم. اخبار ضد و نقیض زیاد وجود دارد و کله من مثل فرودگاه فرانکفورت شده که مدام هواپیما بلند می‌شود و می‌نشیند (گیج شده بود). گفت من سر در نمی‌آورم. من برایش توضیح دادم. شتر سواری که دولا دولا نمی‌شود، من با افتخار برای او می‌گفتم که داوطلبانه به مجروحان جنگ کمک می‌کنم و اتفاقا احترامم هم بیشتر شده بود. اکسل کوارتی آن زمان یک حرفی زد و گفت من آرزو می‌کنم این جنگ شما روزی در قالب فیلم‌های بسیار قوی دیده شود . او گفت به این فکر کنید که جوان اروپایی با جنگ و سینمای جنگ قهر نکرده است. چرا این اتفاق افتاده است؟ مردم هم تقریبا هر ماه یک فیلم در این ژانر می‌بینند. ما در این مستند قصد به گریه در آوردن بیننده را نداریم. این بچه‌ها باید به مردم شناسانده شوند. من هم اصراری ندارم که گریه و بغض به مخاطب خود



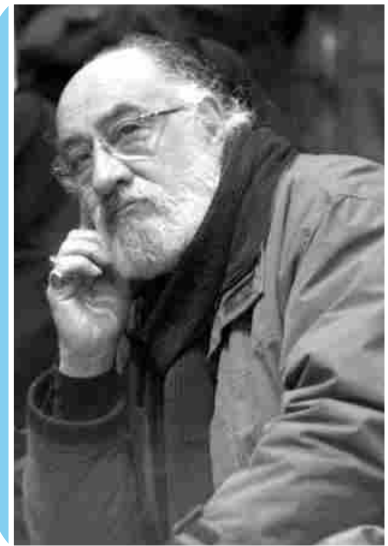
بدهم. حقایق و واقعیت‌های آنها جای افتخار دارد. ما فیلم شعاری نساخته‌ایم و دنبال شعار هم نبوده‌ایم. کار کمی هم شده است. در سینمای ایران زحمت کشیده شده و فیلم‌های اندکی خوب هم ساخته شده است؛ اما اصلا کافی نیست. منتی هم نباید بر سر جانبازان گذاشت. یک بخشی از بدن فرد در جنگ از دست رفته یا هدیه داده‌ای و در هر صورت دیگر پس نمی‌توان گرفت. کسی که با این تفکر زندگی می‌کند قابل ستایش است.اما متاسفانه برخی به خود من گفته‌اند که حاجی دوره سینمای جنگ دیگر تمام شده است و دوره جدیدی هستیم. وقتی این را شنیدم یک ناله درونی داشتم که اِه... سینمای جنگ تمام شده... یک جایی هم به وضوح به من گفتند که سینمای جنگ دیگر دغدغه ما نیست. اینها جای افسوس است. یک همچین موضوعی در جنگ شما نبودید که در اروپا چه اتفاقاتی افتاد و چقدر به هم ریختند... روز فتح خرمشهر چه اتفاقی افتاد؟ آختونگ آختونگ... (توجه توجه) ژنرال‌ها آمدند و گفتند اصلا امکان ندارد ایران توانسته باشد خرمشهر را فتح کند. البته اتریش هیچ وقت در جریان جنگ‌های شیمیایی نبوده است ولی آلمان و هلند بوده. من آن موقع در عجب بودم که در اتریش چه بلوایی به پا شده است. در آن شرایط من رفتم و گفتم که داوطلبانه می‌خواهم به مجروحان کشورمان کمک کنم. برعکس برخی از ایرانی‌ها که این کارها برایشان کسر شان بود و می‌زدند توی سرت... من رفتم و اتفاقا احترامم هم خیلی بیشتر شد و دیگر کسی در این باره با من شوخی نمی‌کرد و همه می‌دانستند اینها برای من مقدس است. چیزی که من را در ایران خیلی اذیت می‌کند، این است که برخی از دوستان در ایران به من می‌گویند تمام شد آقا! دنبال چه هستید؟ حاجی تمام شد... واقعا مثل زخم می‌ماند.. ما که برای این بچه‌ها کاری نکرده‌ایم... حتی من می‌بینم که بعضی از بچه‌های شهدا پرهیز دارند بگویند که ما فرزند شهید هستیم. رسانه‌های ما هنوز کاری نکرده‌اند. اگر قدم‌های کوچکی برداشته شده همه خدمت بوده است. آنها خادمان این بچه‌ها هستند. ما هنوز اول کار هستیم. چطور می‌توانیم بگوییم سینمای جنگ تمام شده است؟ می‌گویند مشکل ما نیست. پس چیست؟

***از حال و هوایتان در شبی که هواپیمای حامل جانبازان به اتریش وارد شد بگویید.**

**اول بگویم که من آدم ترسویی در موضوعات مربوط به جنگ بودم. صادقانه می‌گویم که آدم جسوری نبودم. با ورود مجروحین به وین منی که ترسو بودم، آن قدر این‌ها را باور داشتم هرچند که در خیابان‌های اتریش تهدید و اذیت شدم، ولی به شهامت رسیدم .آن شب خیلی غریب بود. هواپیما با چندین ساعت تاخیر آمد. اتریشی‌ها، آلمانی‌ها، سوئدی‌ها همه بودند. یک التهابی در فضا موج می‌زد که آیا اینها می‌آیند؟ نمی‌آیند؟ سوار اتوبوس شدیم به سمت هواپیما. هواپیما زیر نور شدید نورافکن‌ها بود. هر جنبنده‌ای که رد می‌شد، دیده می‌شد. نگذاشتند داخل هواپیما برویم گفتند بروید پایین و منتظر باشید. فقط پروفسور فرای لینگر را خواستند. او بالا رفت. لای در را باز کردند و دکتر داخل رفت و دوباره بیرون آمد. یواش یواش ماجرا جدی شد. یک خبری هست. هیچکس هم چیزی نمی‌دانست. یک جعبه پر از ماسک آوردند و گفتند همه باید ماسک بزنید. معلوم شد که داستان خیلی پیچیده است. اول یک مهماندار جلوی در ایستاده بود و حرفی نمی‌زد. داخل هواپیما پر از بوی مواد ضدعفونی کننده می‌آمد. بعد از ورودی اول صدای ناله می‌آمد. به قدری از دیدن آنها شوکه شده بودم که حس نداشتم. شاید هم چون من از دوربین نگاه می‌کردم، بهانه‌ای بود که زارزار گریه نکنم. فقط منتظر بودم که پروفسور فرای‌لینگر صحبت کند. تا او شروع به حرف زدن کرد، دیدم جدی جدی اعلام کرد

لطفاً ورق بزنید

روزی که چشمهای مژده پر از اشک شد



داریوش ارجمند بازیگر پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون که چندی پیش سریال «یه تیکه زمین» رابه روی آنتن شبکه دوسیما داشت در تازه‌ترین گفت‌وگو از سالها خاطره همکاری‌اش با تقوایی، بیضایی، کیمیایی، مهرجویی، کیارستمی، میرباقری و حاتمی کیا سخن گفته است. بخش‌هایی از گفته‌های ارجمند را در ادامه می‌خوانید

می گوید من مارلو براندو هستم. منم می‌زند.

آقا می گوید من مارلون براندو هستم، بهتر از من نیست. منم می‌زند. چرا این را می گوید؟ برای اینکه هنر بازیگری ابزار ندارد. چرا نمی گوید بهترین نقاش هستم؟داوینچی هستم؟ چرا نمی گوید بهترین موسیقی دان هستم؟ موزارتم؟ پرویز مشکاتیانم؟ شجریانم؟ می گوید من مارلو براندو هستم. در مملکت من ابزار بازیگری چهره است. آیا آنتونی کوئین مرد خوشگلی بود؟ یا دنیرو؟ یا آل پاچینو؟ یا استرایسلند؟ یا مریل استریپ؟ اشکالی ندارد زیبا باشند. خدا زیبایی را دوست دارد. اما فقط چهره زیبا کافی نیست. دست بردن در زیبایی طبیعی که خدا به ما داده برای رسیدن به این هدف، ابتذال کامل است.

کجا ۵۰ کیلو لب می‌بینید؟

آقای حسن فتحی می‌خواستند «ازدواج به سبک ایرانی» را به تهیه کنندگی آقای علی معلم بسازند. همه گروه بسیج شده بودند دنبال یک دختری می‌گشتند که یک دماغ ایرانی داشته باشد از آن مدل دماغ‌ها که در مینیاتورهای ایرانی هم داریم، پیدا نمی کردیم، همه دماغ‌ها عملی بود. تو کدام مینیاتور اصیل ما شما زن دماغ سر بالا می‌بینید. کجا ۵۰ کیلو لب می‌بینید، لب زن ایرانی به قیطانی بودن مشهور است. یک جمله‌ای استاد بهرام بیضایی دارند می‌فرمایند: «هر بازیگری که خوب بازی کند، زیبا می‌شود .»

وقتی مسعود کیمیایی کلاه سرم می‌گذاشت

در فیلم «اعتراض» خود آقای کیمیایی می آمدند آن کلاه شاپو را سر من می گذاشتند چون یک شکل خاصی مد نظرشان بود. تمام پلان‌هایی که شاپو سر من است کیمیایی خودش کلاه را سر من می گذاشت. ۲ نفر این کار را با من کردند یکی آقای ناصر تقوایی در «ناخدا خورشید» و یکی هم آقای مسعود کیمیایی در «اعتراض». آقای تقوایی سر صحنه هر بار که می‌خواستم جلوی دوربین بروم خودشان برای تک تک پلان‌ها می آمدند چفیه من را دور سرم می‌بستند .

صحنه‌ها را حاتمی کیا فقط با دوربین موبایل‌ها گرفتند

سناریو را خواندم و داستان و تیم را خیلی دوست داشتم. حاتمی کیا یک جهش عمیقی در نوشتن این فیلمنامه داشت. او بسیار آدم پیچیده‌ای است و از یک زیرکی فوق‌العاده برخوردار است. صحنه‌های پایانی این فیلم اعتراض گروهی جوان در خیابان است که توسط نیروهای انتظامی و امنیتی سر کوب می‌شوند. این صحنه‌ها را آقای حاتمی کیا فقط با دوربین موبایل‌ها گرفتند و مردم عادی سر صحنه از فیلمبرداری این صحنه‌ها کیف می کردند. اصلا خطر شورش می‌رفت. «گزارش یک جشن» حیرت انگیز است.

شمع تولد ۵۷ سالگی بیضایی شرط بازی‌ام در «سگ کشی» بود

آقای بهرام بیضایی یک بار من را برای «افرا» دعوت کردند که متاسفانه من سر یک فیلمی بودم. یک بار دیگر من را برای «مجلس ضربت خوردن» دعوت کردند برای بازی در نقش ابن ملجم که من گفتم من نقش ابن ملجم را بازی نمی کنم. تا «سگ کشی». تهیه کننده گفت: «خب قرارداد را امضاء کنیم». گفتم: «من قرارداد امضاء نمی کنم.» گفت: «چرا؟! آقای بیضایی قبول کردند.» گفتم: «نه.» رفت بیرون و مژده شمسایی، داخل آمد. گفت: «چرا قبول نمی کنی بهرام خیلی از کار تو خوشش آمده.» گفتم: «می دانم.» گفت: «پس چرا بازی نمی کنی.» گفتم: «نگفتم بازی نمی کنم، قرارداد امضاء نمی کنم. ۹ سال است استاد فیلم نساخته. تولد استاد هم نزدیک است این ده دقیقه بازی من در «سگ کشی» کادوی تولد من به استاد است.» مژده چشم‌هایش پر از اشک شد. فقط یک شرط گذاشتم. گفتم شمع روی کیک تولد امسال ایشان برای من باشد. الان هم سال‌هاست شمع تولد ۵۷ سالگی استاد بهرام بیضایی در خانه من و زینت خانه‌ام است .

روایت بی‌نظیر آشپز مجروحان شیمیایی که کارگردان شد

بقیه از صفحه قبل

که این خردل است. دیدن زخم مجروحان شوک سختی بود. آنها مجروح معمولی نبودند. چیزی که خیلی مهم است تقدیر پزشکان اتریشی از پزشکان ایرانی بود. آنها می گفتند ما در عجبیم که چطور این مجروحان را جمع کرده‌اند. آنها می گفتند پزشکان ایرانی بیداد می کنند. بچه‌های دوران جنگ غلو نمی کنند. من گاهی کنار اینها می‌نشستم می گفتم بهشت همین جاست ...

*** یادتان هست چند نفر را به آنجا آوردند؟**

**چند بار هواپیما آمد. یکبار یک ۷۰ نفر، یک بار ۱۶۰ نفر ... ولی سنگین‌ترین پرواز متعلق به بمباران شیمیایی حلبچه بود که از همه بیشتر بود. بچه‌ها و کودکان خیلی زیاد بودند...

*** چه مدت با این افراد سرو کار داشتید؟**

**حدود دو سال

***همه برگشتند؟ کسی آنجا برای زندگی باقی نماند؟**

** نه. همه به ایران برگشتند.

***با بچه‌هایی که آنجا بودند هنوز ارتباط دارید؟**

**بله. گاهی با آنها در تماس هستم.

***یکی از خاطرات دلنشین را برایمان تعریف کنید.**

**طنز است. به یکی از بیماران ما در انگلیس گفته بودند که ۹۰ درصد امکان مرگ داری و ۱۰ درصد زنده می‌مانی. ۵ درصد سالم و ۵ درصد هم معلول خواهی بود .در بلژیک گفته بودند ۹۵ درصد می‌میری و ۵ درصد معلول می‌شوی. او را به اتریش آوردند. او را نزد پرفسور بوهلر بردیم. گفتم شرح حالت را بگو تا به دکتر بگوییم. گفت بگو دکتر دلم مثل دل گنجشک تاپ تاپ می کند. گنجشکی که هی می‌خورد به دیوار و شیشه... وقتی ترجمه کردم دکتر متوجه نشد و گفت خوب پنجره را باز کنید تا از پنجره برود بیرون. دکتر وقتی متوجه شد خندید و یک عمل شاهکار روی او انجام داد که ۱۲ ساعت طول کشید و گفت که ۹۰ درصد حالت خوب می‌شود. سه ماه بعد دکتر به خانه جانبازان آمد و گفت که او را بیاورند. بچه‌ها والیبال بازی می کردند. او را بین بچه‌ها فرستاد تا بازی کند. دکتر بوهلر که می گفتند خیلی آدم خشنی است، یک تبسم و خوشحالی داشت که قابل وصف نیست.

***این مجروح هنوز زنده است؟**

**نمی‌دانم. از او خبر ندارم. البته با دیدن این مستند خیلی‌ها تماس می گیرند و اسامی دوستان من در حال تکمیل شدن است.

***فیلم داستانی قصد ندارید بسازید؟**

** قصد ساختن دارم ولی هنوز جزئیاتش مشخص نشده است.

فخیم‌زاده از سانسورهای «مختارنامه» می‌گوید



مهدی فخیم‌زاده کارگردان سریال «ولایت عشق» گفتگویی را انجام داده ودرباره سریال‌های دینی ومشکلاتی که در ساخت سریال خود و سریال «مختارنامه» وجود داشته سخن گفته است. در ادامه بخش‌هایی از این گفتگو را از نظر می‌گذرانید :

-کار بر روی کاراکتر مختار از ابتدا با نوعی مشکل تاریخی -مذهبی مواجه بود؛ به این معنا که بسیاری از مراجع معتقد بودند که مختار بی اذن امام سجاد(ع) خروج کرده است و مدرک مشخصی در دست نبود که امام ورود مختار را تایید کرده باشد. بنابراین شبهه وجود داشت که مختار بدون رضایت امام زمان خود خروج کرده باشد و از این منظر ساخت فیلم و سریال درباره او جای بحث داشت.

-صحنه مبارزه حضرت عباس(ع) را که هفده دقیقه بود در شاهرود با حضور آقای ضرغامی و چند نفر از نماینده‌های مجلس دیدم. صحنه بسیار زیبایی بود که حضرت عباس(ع) طبق روایت‌های تاریخی بی کم و کاست به میدان می آمد؛ مشک آب را پر می کرد و با دست مشک را می گرفت؛ دست حضرت عباس(ع) را قطع می کنند و او با دست دیگر مشک را می گیرد؛ دست دیگر حضرت قطع می‌شود و ایشان با دندان مشک را به دهان می گیرند و دست آخر مشک با تیر سوراخ می‌شود و تیر به سینه حضرت می خورد... واقعا صحنه زیبا و تاثیر گذاری بود؛ همه گریه می‌کردند .

-میرباقری اگر با چراغ خاموش حرکت می کرد، به راحتی و با خیال آسوده این تصاویر نمایش داده می‌شد و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. صحنه‌ای که من دیدم، بسیار تاثیر گذار و خوب گرفته شده و یکی از زیباترین صحنه‌های «مختارنامه» بود که میرباقری با اعتقاد کامل و از دل و جان ساخته بود، در نهایت هم حیف شد که دیده نشد.

-در زمان ساخت سریال «ولایت عشق» من ماجرایی مشابه میرباقری داشتم اما چراغ خاموش حرکت کردم. تا شب نمایش هیچ کس نمی‌دانست که قرار است چه چهره‌ای از امام پخش شود و اتفاقا همان قسمت نخست که سریال روی آنتن رفت، امام (ع) در صحنه‌ای حضور داشت .

صدایتان را برای «شوالیه آواز» ایران بفرستید

متقاضیان کارگاه آواز شهرام ناظری تا سی بهمن ماه فرصت دارند، نمونه صدای ضبط شده‌شان را برای شوالیه آواز ایران ارسال کنند. شرکت برگزار کننده این کارگاه با اعلام این مطلب، گفت: نظر به تماس‌های هنرجویان و گلایه از کوتاه بودن مهلت جهت ارسال آثار، مدیران کارگاه آواز استاد ناظری با جلب رضایت ایشان تصمیم گرفت تا مهلت ارسال آثار را تا تاریخ ۳۰ بهمن تمدید کند. متقاضیان با هر وسیله غیر حرفه‌ای حتی موبایل می توانند نسبت به ضبط صدا اقدام کرده و نمونه صدای خود را با همراهی ساز یا بدون ساز در مدت زمان حداکثر دو دقیقه ارسال کنند. همچنین علاقه‌مندان باید آثارشان را به آدرس اینترنتی nazeri.workshop@gmail.com ارسال کنند.

کودک افغان از دستفروشی تا نامزدی در اسکار

دهم ژانویه بود که فهرست فیلم‌ها و بازیگران نامزد اسکار ۲۰۱۳ اعلام شد و در میان فیلم‌ها، فیلم کوتاه «پسران بزکاشی» به کارگردانی سان فنچ آمریکایی و بازیگری فواد محمدی پسر دستفروش ۱۴ ساله افغان نیز جزو نامزدها بود.

فواد به یک کافی نت کوچک در کابل رفته بود که در آنجا به او خبر دادند نامزد اسکار شده است و پس از آن کارگردان فیلم زنگ زد و این موفقیت را به او تبریک گفت. اشک شوق از دیدگان پسر دستفروش افغان سرازیر شده بود و با اشک و لبخند پاسخ تبریک‌های دوستان، آشنایان و کارگردانش را می‌داد.

حالا دیگر فواد راه درازی از خیابان‌های غبار گرفته و فقیر افغانستان تا فرش قرمز هالیوود در پیش دارد. او که برای کمک خرج خانواده شدن در خیابان‌های پرخطر کابل آدامس و نقشه جغرافیایی به قیمت ۳ تا ۵ دلار می‌فروشد هرگز فکرش را هم نمی کرد که به یک ستاره سینمایی جهانی تبدیل شود.

فاصله دنیای پر زرق و برق هالیوود با دنیای فواد و تجربه‌های زندگی روزمره‌اش در کابل از زمین تا آسمان است او که در کودکی بار مسئولیت سنگین مخارج مادر و ۵ برادر دیگرش را به دوش گرفته حالا دیگر نگاهش به هالیوود است .

فواد در خیابان‌های کابل کشف شد، برای اولین بار مقابل دوربین رفت و برای بازی خوبی که در فیلم «پسران بزکاشی» داشت ۱۵۰۰ دلار دستمزد گرفت که نسبت به استانداردهای زندگی در افغانستان پول خوبی بود. این مرد کوچک ۱۰۰ دلار از پولش را برای خانه مواد غذایی خرید و بقیه را به مادرش داد.

حالا دیگر او یک چهره شناخته شده و مظهر شادی مردم غمگین کابل است. او می گوید کسانی که مرا می شناسند با دیدن من بسیار خوشحال می شوند و دوست دارند با من عکس بگیرند.

فیلم کوتاه پسران بزکاشی داستان ۲ پسر افغان را روایت می کند که آرزو دارند در مسابقات بزکاشی که یک مسابقه محلی است و مردان اسب سوار برای تصاحب یک بز بی سر با هم رقابت می‌کنند، شرکت کنند . این فیلم بیانگر وجود حس امید به آینده در کودکان، نوجوانان و جوانان افغان است زیرا آنها در کشوری که فقر و خطر مرگ هر لحظه تهدیدشان می کند به آینده خود و کشورشان امیدوارند.

فواد که همیشه آرزو داشته خلبان شود درباره فیلمش می گوید: این فیلم نشان می‌دهد که مردم افغانستان خیلی زیاد کار و تلاش می کنند تا آینده خود و فرزندانشان بهتر و بهتر شود. این فیلم بیانگر فرهنگ واقعی افغان‌ها و همچنین رویاهای آنهاست.





مردی با لباس قهوه‌ای

بسته بزرگ مکعبی شکل در یک قسمت کاملاً خلوت انبار ترمینال اتوبوس نزدیک پنجره‌های تورسیمی قرار داشت...

این چهاردهمین بمبی بود که طی دو سال گذشته در مراکز عمومی شلوغ شهر، پیدا کرده بودیم و می‌بایست خیلی دقت می‌کردیم تا هنگام خنثی کردن آن، کسی یا چیزی آسیب نبیند.... من و همکارم گروهبان «پیت جیکنز» زیرچشمی قیافه تک تک مردان و زنان کنجکاوی را که حدوداً پانصد ـ ششصد متر دورتر از ما، پشت مانع طنابی جمع شده بودند، می‌پاییدیم و دنبال چهره مظنون می‌گشتیم، چون یقین داشتیم که سیزده بمب قبلی را یک آدم مردم آزار دیوانه و بدجنس روی دستمان گذاشته و خودش احتمالاً به عنوان تماشاگر در میان مردم ایستاده و مراحل خنثی کردن بمب را نگاه کرده... چون پلیس همیشه توسط یک ناشناس از وجود بمب‌ها و محل آنها آگاه می‌شد... بمب گذار می‌توانست یک بیمار روانی باشد و بدون تردید از این کار خودش لذت می‌برد! مأموران پلیس چند ورقه پهن آهنی روی پله‌های بتونی ورودی انبار گذاشته و کامیون مخصوص خنثی‌سازی بمب از آن بالا رفت و وارد محوطه سرپوشیده انبار شد. اتاقک بدون سقف ماشین با دیواره‌های فولادی محکم خود می‌توانست قوی‌ترین انفجارها را هم تاب بیاورد و تمامی ضرب و نیروی انفجار بمب را به سمت بالا هدایت کند تا به کسی آسیبی نرسد. کامیون در فاصله ۱۵ متری بمب توقف کرد. «اوبرین» و «هاستینگز» متخصصان خنثی‌سازی بمب، از جایگاه راننده بیرون آمدند. پیت سیگارش را زیر پا له کرد و وقتی که دو مأمور آماده برداشتن جعبه و قرار دادن آن در اتاق کامیون می‌شدند، من و او پشت یک ستون سیمانی پناه گرفتیم... در این حال گروهبان «واکر» مأمور گشتی خودش را به ما رساند و گفت:

ـ هی بچه‌ها! آن مرد بلوند ژاکت قهوه‌ای را که کنار دکه آب‌نبات‌فروشی ایستاده، می‌بینید؟ قسم می‌خورم او هفته پیش هم در جریان از بین بردن بمب سیزدهمی، بین جمعیت جلو کتابخانه سن‌ژاک بود.

آهسته نگاهم را میان جمعیت دواندم.... شخص مورد نظر مردی بود ریزنقش و سفیدرو، که با توجه خیلی زیاد به بمب و عملیات مأموران نگاه می‌کرد.

وقتی اوبرین و هاستینگز خم شدند تا بسته را بلند کنند، سکوت مرگباری بر محیط حاکم شد و همه نفس را در سینه حبس کرده بودند.... جعبه به محض جدا شدن از زمین ترکید... و چنان انفجار مهیبی رخ داد که تمام ترمینال تکان خورد. جیغ و فریاد جمعیت به هوا رفت و من شنیدم که پیت ناسزایی فرستاد و از پشت ستون بیرون آمد. اوبرین و هاستینگز متخصصان خنثی‌سازی بمب، مثل دو آدمک، آش و لاش و سوخته کف انبار افتاده بودند... به سرعت راهم را از میان جمعیت در حال فرار باز کردم و به سمت مرد کوچک مو بور رفتم.... او اصلاً متوجه نشد من آنجا هستم. حواسش جای دیگری بود. حتی وقتی بازویش را چسبیدم رو برنگرداند و همچنان در حال خودش بود، چشمان گشادش به جسم از شکل افتاده دو مأمور پلیس میخکوب شده بود و لبخندی مرموز بر لب داشت.

***

سروان «ویلسون» جاسیگاری‌اش را چند بار روی میز جلو و عقب برد بعد سر بالا گرفت و گفت:

هاستینگز بلافاصله مرد، اوبرین هنوز زنده است، اما اگر جان به در ببرد، تا آخر عمرش معلول خواهد بود. پزشکان می‌گویند نود و نه درصد بدنش فلج شده!

او ورقه گزارش را برداشت و ادامه داد:

ـ مرد مظنون «ایروین جیمز استوارت» نام دارد و ساکن خانه شماره ۱۳۶۸ خیابان نود و هشتم سنت است. من او را برای بازجویی در اختیار شما دو تا می‌گذارم. چون خودتان او را گرفتید.

ویلسون پس گردنش را با دست گرفت و ادامه داد: استوارت ۳۶ ساله و مجرد است با مادرش زندگی می‌کند. مادرش ما را جانور می‌داند. او مدعی است که پسرش هیچ وقت روز مادر را فراموش نمی‌کند....

ما ضمن جستجو در زیرزمین خانه متروک، چهار لوله سربی، مقدار زیادی چاشنی، سه ساعت مچی ارزان قیمت و یک دبه کوچک باروت، از نوع باروت فشنگ‌های دست‌ساز تفنگ شکاری پیدا کردیم. اما استوارت در خانه تفنگ یا تپانچه ندارد. همچنین ما آنجا فشنگی پیدا نکردیم.

بعد از آن من و پیت از جا برخاستیم و از اتاق رئیس خارج شدیم و در راهرو به طرف اتاق ۶۱۸ رفتیم. استوارت با دست‌های دستبند زده به یک لوله آب بسته شده بود و یک پلیس هم مراقب او بود.

پیت جلو رفت و به مرد گفت:

ـ خب رفیق! امیدوارم تا الان با تو خوشرفتاری شده باشد. حالا من آمده‌ام این وضع را تغییر بدهم.

اما من دستبند را از دست‌های او باز کردم و گفتم: کمی دستهایتان را ماساژ بدهید استوارت. بفرمایید بنشینید. شما ساعتهاست که ایستاده و خسته شده‌اید.

مرد جوان نشست و پیت رویش خم شد و غرید:

ـ حالا چطوری؟ خوب و راحت؟

لبهای استوارت لرزید و او نگاهش را دور برد. من گفتم: آقای استوارت، آنچه ما می‌خواهیم این است که به سوالات ما خوب و درست جواب بدهید. شما چه مدت بعد از گذاشتن بمب‌ها به پلیس تلفن زدید؟

ـ من چیزی درباره بمب‌ها نمی‌دانم!

پیت دست‌هایش را مالید:

ـ تو با آن همه باروت و چاشنی و سرب ساعتها در زیرزمین خانه‌ات چه کار می‌خواستی بکنی؟

متهم کمی رنگ باخت:

ـ شما حق نداشتید خانه مادر مرا جستجو کنید... برای چه به وسایل من دست زدید؟

پیت دود سیگارش را در صورت او فوت کرد و خندید...

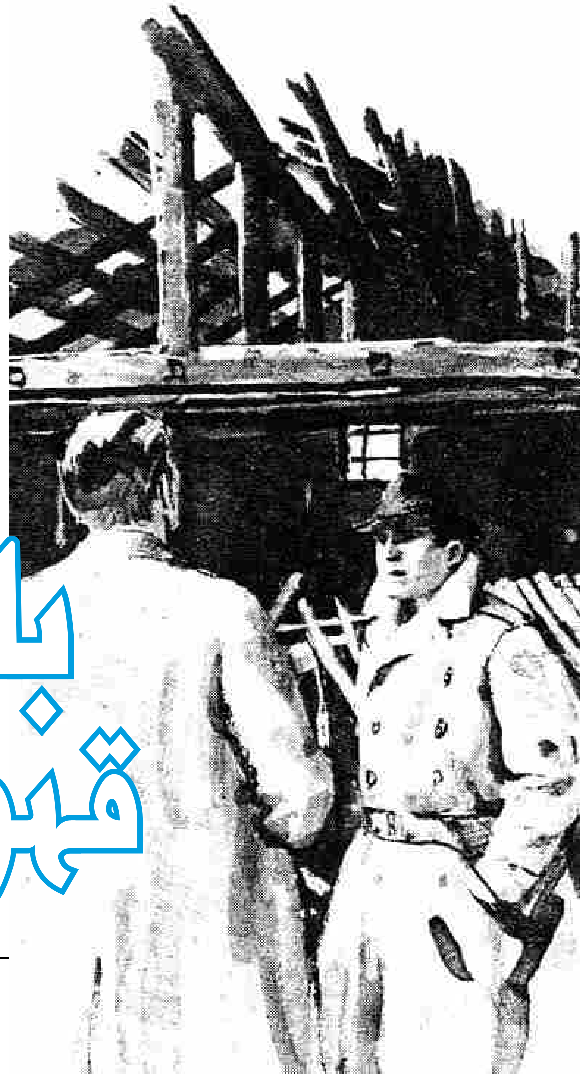
همان لحظه در اتاق باز شد و کاپیتن ویلسون به داخل آمد. سروان ده ثانیه تمام به استوارت خیره نگاه کرد. سپس رو به ما چرخید و گفت:

ـ اوبرین هم چند دقیقه قبل مرد!

پیت دوباره استوارت را با دستبند به لوله آب بست و ما از اتاق بیرون آمدیم. در سالن من پرسیدم:

ـ همسر اوبرین کجاست؟ بیمارستان؟

ویلسون سرش را به نشانه جواب منفی بالا برد:



ـ نه! آنجا که از او کاری بر نمی آمد. من فرستادمش خانه. فکر کنم شما دو تا برای بردن این خبر بد به او انتخاب شده اید!

رئیس دنبال ما تا جلوی آسانسور آمد و ادامه داد: بچه های آزمایشگاه نتیجه آزمایش ها را گرفتند. این بار بمب خیلی قوی بود...

پیت غرید: حدس می زنم استوارت از این که بمب هایش هنگام انفجار کسی را نمی کشتند خسته شده بود.

ویلسون دکمه آسانسور را فشرد.

ـ و یک چیز دیگر... بمب ساعتی نبود، بلکه طوری ساخته شده بود که وقتی آن را از زمین برداشتند منفجر شود.

***

آیلین اوبرین زن جوان همکار مقتولمان، در خانه کوچکش را باز کرد و با یک نگاه به قیافه من و پیت فهمید جریان از چه قرار است، آرام و رنگ پریده گفت: آه... می دانم تمام شد، نه؟... جری مرده؟

به نشانه مثبت سرم را تکان دادم. آیلین رفت پای پنجره اتاق پذیرایی ایستاد و به بیرون خیره شد. ما مدتی او را تماشا کردیم. سپس پیت گفت:

ـ خب شاید بهتر باشد که ما برویم «فرد»؟

آیلین گفت: نه... لطفاً چند دقیقه صبر کنید! می دانم این واقعه برای شما هم سخت بوده. شما صمیمی ترین دوستان او بودید....

پیت کلاه از سر برداشت و گفت: لااقل ما قاتل او را گرفته ایم و این کمی ما را آرام می کند!

آیلین پرسید: اعتراف هم کرده؟

من گفتم: خواهد کرد... من خودم از او اقرار می گیرم. مطمئن باش!

ـ چه جور آدمی است؟

پیت جواب داد:

ـ یک موجود ضعیف و مردنی که دوست دارد خودش را آدم مهمی تصور کند و از ترساندن مردم لذت می برد. ما مدرک کافی از او داریم آیلین گفت:

ـ جری به کارش واقعاً علاقه داشت.... منظورم خنثی کردن بمب است. او حتی یک کارآگاه در زیرزمین درست کرده بود. و آنجا در مورد بمب ها تحقیق می کرد.

پیت پرسید: نمی ترسیدی که یک وقت خانه را منفجر کند؟

آیلین گفت: نه... هیچ وقت! جری هرگز مواد منفجره را به خانه نمی آورد. فقط مکانیسم بمب ها را بررسی می کرد.

نیم ساعت بعد، من و پیت از آنجا بیرون آمدیم. پیت پشت فرمان نشست و گفت: چه مدت از ازدواج آنها می گذشت فرد؟

ـ دو سال، خودت که خوب می دانی!

پیت گفت: اگر او در زیرزمین خانه اش آزمایشگاه داشته حتماً وسایل ساخت بمب هم داشته. یادم هست که یک بار به من گفت خودش را صد و پنجاه هزار دلار بیمه عمر کرده است....

با اخم گفتم: خیالاتی نشو پیت! بهتر است تا استوارت فرصت مشورت با یک وکیل را پیدا نکرده نزد او برگردیم!

استوارت فرصت فکر کردن داشت، اما افکارش خیلی پریشان بود چون وقتی من و پیت قدم به داخل اتاق گذاشتیم خودش را جمع کرد... پیت با اخم بارانی اش را درآورد و روی دسته صندلی انداخت:

ـ خب جناب جیمز استوارت! من آمدم... در مورد آخر و عاقبت کار خودت خوب فکر کردی؟

مردلرزان گفت: به شما گفتم من اصلاً چیزی از بمب ها نمی دانم!

صبورانه گفتم: آقای استوارت من واقعاً شما را تحسین می کنم چون خیلی زرنگ بودید که این همه وقت گیر نیفتادید... اما می دانید الان اعتراف کردن چقدر به نفع شماست؟! همین الان سه خبرنگار در طبقه پایین منتظرند تا با شما مصاحبه کنند و عکس تان را در صفحه اول روزنامه چاپ کنند. آنها می خواهند ماجرای این همه بمب گذاری زیرکانه را از زبان خودتان بشنوند حتی شاید خاطرات شما را به صورت کتاب منتشر و برایتان شهرت جهانی و ثروت هنگفت کسب کنند...

چون هنوز تردید داشت و دودل بود با لحن ملایم ادامه دادم: بله... باور کنید آقای استوارت این فرصت خوبی است. از آن گذشته شما می دانید که من همیشه اینجا نخواهم بود و اگر همکارم با شما تنها بماند آن وقت آنچه را که می خواهد با خشونت از دهانتان بیرون می کشد...

این تهدید کاملاً مؤثر افتاد... استوارت چند لحظه چشم به کف اتاق دوخت و بالاخره آهی کشید و گفت: خیلی خب! من اعتراف می کنم. اما نه تا وقتی این آقا (اشاره به پیت) در اتاق است.

پیت نگاهی به من انداخت و زیر لب ناسزایی گفت و از اتاق خارج شد و تندنویس اداره را به آنجا فرستاد.... وقتی استوارت به اعترافاتش پایان داد من سیگاری آتش زدم و گفتم: اما در مورد بمب آخری... چه چیز شما را واداشت که برای ساختن آن سه لوله سربی و مقدار زیادی مواد منفجره به کار ببرید؟ آیا دلیلش این بود که از نتایج انفجار بمب های دیگر راضی نبودید؟

ـ آه، بله... همین طور است!

ـ و این بار شما از مکانیسم ساعتی استفاده نکردید و بمب را طوری ساختید تا صرفاً هنگام برداشتن از زمین منفجر شود، چرا؟

ـ خب فکر کردم آن طوری مؤثرتر خواهد بود!

تندنویس با اوراق تایپ شده اعتراف نامه برگشت واستوارت با کمال میل همه را امضاء کرد... حالا دوباره در اتاق تنها شدیم. من به طرف پنجره رفتم و آن را باز کردم. استوارت هم آمد و کنارم ایستاد...

بعد ناگهان به چیزی در خیابان پایین اشاره کردم و گفتم: آه، خدایا.... نگاه کن... این دیگر چیست؟

مرد روی لبه پنجره خم شد و به خیابان نگاه کرد. آن وقت من با یک حرکت تند او را از طبقه هفتم ساختمان پایین انداختم.

***

وقتی به خانه اوبرین رسیدم ساعت از یک شب گذشته بود. آهسته از در پشتی وارد حیاط شدم و مثل گربه به سمت در زیرزمین خزیدم. باید آخرین آثار به جا مانده از بمبی را که ساخته بودم از بین می بردم.

از مدتها قبل که فهمیده بودم اوبرین در خانه اش آزمایشگاه ساخت بمب دارد دوست داشتم یک بمب بسازم. اما هیچ وقت فکر نمی کردم بمب دست ساز من باعث مرگ اوبرین شود. هنوز دست به کار نشده بودم که صدای زنگ دار پیت مرا بر جا میخکوب کرد:

ـ فرِد...

برگشتم. و بر جا خشکم زد. پیت گفت:

ـ اصلاً انتظار دیدن مرا نداشتی مگر نه؟!

اما من به تو مشکوک شده بودم....

تمام بعداز ظهر امروز تو را تعقیب کردم. می دانستم محال است استوارت توانسته باشد در حضور تو خودکشی کند... واقعاً برایت متأسفم! فقط امیدوارم پاسخ قانع کننده ای برای هیات منصفه دادگاه داشته باشی. اما قبل از آن فقط می خواهم بدانم جواب آیلین را چه خواهی داد؟

من همان طور ایستادم. دیگر حتی قدرت پلک بر هم زدن هم نداشتم.

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

رئیس شرکت وقتی حال و روز مرا دید، تلفن کرد به نرگس و از او خواست آب توی دستش هست بگذارد و بیاید شرکت... نرگس سراسیمه خودش را رساند...

رئیس شرکت هم اسناد را جمع و رو کرد به نرگس و گفت: «شوهر شما کارمند بسیار صادقی است. همه این حساب و کتابها و کشف اختلاسها کار اوست. ضمناً هرگز رفتار غیراخلاقی نداشته و بهتر است شما هم به خانم بلوکی هیچ سوءظنی نداشته باشید. اوزن محترم و زحمت کشی است. دو بچه را دارد به سختی بزرگ می کند و در تمام این مدت حاضر نشده به هیچ عنوان به شرکت خیانت کند و...»

رئیس شرکت گفت و گفت و کم کم گرمایی همراه با آرامش به صورت و لبخندهای نرگس برگشت.

اما نمی دانم چرا یک حس تلخ در من برای همیشه باقی ماند. این که همسرم یک بار توانست به وفاداری من شک کند ترکی به رابطه مان انداخت که هرگز التیام پیدا نکرد...

حالا از این اتفاق پنج سال می گذرد. زندگی من روال عادی خودش را دارد اما هر وقتی به آن خاطره فکر می کنم احساس خوشایندی ندارم هر چند که هر روز صبح می روم پشت میز مدیریت می نشینم و این ارتقا و پیشرفت را مدیون سه ماه کار مخلصانه در کیش هستم... ■

از: کدامین ستاره بر زمین افتادیم، نادر ابنجا یکدیگر را ملاقات کنیم

●فودریش نیچه

حبیب الله نیک نژاد

۲ گل لامپارد در بدترین شرایط او در چلسی

Frank Lampard

«فرانک لامپارد» هافبک ملی‌پوش تیم چلسی این روزها با مشکلات زیادی در جمع آبی‌پوشان شهر همیشه بارانی لندن روبرو شده و «رافائل بنیتز» مربی جدید آنان تمایلی به تمدید قرارداد این بازیکن ندارد واین موقعیت زمانی بدتر شد که «فرانک لامپارد» از تیم «رافائل بنیتز» درباره آوردن «دیوید لوئیز» سانتر هافبک برزیلی چلسی به جمع مردان خط میانی این تیم انتقاد کرده و گفت: من هیچ امتیاز فنی در سیستم خط میانی چلسی از زمانی که **«داوید لوئیز»** به این جناح ملحق شده است، ندیده و فکر می کنم که بهتر است تا او را به جای هافبک تدافعی در همان قلب خط دفاعی در کنار **«جان تری»** بکار گیریم.

این اظهارات باعث شد تا مسئولین چلسی از بازیکن ۳۴ ساله تیم خود بخواهند تا در فصل نقل و انتقالات زمستانی به فکر پیدا کردن تیمی دیگر باشد که از آن جمله شایع شده تا **«فرانک لامپارد»** مورد توجه **«هری ردنپ»** شوهر خاله‌اش که سرمربی تیم **«کوئیز پارک رنجرز»** می‌باشد، قرار گرفته واحتمالاً تا یکی دو هفته آینده چلسی را ترک کرده و راهی این تیم همشهری می‌شود.

به هر حال بازی یکشنبه شب دو هفته پیش چلسی در برابر **اورتون** در هفته بیستم لیگ برتر باعث گردید تا شرایط برای این بازیکن باتجربه در چلسی متفاوت از گذشته شود. «فرانک لامپارد» در بازی برابر اورتون در شرایطی به دو گل دست یافت که مردان میزبان در دقیقه دوم این بازی اولین گل را به آنان تحمیل کرده و صاحب توپ و میدان شده بودند.

«فرانک لامپارد» در دقایق ۴۲ و ۷۲ دو گل زد تا اولین شکست خانگی فصل را در **«گودیسون پارک»** شهر بندری لیورپول به مردان آبی‌پوش این شهر تحمیل کند و خود نیز در فاصله یک گل با **«گری دیکسون»** دومین گلزن تاریخ باشگاه چلسی قرار گیرد و تماشاگران چلسی که به شهر لیورپول رفته بودند، مدیران و مربی این تیم را تهدید کردند که در صورت جدایی **«فرانک لامپارد»** آنان دیگر به ورزشگاه پا نخواهند گذارد.

این چهارمین پیروزی پیاپی چلسی تحت مربیگری **«رافائل بنیتز»** مربی جدید آنان بود که در ورزشگاه «گودیسون پارک» شهر لیورپول به دست آمد و باعث گردید تا مردان سخت کوش میزبان اولین شکست فصل در خانه را تجربه نمایند و چلسی با این پیروزی در فاصله سه امتیازی منچستر سیتی در مقام دوم جدول قرار گرفت.

«فرانک لامپارد» با به ثمر رسانیدن ۱۹۱ گل تهدید بزرگ برای **«گری دیکسون»** دومین گلزن تاریخ چلسی با ۱۹۲ گل می‌باشد و اگر ۱۱ گل دیگر بشمر برساند، آنگاه به **«باب تامبگینت»** بهترین گلزن تاریخ باشگاه با ۲۰۲ گل برابری خواهد کرد.

«فرانک لامپارد» ۳۴ ساله در سال ۲۰۰۱ از وستهام یونایتد جدا و با رقمی معادل ۱۱ میلیون پوند (۱۷/۷۷ میلیون دلار) به استامفوردبریج آمد و از همان زمان بدل به یکی از بهترین هافبک‌های تهاجمی حاضر در فوتبال اروپا گردید. بازی این هافبک تکنیکی در برابر اورتون نشان داد که او دیگر قادر نیست که فاصله محوطه جریمه تیم حریف را با منطقه تدافعی تیم چلسی به خوبی پوشش دهد، ولی اگر در محل مناسب قرار گیرد، می‌تواند ناتوانی در دوندگی خود را پوشش داده و برای چلسی به گل‌های زیادی دست یابد.

مشکل کنونی این هافبک بزرگ حضور بازیکنانی دونده و جوان در خط میانی تیم چلسی است، افرادی همانند **«خوان ماتا»**، **«اسکار»** و **«ادن هازارد»** که از نیروی جوانی فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند و در قلب این جناح هافبکی به نام «رامپرسی» برزیلی بازی می کند که دیگر جایی برای **«فرانک لامپارد»** به عنوان بازیکن ثابت باقی نمی‌ماند.



در این میان مطبوعات انگلیس به این بازیکن بزرگ پیشنهاد کرده‌اند که در صورت جدایی از چلسی او می‌تواند نقش خود را در تیم‌هایی دیگر همانند «کوئیز پارک رنجرز» بازی کند و یا این که همانند «رایان گیگس» و «پل اسکولز» در منچستر یونایتد بدل به بازیکنی نیمکت نشین شده و هر زمان که برای بازیکنان ثابت تیم حادثه پیش آمد، او جایگزین آنان در خط میانی چلسی شود.

به هر حال **«فرانک لامپارد»** این روزها در بحرانی خاص بسر می‌برد و عملاً نمی‌داند که باید چه بکند، از سویی جایگاه ثابت خود را در تیم چلسی از دست داده و باید مترصد محرومیت و یا مصدومیت بازیکنان ثابت خط میانی باشد تا به میدان فرستاده شود و از سوی دیگر با رسیدن به افتخاری بزرگ جهت کسب مقام بهترین گلزن تاریخ باشگاه فقط ۱۱ گل کم دارد تا نام خود را برای همیشه در تاریخ چلسی جاودانه نماید. ■

شکوفه‌های زندگی


محمد امین نیری


محمدحسین ذوالفقاری


امیر ذوالفقاری


رمام اطمینان‌راد


محمدمهدی فولادزاده


فاطمه فدایی


ابوالفضل فدایی


محمد ورزمهر

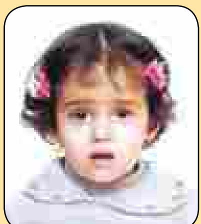



سینا رحمتی


مانی بهاری


رادین تارخ


زینب فلاح


مرضیه داربرین

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

حرفهای سوگند هر چند آرامم کرد اما این نگرانی به جانم افتاد که: «نکنه پدر و مادرش اونو از من بگیرن؟» مادرم هم مدام آیه یاس می‌خواند و می‌گفت: «آخه دختر قحط بود رفتی عاشق یه دختر پولدار بالا شهری شدی؟» و با حرفهایش بیشتر آتش به جانم می‌زد. حسابی پکر و گرفته بودم و حوصله هیچ کاری را نداشتم تا اینکه دو سه روز بعد سوگند تماس گرفت و گفت باید همدیگر را ببینیم. در همان کافی شاپی که اولین بار همدیگر را دیدیم قرار گذاشتیم. سوگند که برق خوشحالی در نگاهش می‌درخشید گفت: «راه چاره رو پیدا کردم. دیشب به پدر و مادرم گفتم که تو ثروتمند بودی و چون خواستی من رو امتحان کنی و ببینی به عشقم چقدر وفادارم ادای پائین شهری‌ها رو درآوردی. من پدر و مادرم رو خوب می‌شناسم. عقلشون به چشمشونه. می‌دونم تو شرایط خوبی نیستی و برات سخته اما ازت خواهش می‌کنم برای این که بهم برسیم تلاش کن. می‌خوام باورشون بشه که تو ثروتمندی و چقدر هم به من علاقه داری!» آن‌قدر شیفته و واله سوگند بودم که اگر می‌گفت بمیر، می‌مردم. پس پیشنهادش را قبول کردم و با پولهایی که برای جهیزیه خواهرم جمع کرده بودم براش یه پژو ۲۰۶ صفحه خریدم. سوگند که از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت گفت: «نقشه م عالی بود. پدر و مادرم شوکه شدن. خودم شنیدم که پدرم می‌گفت وقتی هنوز ازدواج نکردن آن‌قدر برای دخترمون خرج می‌کنه وقتی ازدواج کنن حتما دنیا رو به پاش می‌ریزه، پس بهتره با ازدواجشون موافقت کنیم و بگیم برای خواستگاری بیان! پنجشنبه با خانواده‌ت بیایین. فقط یادت باشه که همه تون حسابی شیک و پیک کنین. یه ماشین مدل بالا هم از دوستات قرض بگیر یا اجاره کن. چند تا هم دروغ مصلحتی بگین؛ مثلا فلان جا ملک و خونه دارین و از این حرفها...!» به این ترتیب بود که دروغ‌هایی که سوگند یادم داده بود را از بر کردم و به مادر و پدر و خواهرم هم سفارش کردم که سوتی ندهند. پدرم اصلاً زیر بار نرفت و حاضر نشد که بیاید اما مادر هرچند که حسابی دلخور بود و می‌گفت: «ازدواجی که اولش با دروغ شروع بشه وای به حال آخرش! فقط می‌تونم بگم خدا به دادمون برسه!» بالاخره راضی‌اش کردم که بیاید بالاخره شبی که قرار بود به خواستگاری برویم از راه رسید. برای مادر و خواهرم لباس‌های شیکی خریده بودم تا بپوشند. با دسته گلی بزرگ و اتومبیلی که کرایه کرده بودم راهی خانه پدر سوگند شدیم. سوگند مدام تماس می‌گرفت و می‌گفت: «کجائین؟ کی میرسین؟» و من خوشحال از اینکه او هم همچون من مضطرب است و برای رسیدن به من حاضر است ثروت پدرش را زیر پا بگذارد، به او آمار می‌دادم چه ساعتی خواهیم رسید. تقریبا یک ساعت مانده به رسیدنمان سوگند زنگ زد و گفت: «عزیزم، من دارم میرم که آماده بشم. موبایلم رو خاموش می‌کنم. نگران نشو!» چهره زیبای سوگند را بار دیگر در ذهنم مجسم کردم. به خودم می‌بالیدم که دختری به زیبایی و ثروت او برای رسیدن به من همه تلاشش را می‌کند. زندگی رویایی با سوگند را تصور می‌کردم اما صد افسوس که حباب‌های رویایم وقتی به آن خانه ویلایی رسیدیم ترکید و به هوا رفت!

– سوگند چند روزی میشه که از اینجا رفته. اون یه دختر بی‌چشم و رو و نمک به حروم بود. جواب محبت‌های خانم (صاحب ویلا) رو خوب داد! چند ماه قبل خانم رفته بود خرید. تو اون فروشگاه بزرگ سوگند رو دیده بود که یه مانتو دزدیده و وقتی می‌خواسته فرار کنه فروشنده‌ها متوجه شده بودن. خانم دلش برای سوگند که گریه می‌کرده می‌سوزه و پول مانتو رو حساب می‌کنه. خانم خیلی مهربونه. وقتی فهمید سوگند چهارساله که به خاطر بدرفتاریهای ناپدری ش از خونه فرار کرده اوردش خونه و بهش یه اتاق داد تا سرگردون و آواره نباشه. ده روزی می‌شد که سوگند با یه ماشین نو می‌اومد خونه و در جواب خانم می‌گفت مال یکی از دوستاشه. خانم باورش نشد. حسابی به سوگند شک کرده بود. بهش گفت اگه قراره سربه راه نباشه و مثل آدم زندگی نکنه باید از این خونه بره. خانم هر کاری می‌تونست برای سوگند کرد اما اون دختره خیلی نمک نشناس بود. دو روز پیش طلاهای خانم رو دزدید و فرار کرد. خانم می‌خواست ازش شکایت کنه اما بعدش پشیمون شد. گفت بذار طلاها رو ببره بفروشه و واسه یه مدت پول داشته باشه تا مجبور نشه خلاف کنه...

***

این حرفها را پیرمردی که سرایدار آن ویلا بود تحویلمان داد. اولش باورم نشد. گفتم حتما این سرایدار به دستور پدر سوگند این حرفها را می‌زند تا او را نزد ما خراب کند اما وقتی خانم (صاحب ویلا) حرفهای سرایدار را تایید کرد تازه فهمیدم سوگند عجب کلاهی سرم گذاشته! موبایل سوگند خاموش بود. حتما الان داشت به حماقت من می‌خندید. اصلا باورم نمی‌شد که سوگند چنین دختری باشد و بخواهد آن‌قدر واقعی فیلم بازی کند. بدتر از همه آبرویم نزد خانواده‌ام رفت. مادرم می‌گفت: «من که از همون اول بهت گفتم این دختره یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داره اما تو قبول نکردی!» سوگند مرا فریب داد؛ هر چند او مقصر نبود. من ساده لوح و زودباور بودم!

***

بیش از یک سال از آن روزها می‌گذرد. به هر جان کندنی بود خواهرم را با جهیزیه‌ای خوب روانه خانه بخت کردم اما با خودم عهد کردم که هرگز ازدواج نکنم. مادر هنوز هم به قول خودش چپ و راست دختر پیشنهاد می‌دهد اما من فعلاً نمی‌توانم به هیچ دختری اعتماد کنم. زخمی که سوگند بر دلم زد حالا حالاها التیام نخواهد یافت. زندگی با او رویای من بود؛ یک رویای زیبا اما پوچ....

■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

و تریاک می‌زد و دو سه ساعت می‌موند و بهش خدمت می‌کردم. دو سال با هم بودیم. خداییش آدم باانصافی بود. اسمش خلیل بود. سن بالا بود. آزاری نداشت فقط از این دلخور بود که من هیچ‌وقت نمی‌خندیدم و واسه هیچ کدوم از کارایی که برام می‌کرد، خوشحال نمی‌شدم. گه گاه یکی دو دود از قورقوریش می‌گرفتم و تو اون دو سال پاک تریاکی شدم. یه روز خلیل نیومد. فرداش و روزای دیگه هم نیومد. خودشم گفته بود که یه روز دیدی غیبم زد. درد خماری از یه طرف فشار میاورد، درد بی‌پولی از یه طرف دیگه. حالم خیلی خراب بود. یه النگو برام خریده بود که دوسش نداشتم. از تو کشو درش آوردم و بردم زرگری. کسی نمی‌خرید. کاغذ خرید می‌خواستن. یکی از زرگری‌ها که متوجه حال خرابم شده بود، اونو خیلی زیر قیمت خرید و روی پولی که جلوم گذاشت، یه عدس هم تریاک چسبوند. دهنم بسته شد و واسه پول کمی که داده بود، اعتراض نکردم. برام چایی آورد و گفت: بزن تو رگ و با هم رفیق شدیم.

می‌گفت قصدش ازدواجه و تازه از زنش جدا شده اما چون نمی‌خواد تو فامیل اسمش بد در بره، لازمه یکی دو سال صبر کنه بعد زن بگیره. می‌گفت دنبال زنی مثل من می‌گشته و دیگه ناامید شده بوده و حالا که منو پیدا کرده، حاضره دنیا رو به هم بزنه و منو داشته باشه. خب... دروغ خیلی شیرینه. آدمی مثل من که فقط دنبال محبت بودم، این دروغا رو باور می‌کردم. از من بدجوری کار می‌کشید. توزیع کننده شیشه و کوکائین بود. من رو به چمدون و جاسازش تبدیل کرده بود و براش مواد جابه‌جا می‌کردم. سه ماه منو آورد و برد و هی براش پول درآوردم و هی به من وعده داد که چرا دو سال صبر کنم؟ بذار شیش ماه از طلاق زن سابقم بگذره، تورو عقد می‌کنم. یه روز از ماشینش پیاده شدم تا پنجاه گرم شیشه واسه مشتریش ببرم. ده قدم دور نشده بودم که دستگیر شدم. وقتی منو می‌بردن، نگاش کردم. به روی خودش نیاورد. سی و دو سالم بود که آزاد شدم. تقصیر خودم بود. اگه فروخته بودمش، جرمم سبک‌تر می‌شد ولی هرچی پرسیدن شیشه رو از کی گرفته بودی، جواب ندادم.

آهی کشید و به آفتاب که در کار غروب بود، نگاه کرد. پرسیدم چقد برات بُریدن؟ جواب نداد اما گفت: دو ماهه آزاد شدم. از خاطرات زندونم گذشتم چون با این که سخت بود، پیش رنجی که هنوز از داستان آهم می‌کشم، زنگ تفریح حساب می‌شه. چقدر شکسته شده بود! کیفش را به دوش انداخت و رفت. داشت در ازدحام آلوده غروب حل می‌شد. دختری را دیدم که ماسک زده بود. از موشی که از پشت بوته‌ای سرک می‌کشید، پرسیدم: این ماسک می‌تونه جلو ریزگردها رو بگیره؟ ولگردها چطور؟ و به خانه‌ای که در حال تخلیه بود، رفتم و پشت کامپیوتر خرابم نشستم... یکی بود، یکی نبود. دختری بود به اسم مهسا...

■

تپه‌ای وجود ندارد که سراشیبی نداشته باشد

● مثل اسکاتلندی



مربی سابق پرسپولیس:

از ما استفاده نمی‌شود چون وحشت دارند

حسین عبدی ـ که از معدود فوتبالیست‌های تحصیلکرده دهه‌های ۶۰ و ۷۰ فوتبال ایران به شمار می‌رود ـ اکنون در ۴۶ سالگی، علاوه بر دارا بودن مدرک تحصیلی کارشناسی ارشد، مدارج مختلف علمی فوتبال را نیز با حضور در دوره‌های اروپایی طی کرده است . ناکامی‌های سال‌های اخیر پرسپولیس، بویژه چهره ضعیف امسال این تیم که بی تاثیر از بحران کلی فوتبالمان نیست، زمینه‌ای بود تا با کاپیتان و مربی پیشین پرسپولیس در روزهای حضورش در ایران، به گفت‌وگویی بلند بنشینیم.

***حسین عبدی، عالی‌ترین مدارج و دوره‌های مربیگری را پشت سر گذاشته ولی دایره مربیگری در این فوتبال آنقدر تنگ است که جایی برای شما باز نمی‌شود!**

از تعریف شما ممنونم. مدارج فوتبال باید پله‌پله طی شود و من هیچ وقت مایل نبوده‌ام در این مسیر با سرعت زیادی به جلو حرکت کنم. من در دوران بازیگری هم پله‌پله از تیم نوجوانان به جوانان و از آنجا به تیم بزرگسالان راه پیدا کردم و در حقیقت، حدود ۱۸ تا ۲۰ سال برای تیم‌های رده‌های مختلف باشگاه پرسپولیس بازی کردم. در عرصه مربیگری هم دو سال با این تیم بودم، ولی قبول کنید بعضی جاها تحمل سخت می‌شود چون بی‌ثباتی‌ها، کار را دچار مشکل می‌کند. اتفاقاً تنش‌های مختلف و فراوان موجود در این فوتبال هم زائیده همین بی‌ثباتی است. به دلیل این که تصمیم‌های مدیران ما صحیح نیست و مرتبا آزمون و خطاها تکرار می‌شود، این بی‌ثباتی‌ها به وجود می‌آید. به‌عنوان نمونه؛ مدیری را جایی منصوب می‌کنند و او ابتدا با بازیکنانی قرارداد می‌بندد، سپس مربی می‌آورند و چون به نتیجه دلخواه نمی‌رسد آن مدیر را تعویض می‌کنند و جایش را به مدیر دیگری می‌دهند که دوست صمیمی خود را به عنوان مربی منصوب می‌کنند و بعد از آن که او هم نتیجه نگرفت، تعویضش می‌کنند ولی دو سال بعد، دوباره آن مدیر را برمی‌گردانند! تصمیم‌های غلط مدیران صفر کیلومتر، چنین تبعاتی را برای فوتبال ما به ارمغان آورده است. فکر می‌کنم وجود امکانات، بودجه و برنامه، سه عامل و پیش‌شرط مهم کار کردن است. البته پیش از این سه عامل، عوامل انسانی مجرب نیز لازم است ولی هنوز جایی را نیافته‌ام که این عوامل را در کنار یکدیگر داشته باشند. مثلا زمانی که به همراه **کرانچار به پرسپولیس آمدم، زمینی برای تمرین در اختیار نداشتیم. وسط راه بود که مدیرعامل باشگاه و سپس سرمربی تیم تعویض شدند و دوباره سال بعد اختلاف‌ها به وجود آمد. همین بی‌ثباتی است که محیط را نامناسب می‌کند.

***عبدی از معدود مربیان ما است که تسلط خوبی هم بر زبان انگلیسی دارد و این تعجب ما را بیشتر می‌کند که چرا از او استفاده نمی‌کنند!**

**استفاده نمی‌شود چون وحشت دارند. متاسفانه در همه تیم‌های ما این باب شده است که افراد، تنها بر اساس ارتباط‌های خود به کاری منصوب شوند و اگر بر اصول صحیح و ضوابط پایبند باشند با مقاومت‌های مخرب روبه‌رو می‌شوند.

***مگر چیزی که امروزه در فوتبال ما وجود دارد چیست؟**

**در ابتدای مسیر ورود برای کسب مدارج مربیگری، این کار را بسیار سخت تصور می‌کردم چون استرس مربیان پرسپولیس را دیده بودم ولی وقتی در فصل ۲۰۰۶ـ۲۰۰۵ به انگلیس رفتم و در دوره مربیگری B یوفا نفر اول شدم، انگیزه‌های زیادی به دست آوردم و متوجه شدم فوتبال هم دانشی جدی است و کلمه دانش به‌واقع تنها در ریاضی، فیزیک یا شیمی خلاصه نمی‌شود. در حالی که، برخی‌ها ـ که هنوز پایه‌های این دانش را هم نیاموخته‌اند ـ نگرشی علمی به فوتبال ندارند وحتی مدعی هدایت تیم ملی هم می‌شوند! در مرحله بعدی؛ از بین ۷۰ تا ۸۰ نفر، جزو سه نفر قبولی در دوره A یوفا شدم. بعد از آن هم در پرسپولیس بودم که با من تماس گرفته شد و اطلاع دادند از بین ۵۰۰ نفر، جزو ۱۶ نفری هستم که برای اخذ Pro Licence برگزیده شده‌ام؛ بنابراین به انگلیس رفتم و آن مدرک را هم دریافت کردم تا مفیدتر باشم ولی بعد از آن مشاهده کردم از هرجایی مقاومت می‌شود و زمینه کار صحیح و موفق وجود ندارد. به هر جایی دعوت به همکاری می‌شوم، می‌گویند بیا و این کار را بکن ولی فلان امکانات را در اختیار نداریم یا بودجه کافی نداریم. واقعا اگر بودجه کافی وجود نداشته باشد چگونه بازیکن بگیرم؟ یا اگر امکانات وجود نداشته باشد، اطلاعات و تجربه من چه کاربردی خواهد داشت؟! می‌گویند حالا بیا دور هم هستیم و کارهایی می‌کنیم؛ این بدترین حرف ممکن است.

تا کنون چقدر هزینه اشتباهاتمان را پرداخت کرده‌ایم؛ دومیلیارد به این داده‌ایم، یک میلیارد به آن، دنیزلی، استیلی و...؟ زمانی در امارات بودم و با توجه به بودجه‌ای که در اختیارمان قرار گرفته بود، چهار تیم لیگ برتری را به آن کشور دعوت کرده بودیم. در صحبت‌هایی که با مدیر عامل‌های آن باشگاه‌ها انجام دادم، پیشنهاد کردم به جای پنج میلیارد تومان، سه میلیارد تومان هزینه تیم‌های دولتی خود کنند و آن دو میلیارد دیگر را در زیرساخت‌ها به مصرف برسانند. جالب است که هرچهار مدیرعامل در پاسخ من گفتند چنین کاری امکان‌پذیر نیست و ما تنها به فکر ازدیاد بودجه خود هستیم. در حالی که این عده می‌توانستند با هماهنگی با یکدیگر، جلوی این مسابقه در پرداخت‌های غیرمتناسب به بازیکنان را بگیرند. اینها نمونه‌هایی از مقاومت‌هایی است که معتقدم همیشه در برابر کارهای صحیح و لازم صورت می‌گیرد.

*** با آمدن رویانیان، او برای پرسپولیس زمین، بازیکن و مربی‌ای که دست کم از نگاه خودش طراز اول بود برای باشگاه فراهم کرد، ولی تیمش به بن‌بست خورد و ما فکر می‌کنیم اگر یک مربی درجه ۳ هم در پرسپولیس حضور داشت نتایج ژوزه را به دست می‌آورد به نظر شما مشکل در کجاست؟**

** به هر حال، نمی‌توانید گندم بکارید و جو درو

من: آینده را دوست دارم چون بقیه عمرم را باید در آن بگذرانم ● کترینگ

کنید. به هر دلیلی بود، تیم دو سال پیاپی قهرمانی (جام حذفی) را به دست آورد. نمی گویم عملکرد آن زمانش عالی بود، ولی شاید با تصحیح برخی اشتباهاتمان می‌توانستیم دوم یا سوم لیگ هم باشیم ولی در ادامه، اتفاقاتی افتاد که هنوز جمع کردن آنها امکان‌پذیر نشده است. این اتفاقات با ایجاد تنش به بدنه تیم ضربه زد. اگر بخواهیم خوب عمل کنیم و نتیجه بگیریم باید به نتیجه معقول برسیم، ولی نه با آدم‌های تکراری؛ مگر این که آنها تغییر جهتی بدهند نه این که از کمیته فنی باشگاه، ۳۰ حرف متفاوت بیرون بیاید و دوباره تنش ایجاد کند. من هنوز نمی‌فهمم چرا امسال رویانیان، ژوزه را برای پرسپولیس برگزید کاری که نتیجه آن، این بوده که از پرسپولیس فقط و فقط نامی باقی مانده است.

***ژوزه طی ۱۶ هفته از ۴۸ امتیاز ممکن، فقط ۲۱ امتیاز گرفته است چرا؟**

**باید مربی‌ای بیاورید که با خود برنامه بیاورد، نه آن که هنرپیشه باشد. من با مربیان خارجی حاضر در فوتبال ایران کار کرده‌ام. آنها هنوز در فضای فوتبال سال‌های ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۷ مانده‌اند. البته ایویچ بهترین آنها و واقعا قابل احترام بود. حتی استانکو هم مربی خوبی بود و وقتی نخستین بار به ایران آمد دانش فوتبال ما در حد پنجم ابتدایی بود در حالی که دانش او به نسبت ما در حد دیپلم قرار داشت. ولی وقتی دومین بار به ایران آمد او در دیپلم باقی‌مانده بود در حالی که ما به لیسانس رسیده بودیم. اوج هنر ژوزه، پیروزی پرگل بر پیکانی بود که واقعا در برابر پرسپولیس بسیار ضعیف به میدان آمده بود. من واقعا نمی‌فهمم با این همه بازیکن و هزینه، باید کیفیت پرسپولیس و دیگر تیم‌های ما همین باشد؟ من فقط سپاهان را در بازی خود با داماش در حد و اندازه‌های خوب و آبرومندانه‌ای از فوتبال دیدم.

*** شما حدود یکی دو فصل در پرسپولیس حضور داشتید پس چرا اثر چندانی از ایده‌های مثبت در این تیم دیده نمی‌شود؟**

**این به خاطر همان مقاومت‌هایی است که گفته بودم. برای بازتر شدن این موضوع بد نیست مروری بر برخی رویدادهای دوره حضورم در کادر فنی پرسپولیس کنیم. فکر نمی کنم دیگر کسی تردید کند که کرانچار، مربی باشخصیت و تاثیر گذاری است. ولی حضور او نیز در پرسپولیس، یکباره کات شد طوری که خود او هم نفهمید چگونه برکنار شده است. یعنی در تعطیلات تاسوعا و عاشورا، بعد از تساوی یک بر یک با صبا و در حالی که در رده سوم جدول قرار داشتیم کرانچار را کنار گذاشتند و دایی را جایگزین کردند. اتفاقا با دایی هم کار پیش می‌رفت ولی باز هم همان اتفاق افتاد. مقاومت‌های آن دوره از بابت سوءتفاهم‌هایی که در بدنه تیم بود، رخ می‌داد. البته بعدها همه فهمیدند که همگی با صداقت کار می‌کردیم. آن سال بعد از قهرمانی جام حذفی، قرارداد کادر فنی تمدید شد و شش میلیون تومان پاداش به من دادند در حالی که متاسفانه الان، وضع آنقدر خراب شده است که به هریک از بازیکنان، بابت هر مساوی، شش میلیون تومان پاداش می‌دهند. اتفاقا در آغاز فصل گذشته، برای تمدید قراردادم مبلغ پایینی را مطرح کردند که مورد موافقت من واقع نشد و یادآور شدم برای من به طور مطلق، پول مهم نیست ولی اگر معیار ارزشیابی هر فرد، پول باشد درست نیست در چنین شرایطی به کار ادامه دهم.

***شما هافبک دفاعی بوده‌اید و در کنارتان بازیکنی بازی به نام محسن عاشوری مانور می‌کرد که یکی از دلایل موفقیت‌های پرسپولیس آن دوره، همین زوج بود؛ زوجی که مشابه آن، الان دیده نمی‌شود.**

**در دورانی که در تیم‌های پایه پرسپولیس بازی می‌کردم، روزی یکی از بازیکنان تیم بزرگسال از نزدیک ما عبور کرد و متاسفانه متوجه حضورش نشدیم. به خاطر دارم که به همین دلیل، همه ما توبیخ شدیم. پرسش من این است که آیا پرسپولیس سال‌های اخیر، طرز تفکری از خود نشان داده است؟ تغییرات جهت‌داری انجام داده است؟ و آیا این همه مدیر توانسته‌اند فلسفه یا ثباتی در آن ایجاد کنند؟!



***شاید در این زمینه‌ها عابدینی موفق‌تر بوده است.**

**بله، هر چه جلوتر می‌رویم می‌بینیم در گذشته عملکردهایمان بهتر بوده است. مثلا در بعد فنی، پرسش من این است که آخرین بازیکنانی که از تیم‌های نوجوانان و جوانان پرسپولیس به تیم بزرگسال راه پیدا کرده و در آن خودی نشان داده‌اند کدام‌ها بوده‌اند؟ فکر می‌کنم آخرین بازیکنی که از تیم ب پرسپولیس آمده بود رضا سیف‌الهی بود که البته می‌توانست خیلی بهتر باشد در حالی که به یاد می‌آورم در دوره ما، من به همراه جمشید شاه محمدی، مرحوم فریبرز مرادی، رضا عابدیان و حمید صالح‌زاده از تیم جوانان به تیم اصلی آمدیم. اشتباه بزرگ ما در زمینه بازیکن‌سازی، نتیجه‌گرایی صرف و نفهمیدن فلسفه برگزاری دیدارهای تدارکاتی است. به عبارت دیگر، اشتباه ما این است که خود را وادار می‌کنیم بازی‌های تدارکاتی را هم ببریم در حالی که آن بازی‌ها، جایی است که باید کارهای واقعی خود را به آزمایش و مرور بگذاریم. در حقیقت، بازی‌های تدارکاتی آزمایشگاهی است که در آن، جوانان تیم اعتماد به نفس می‌گیرند. اجازه می‌خواهم به بحث فلسفه ورود مستقیم‌تری کنم و بگویم لازم نیست فلسفه تازه‌ای بیاوریم. همان که بتوانیم به روح دهه‌های ۶۰ و ۷۰ برگردیم هنر بزرگی است، آن زمان که پول آنقدر پررنگ نبود. البته چه کسی بدش می‌آید پولی خرج شود تا ساختار درست شود، ولی نه در حد این بریز و بپاش کنونی، طوری که برای یک مساوی شش، هفت میلیون پول بگیرند! اشکالی ندارد بازیکن پول بگیرد به شرطی که بیش از پول دریافتی‌اش برای موفقیت تیم خود عرق بریزد. به خاطر می‌آورم در فصلی که پرسپولیس چهار جام قهرمانی به دست آورده بود کلا ۱۰۰، ۱۵۰ هزار تومان پول گرفتیم. آن زمان، تیم کشاورز به من و مجتبی محرمی پیشنهاد سه، چهار میلیون تومانی داد. آن زمان، تیم‌های دیگری مثل بهمن، پورا و بانک تجارت هم بودند که پول‌های زیادی به بازیکنان می‌دادند ولی ما حاضر نشدیم از پرسپولیس تکان بخوریم در حالی که برخی بازیکنان، حتی به استقلال هم رفتند.

***خود را در کجای آینده پرسپولیس می‌بینید؟**

**کسی نیست که نداند چقدر پرسپولیس را دوست دارم. بنابراین مشتاق کمک به تیم خود هستم؛ هر چند آدم‌هایی هستند که در این مورد مقاومت می‌کنند. مشاورانی که با حرف‌های غیرمنطقی، مدیران را به بیراهه می‌فرستند. وقتی با دایی هم همکاری می‌کردیم، معتقد بودیم پرسپولیس خیلی بزرگ است و باید در مرتبه‌های خیلی عالی‌تری قرار بگیرد، ولی برای این منظور ابتدا باید ساختار فوتبال اصلاح شود؛ چون ساختار فوتبالمان ایرادهای بزرگی دارد. حضور در این فوتبال، باتلاقی برای مربیان است، بنابراین وقتی چنین فضایی را دیدم ترجیح داده‌ام به پیشنهادهای تیم‌های لیگ برتری و لیگ یکی پاسخ مثبتی ندهم و در آنها فعالیتی نکنم. بنابراین احتمال زیادی می‌دهم که برای دوره بعدی عمر حرفه‌ای خود، کار در تیم‌های زیر ۱۶ سال انگلیس را برگزینم. البته اگر روزی واقعا پرسپولیس و مردم بخواهند اینجا باشم می‌آیم. ■

گلادیاتورهایی که نیزه به طرف تماشاگران پرتاب می‌کنند

یک دربی دیگر از راه رسید و گریبان ورزش کشور در این هیاهوی سه-چهار روزه آنقدر فشرده می شود که حالتی از خفقان به این بدنه نحیف دست بدهد، اگرچه این دربی می‌تواند شوکی باشد برای به پا خواستن این تن رنجور.



فوتبال اگر جدی‌ترین مقوله ورزشی بسیاری از کشورهای دنیاست، از اروپا گرفته تا آفریقا و آسیا و آمریکای جنوبی، به همین میزان هم مردم این کشورها در مواجهه با این ورزش، واکنشی طبیعی از خود نشان می‌دهند. اما ماجرای فوتبال در ایران متفاوت تر از دیگر نقاط دنیاست. در ایران مدت‌هاست که این رشته پرطرفدار به بیراهه رفته و فقط زرق و برق آن باقی مانده است.

به عنوان مثال کمتر رخ داده یک هوادار فوتبال در دنیا از شدت هیجان جان خود را از دست بدهد حال آنکه در ایران بارها و بارها جوانان علاقمند به فوتبال جان خود را پای فوتبالی گذاشته‌اند که گاهی اوقات تماشای دقیقه‌ای از آن هم چندش آور است. در روم باستان گلادیاتورها برای رهایی در کولسیوم و پیش چشم تماشاگران رو در روی هم قرار می گرفتند تا یکدیگر را از پای درآورند.

آن گلادیاتورهای باستان که در عصر جدید به تابلوهای تبلیغاتی سیار تبدیل شده اند، در همان ورزشگاها به مصاف هم می روند و تماشاگران هم هورا می‌کشند. به جای نیزه با توپ بازی می کنند و به جای خونریزی، گل می‌زنند. اما در فوتبال ما که اوج آن دربی است، بازیکنان با ارائه نمایشی دور از انتظار، پنداری نیزه‌های زهرآگین خود را به سمت تماشاگرانی رها می کنند که در این نابسامانی کمترین گناه را دارند و به معنای واقعی قربانی هستند.

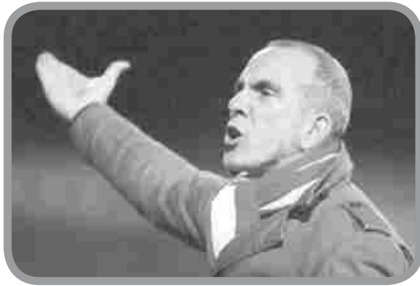
چنانچه اتفاقات پشت پرده فوتبال ایران در هر کجای دنیا روی دهد، مسئولان فوتبال آن کشور با عزمی جدی به مبارزه با آن ناهنجاری‌ها می‌پردازند اما در ایران به نظر نمی رسد اراده‌ای برای روبه راه کردن اوضاع وجود داشته باشد. در فوتبال ایران است که فقط سقف می گذارند و جالب است که هیچ احدالناسی هم سقف را رعایت نمی‌کند و توی چشم هم نگاه می کنند و در روز روشن دروغ می گویند. اکنون بحث اینجاست که قانونگذار چرا چنین قانونی را وضع کرده که همه به انجام نشدن آن ایمان دارند و آیا این به سخره گرفتن هوادار فوتبال نیست؟

مثل همان قانون خلق الساعه که گفتند مربیان بالای ۶۵ سال حق مربیگری ندارند و این در حالی است که در فوتبال دنیا حتی برای بازی کردن بازیکنان ۶۵ساله هم قانونی وضع نشده است. اینکه افرادی در این فوتبال حضور دارند که چنین قوانین من درآوردی را وضع می کنند این یعنی اینکه پشت پرده فوتبال کسانی هستند که وضعیت بلبشوی امروز فوتبال ایران بی ارتباط به آنها نیست. در ورزش ایران آن قدر به فوتبال توجه بی‌اندازه می‌شود که کشتی گیران راهی آذربایجان می شوند و یا سر از آمریکا درمی آورند. حال بپرسیم بازده فوتبال چیست؟ نرفتن احتمالی به جام جهانی. ازبکستان اگر سرمایه گذاری کرده جواب هم گرفته است. ژاپن و کره هم که دیگر نیازی به گفتن نیست. کره برای هشتمین حضور پیاپی در جام جهانی تلاش می کند و ژاپنی‌ها قهرمانی در جام جهانی ۲۰۵۰ را نشانه گرفته اند.

در فوتبال ایران که همین استقلال و پرسپولیس نماد آن هستند بازیکن تیم امید محروم است و مربی قبلی می‌داند و چیزی نمی گوید. مربی فعلی هم نمی‌داند! از چه باید گفت که مثنوی هفتاد من است. در فوتبال ایران «دلال» است که پرچمداری می کند و فوتبال را می‌خورد. بیشتر نقل و انتقالات دنیای فوتبال با هدف پیشرفت تیم‌ها صورت می‌گیرد اما اینجا همیشه خدا پای نقل و انتقالات می‌لنگد و این را می‌توان از نتایج فوتبال متوجه شد. بلند پروازی ایران در آسیا از قهرمان بودن به حضور در جمع چهار تیم نزول یافته و امروز باید آرزوی این را داشته باشد که در جمع چهار تیم باشد چراکه پنجم است. صعود به رقابت‌های لیگ قهرمانان آسیا و متعاقبا صعود از مرحله گروهی هم شده سقف آرزوهای فوتبال باشگاهی.

آیا نباید تا روشن شدن اوضاع در این فوتبال تخته شود؟ دست مریزاد به والیبال و کشتی فرنگی که در اوج بی‌توجهی، جایگاه مطلوبی برای خود دست و پا کرده‌اند. اما امان از این فوتبالفارسی کسالت بار که بار دیگر این بار در قالب دربی ۷۶ از راه رسیده است.

دی‌کانیو برای برف روب‌ها پیتزا خرید



پائولو دی کانیو سرمربی تیم فوتبال سویندون (یکی از تیم‌های دسته یک لیگ فوتبال انگلستان) برای تشکر از افراد داوطلبی که به پاک کردن زمین از برف کمک کرده بودند، پیتزا خرید.

باشگاه سویندون روز جمعه از هواداران این تیم برای تمیز کردن زمین پوشیده از برف این تیم کمک خواسته بود. پس از این درخواست در حدود ۲۰۰ نفر از هواداران باشگاه به همراه پائولو دی کانیو سرمربی و دستیارانش برای پاک کردن برف و آماده سازی زمین برای بازی پیش روی این تیم دست به کار شدند.

دی کانیو درباره این موضوع گفت: «مدیریت این وضعیت کار ساده‌ای نبود، این یک موقعیت اورژانسی بود. وقتی ما تصمیم گرفتیم که برای تشکر

رقیب رحمتی دعوت کی‌روش را رد کرد!

دروازه‌بان دورگه تیم اینتراخت برانشویگ آلمان دعوت سرمربی تیم ملی ایران برای حضور در اردو را رد کرد. دانیال داوری دروازه‌بان شماره یک تیم فوتبال اینتراخت برونشویگ در گفت‌وگو با روزنامه برونشویگر آلمان گفت که قصد دارد تمرکز خود را روی این تیم باشگاهی‌اش بگذارد.

این روزنامه نوشت: این سنگربان ایرانی-آلمانی از سوی کی‌روش سرمربی تیم ملی ایران به اردوی این تیم دعوت شده است. پدر داوری ایرانی است و حالا این دروازه‌بان ۲۵ ساله برای دیدار برابر لبنان در چارچوب مرحله مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ به تیم ملی ایران دعوت شده است. این دیدار قرار است در تهران برگزار شود. کومبلا هم تیمی داوری نیز در ماه ژانویه سفری به کنگو داشت تا برای حضور در جام ملت‌های آفریقا این تیم را یاری کند.

داوری گفت: به جز این که سفر به ایران می‌توانست برایم جذاب باشد، می‌توانست یک کار عاشقانه نیز برایم باشد.

اینتراخت برونشویگ کمتر از ۲۴ ساعت دیگر در دیدار بعدی خود در بوندس‌لیگا به مصاف آلن خواهد رفت. داوری در ادامه دلیل نپذیرفتن حضور خود برای پیوستن به اردوی تیم ملی را اینگونه بیان

از این افراد، پیتزا سفارش بدهیم در حدود ۶۰ نفر این جا بودند ولی بعد به ۲۰۰ نفر افزایش پیدا کردند.

بازی این تیم دسته اولی لیگ انگلستان یکی از شش بازی بود که برگزار شد، سایر دیدارهای این لیگ به دلیل بارش برف سنگین به تعویق افتاد. سرمربی ایتالیایی سویندون گفت: «همه فکر می کردند که بازی ما هم به تعویق خواهد افتاد اما من مطمئن بود ما همه کارها را انجام می‌دهیم.

او درباره مشارکت هواداران این تیم گفت: «لحظه‌های هیجان‌انگیزی بود. شما می توانستید بچه‌ها و پدران کنجکاو را که به قصد کمک به تیم به اینجا آمده بودند را ببینید.

برف سنگین در بریتانیا باعث به تعویق افتادن بسیاری از مسابقات ورزشی شده است.

پائولو دی کانیو مهاجم پیشین تیم‌های لاتزیو، یونتووس، ناپولی، سلتیک اسکاتلند، شفلید ونزدی، وستهم و چارلتون بوده است. دوران فوتبال او با حاشیه‌های فراوانی همراه بود. در یکی از مهمترین رخ دادهای دوران ورزشی‌اش در سال ۱۹۹۸ او به دلیل هل دادن داور، از حضور در یازده بازی محروم شد اما در سال ۲۰۰۱ به خاطر حرکت جوانمردانه پس از مصدومیت دروازه‌بان تیم حریف برنده جایزه جوانمرد دانه فیفا شد. او در سال ۲۰۰۸ و در ۴۰ سالگی از فوتبال خداحافظی کرد و سه سال بعد به‌عنوان سرمربی تیم دسته یکی سویندون انتخاب شد.



می کند: به طور حتم پس از سفر طولانی به ایران فرصت لازم را برای استراحت پیدا نمی کنم به همین دلیل ترجیح می دهم فعلا به این پیشنهاد جواب منفی بدهم زیرا انجام چنین کاری در این شرایط ریسک بالایی برایم دارد و در حال حاضر حضور در جمع آبی و زرد پوشان اینتراخت برانشویگ برایم از اهمیت بیشتری برخوردار است و دوست دارم با این تیم به موفقیت برسم.

داوری که از سال ۲۰۰۹ تاکنون در این تیم فعالیت کرده در پایان عنوان کرد که با رد این پیشنهاد رویای پیوستن وی به تیم ملی ایران خاتمه نیافته است. او گفت: امیدوارم یک شانس دیگر به‌دست آورم و برای اینکه سرمربی تیم ملی را بار دیگر متقاعد کنم سخت تلاش خواهم کرد.

این اتفاق در حالی رخ می‌دهد که مهدی رحمتی هفته گذشته از تیم ملی کناره گیری کرد و با این شرایط باید دید کی‌روش چه تصمیمی خواهد گرفت.

ماجرای آرای گمشده کی‌روش و نکونام در فدراسیون فوتبال



مسئولان فدراسیون فوتبال ایران حاضر به پذیرش مسئولیت درباره آرای گمشده جواد نکونام و کارلوس کی‌روش در انتخاب برترین‌های فوتبال جهان در سال ۲۰۱۲ نیستند. ماجرایی که جواد نکونام از آن به عنوان یک «آبروریزی و اتفاق واقعاً زشت» یاد کرده است.

مراسم گالا در زوریخ در حالی به اتمام رسید که در فهرست منتشر شده از سوی فیفا، بین کسانی که به نامزدهای نهایی توپ طلا رای داده بودند، نامی از کارلوس کی‌روش و جواد نکونام دیده نمی‌شد. از هر کشور یک روزنامه‌نگار، کاپیتان و سرمربی تیم ملی آن این فرصت را دارند تا مرد سال فوتبال را برگزینند.

فهرست فیفا نشان می‌داد حتی در کشور مالی که مدت‌هاست زیر چکمه شورشیان قرار گرفته و درگیر مناقشات خونین داخلی است، فدراسیون فوتبال این کشور رای سرمربی خود را برای انتخابات توپ طلا به فیفا ارسال کرده است. کشورهایی مانند جیبوتی، بوتسوانا، آنتیگوآ و باربودا، کوراکائو، وانواتو و جزایر ویرجین نیز در گزینش برترین‌های فوتبال جهان سهمی داشتند. آنها آرای خود را به موقع، در اختیار فیفا قرار داده بودند. کشورهایی که جمع کل بودجه فوتبال‌شان، قابل قیاس با هزینه‌های یک تیم لیگ برتری در ایران هم نیست.

در این بین، آرای کاپیتان و سرمربی تیم ملی ایران در محل فدراسیون ماند و به فیفا نرسید. فدراسیون جهانی فوتبال نیز نام ایران را از جدول کشورهای شرکت‌کننده در انتخابات، خط زد. به این ترتیب ایران برخلاف کشورهایی مانند سوریه، پاکستان، افغانستان و بنگلادش، هیچ سهمی در ضیافت فیفا نداشت.

کشورهایی که گرچه بین نامزدهای فدراسیون برتر آسیا قرار نداشتند، اما برترین‌های فوتبال جهان در سال ۲۰۱۲ را طبق موازین فیفا برگزیدند.

علی دایی نیز نه به نمایندگی از فدراسیون فوتبال ایران، بلکه به دلیل عضویت در کمیته فنی فیفا و به دعوت مستقیم این ارگان در مراسم گالا حضور یافته بود.

مدیر روابط عمومی فدراسیون فوتبال ایران درباره دلیل ارسال نشدن به موقع آرای کارلوس کی‌روش و نکونام به فیفا، گفته است که اصلا از این مسئله خبر ندارد و هیچ چیز در این باره نمی‌داند. جواد نکونام گفته او و سرمربی تیم ملی، آرای خود را در مهلت مقرر تحویل دادند تا به فیفا ارسال شود. نکونام به ترتیب به مسی، اینیستا و ژاوی رای داده بود. برای انتخاب بهترین مربی هم به دل بوسکه، گواردیولا و یواخیم لو، آرایی که محاسبه نشد.

رئیس کمیته روابط بین‌الملل فدراسیون فوتبال با خبرگزاری مهر مصاحبه کرده و فیفا را مسئول حذف آرای ایران دانسته است. امید جمالی گفته: «شاید حجم دریافت اطلاعات آنها به یک باره بالا رفته باشد. مطمئن باشید آرای فوتبال ایران را ارسال کردیم».

توضیحات بعدی جمالی نشان می‌دهد که او از مهلت نهایی ارسال آرا مطلع نبوده است: «مسئولان فیفا تاریخ نهایی را تعیین نکرده بودند و من فکر می کنم فدراسیون‌های عضو تا پایان ماه دسامبر برای ارسال آرا خود وقت داشتند».

فدراسیون فوتبال ایران همزمان با این ماجرای بی‌سابقه درخواست میزبانی جام ملت‌های آسیا در سال ۲۰۱۹ را هم به کنفدراسیون فوتبال آسیا ارسال کرده است. ماجرایی که مانند حضور بازیکن محروم در ترکیب تیم امید ایران، هیچ کس مسئولیتش را برعهده نگرفت. آخرین میزبانی ایران در جام ملت‌های آسیا، سال ۱۹۷۶ بود که در دو مجموعه ورزشی آزادی تهران و باغشمال تبریز برگزار شد. آزادی و باغشمال آن زمان، دو مجموعه مدرن و تازه ساز بودند. تهران در این چهار دهه ورزشگاه تازه‌ای به خود ندیده است. از طرفی در آن مقطع، جام ملت‌ها با حضور شش تیم برگزار می‌شد و میزبانی به مراتب راحت‌تر بود تا تورنمنتی که حالا با حضور ۱۶ تیم برگزار می‌شود. آزادی حضور زنان در ورزشگاه‌ها، ترافیک و مشکلات سیاسی نیز فقط بخشی از تفاوت‌های آخرین میزبانی تهران با درخواست برای میزبانی مجدد است.

بخش دیگری از تفاوت‌ها را باید آنجا جست که در آن مقطع زمانی هنوز کشورهای عربی در حاشیه جنوبی خلیج فارس، داعیه میزبانی رقابت‌های مهم جهانی و قاره‌ای را نداشتند. چین نیز وارد عرصه میزبانی رقابت‌ها نشده بود و اغلب رقابت‌های مهم ورزشی آسیا در هندوستان، پاکستان، ایران، تایلند، اندونزی، ژاپن و کره جنوبی برگزار می‌شد.

کسی که خوب فکر می کند لازم نیست زیاد فکر کند • آلمانی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

توجه
دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **پنج شنبه** از ساعت **۱۲** تا **۱۶** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

ماری که ترانه عاشقانه می خواند

سارا زالزاده، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، بندرانزلی

خواب دیدم وسط حیاط بودم. کاری می کردم. شاید رخت پهن می کردم. رویم را بر گرداندم. دو تا مار دیدم. یکی توسی کمرنگ و پررنگ، یکی هم نارنجی و قهوه‌ای. هر دو تا روی دُم ایستاده بودند. روبه‌روی هم بودند. با هم در گیری لفظی داشتند. مشغول کار خودم شدم. بعداً گفتم ببینم چکار می کنند. دیدم مار نارنجی و قهوه‌ای که کوچک‌تر بود، مار توسی را که بزرگ‌تر بود، بلعید. ماری که بلعیده شده بود، از درون شکم مار کوچک‌تر، شروع به بلعیدن او کرد. باز هم مشغول کارم شدم. کمی دیگر باز نگاه کردم. دیدم از مار نارنجی که کوچک بود و مار توسی را بلعیده بود، چیزی جز یک تکه پوست نمانده. مار توسی شاد و شنگول به طرف در رفت. گفتم: اگه شوهرم بیاد و تو رو ببینه، می ترسه. «شوهرم در بیداری از مار بسیار می ترسد». تا این را گفتم، شروع کرد به خواندن شعرهای عاشقانه برای شوهرم. ترسیدم و فرار کردم طرف اتاق. در را بستم. مار خواست داخل شود. کمرش لای در گیر کرد و فشار آورد در را باز کند. بچه‌ها آمدند کمک و دیدم کم کم فشار مار کم شد و مُرد.

تعبیر

این خواب می گوید شما چنان گرفتار کار و زندگی هستید که خودتان را از یاد برده‌اید و اطر افتان اتفاقهایی می‌افتد که یا متوجه آنها نمی‌شوید، یا می گویید حالا صبر کنم ببینم منظورش چیه و آخرش چی میشه؟ آن مارها نماد دو زن هستند که فکر همسر شما را بـه خود مشغول کرده‌اند. یکی از آنها پیروز شده و دیگری را از میدان بیرون کرده. این دومی که توسی رنگ و بزرگ‌تر از مار اولی است، برای خودش سن و سالی دارد. حتی شاید از همسر شما بزرگ‌تر باشد. «گفت بزرگ‌تر است. شوهرم پنجاه و هفت ساله و این خانم شصت ساله است».این مار توسی با سیاست و زیرکی توانسته آن مار جوان‌تر را ضربه‌فنی کند. او زنی زبان‌باز و کار کشته است: ترانه عاشقانه می خواند و با گفتن حرف‌هایی مثل «من فدات شم و تو دنیا چیزی جز آرامش تو نمی‌خوام و باید بـازنت حرف بزنم و ازش خواهش کنم آرامش تو رو به هم نزنه...» و با از این دست سخنان، مار را از سوراخش بیرون می کشد و با پنبه سر می‌بُرّد. جسارت او چنان است که شاید روزی بگوید چرا شوهرم را اذیت می کنی و به خانه شما که قلمرو شماست، چنگ‌اندازی کند.... این‌ها قسمت‌های ناگوار خواب شماست اما بخش گوارایی نیز دارد: شما از شر مار به اتاق پناه می‌برید. او حمله می کند. زور شما نمی‌رسد. بچه‌ها به یاری می آیند و مار کشته می‌شود. و این یعنی سرانجام شما و بچه‌ها موفق می‌شوید پای آن زن را کوتاه کنید و زندگی شیرین شود. این خواب می گوید همسر شما هر خصلتی که داشته باشد، به خانواده‌اش اهمیت می‌دهد و حاضر نیست به خاطر خودش، خانواده را فدا کند. پیشنهاد می‌کنم شما و بچه‌ها نیروی خود را متحد و هماهنگ کنید و نشان بدهید اگر اوضاع به همین شیوه پیش برود، با او سرد خواهید شد. شما و بچه‌ها تا جایی که توانسته‌اید، به او محبت کرده‌اید و جواب نداده. ناچار باید شیوه خود را تغییر دهید. همیشه محبت و صبوری کارساز نیست. با توجه به ویژگی‌هایی که ایشان دارند، اگر همه با هم با او سرد شوید و دیگر گیر ندهید که کی بود اس زد و چرا بوی عطر میدی و این موی بور مال کیه که روی پیرهنته... او که مردی عاطفی است و محبت خانواده‌اش را می‌خواهد، به فکر خواهد افتاد. آن زن نیز حتی اگر شصت ساله نبود، مدت کوتاهی می‌تواند عواطف شوهر شما را خرسند کند. او به لبخند دختر و پسرش نیز نیاز دارد.

جلو خانه ما قبر بود!

فرشته جیهونی، ۲۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، مشهد

خواب دیدم در خانه تنها هستم. شکل خانه فرق می‌کرد. کیسه زباله برداشتم بگذارم دم در. در را که باز کردم، دیدم روبه‌روی خانه یک زمین خالی بزرگ است. یک قبر جلو خانه بود. زنی با چادر مشکی سر قبر ایستاده بود. کمی بعد رفت. من سنگ قبر را خواندم. او را شناختم. قبل از ازدواج، خواستگارم بود. آن زن هم مادرش بود. از خودم پرسیدم چرا جلو خانه ما دفن شده؟

تعبیر

این خواب به چند موضوع کوچک اشاره می کند. حس می کنید تنها هستید. در خانه احساس غریبی می کنید. تنهایی و غریب بودن، دو حس منفی است که باید آن را مانند زباله بیرون بیندازید. و شما این کار را کردید. آن گور نیز نشان می‌دهد که از روزگار نوجوانی و تجرد چنان فاصله گرفته‌اید که انگار همه را دفن کرده‌اید. آن گور، نماد همین موضوع است. مادرش گور را می‌گذارد و می‌رود. یعنی اگر روزی مخالف بودم، حالا نیستم. این تو و این هم قبرش... یعنی هنوز هم مخالفم. دستت به جنازه‌اش هم نمی‌رسد. اما احساس شما چیز دیگری می گوید: چرا اینجا دفن شده؟ من که با او نسبتی ندارم. و این یعنی در گیر کارها و مشکلات خودتان هستید و فرصت ندارید به گذشته‌ها فکر کنید. و این بهترین کار است زیرا هر کس برای خودش آن‌قدر مشکلات دارد که لازم نیست مشکل دیگری به آنها اضافه کند.

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

چه زود مادر خود را از دست داده بود. هر گاه صورت لاغر و پژمرده‌اش به لبخندی زیبا تزیین می‌شد نمکین و دلنشین به نظر می‌آمد. فرانک بین خود و او شباهتهای بسیاری می‌دید تا جایی که وقتی به چشمان معصوم و غمزده او نگاه کرد خود را دید. آنها هر دو روحیه‌ای ضعیف و آسیب دیده داشتند و شادی از زندگی‌شان رفته بود. و سبب این رنج و بدبختی و مصیبت فقط و فقط جنگ بود. لحظاتی بعد فرانک و حمید در میان خنده و شادی بچه‌ها به حرکت لاک پشتها در خانه بلوری‌شان نگاه می کردند. ناگهان نگاه یخ کرده هر دو از ورای تنگ بلوری به یکدیگر افتاد و برای لحظاتی در هم گره خورد.

از نظر فرانک حمید در لباس مشکی تکیده و رنگ پریده به نظر می‌رسید. و غمی دیرین و ناگفته در عمق چشمانش موج می‌زد. فرانک حالا تازه می‌فهمید حمید که در نهایت سختی، هرگز رنگ خوشی را ندیده و طعم خوشبختی را نچشیده. از خانم صالحی شنیده بود که ابتدا مادر زمینگیرش فوت کرده و به تازگی همسر و بچه برادرش را در یک تصادف از دست داده... صدای خانم صالحی او را به خود آورد:

– فرانک، پریناز، بچه‌ها بیایید به لاک پشتها غذا بدیم...

آنها با شادمانی تنگ را برداشتند و رقص کنان بیرون دویدند.

***

پیش از طلوع خورشید یک روز تعطیل اِف اِف به صدا در آمد. پریناز در حالی که از خوشحالی صدایش می‌لرزید داد زد:

– مامان اومدن... زود باش...

پریناز و مادر از خانه خارج شدند هوا هنوز گرگ و میش بود و حمید کنار ماشین به انتظار آنها ایستاده بود دخترها روی صندلی عقب کنار هم نشستند. آنها بعد از مهمانی منزل خانم صالحی با هم ارتباط داشتند و اخبار روز و احوال لاک پشتها را برای هم می‌گفتند.

بعد از ساعتی رانندگی در میان یک جاده پر پیچ وخم، تازه سپیده سر زده بود که پای یک کوه بلند از ماشین پیاده شدند. دخترها در حالی که دست در دست هم سبکبال می‌دویدند آنها را مجبور کردند تا لاک پشتها را تا نوک کوه حمل کنند. در هوای پاک وخنک کوهستانی فرانک وحمید دوشادوش هم بالا رفتند آن بالا کوههای بسیاری آنها را محاصره کرده بودند. فرانک با نگاهی به ته دره و یادآوری گذشته قلبش سنگینی کرد او در حالی که حمید را در کنار خود می‌دید، نفس عمیقی کشید همان لحظه با خود اندیشید:

– دنیا زیباست، با همه پستی‌ها و بلندیهایش. ■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین
در گیر و دار شوری تازه هستید، حرکتی نوین که البته کلمه تکرار را با خود به همراه دارد، اما چون همیشه جالب و تازه است و یک دنیا حرف با خود به همراه دارد. در ضمن باز هم این تاثیرپذیری شما از حرف اطرافیان مقدمه آغاز یک حرکت نامشخص شد، حرکتی که می‌تواند آرامش را به آشفتگی تبدیل کند. کاش توجه بیشتری از خود بروز دهید و به سادگی از حرف هر کسی متأثر نشوید. در مورد برطرف شدن مشکل بزرگ ذهنی‌تان هم شاد باشید و بقیه ماجرا را به خدای بزرگ بسپارید!

اردیبهشت
شما آرامش را خودتان از خودتان می‌گیرید، انتقادی که بارها و بارها آن را از دوستان و نزدیکان شنیده‌اید و متاسفانه نسبت به آن بی‌توجهی نشان می‌دهید. در مورد مشکل مالی هم باید پرسید که واقعاً در این روزها کسی را پیدا می‌کنید که با چنین مشکلی دست به گریبان نباشد؟ پس شکرگزار باشید که خر شما از پل گذشته و حالا می‌توانید دست به زیر چانه بزنید و نظاره‌گر گردش چرخ و فلک باشید اما بدانید که آرامش مطلق برای نوع بشر وجود خارجی ندارد!

خرداد
وارد مرحله جدیدی از زندگی خواهید شد و این مرحله به لطف حق برخلاف مراحل پیشین آرامش و پختگی خاصی را برای شما به همراه خواهد آورد، به شرط آن که به تعهدی که داده‌اید پایبند بمانید و بپذیرید که حالا وقت آشفته کردن خود و دیگران نیست. در مورد یک عضو خانواده به شدت نگران هستید، اما قبول کنید که هر کس سهمیه‌ایی مخصوص به خود دارد و گاه آرامش شما کمک بیشتری به ماجرا می‌کند.

تیر
نور امید تازه‌ایی در دلتان سوسو کرده است و خوشحالم که نازنینی چون شما به کمترین سهمی که از حضرت دوست می‌گیرد دلشاد و شکرگزار می‌شود. البته بپذیرید که تمام زندگی همین چیزی نیست که من و شما آن را می‌بینیم و گاه بسیاری از نادانسته‌های ما زندگی را دچار تغییر و تحولی اساسی می‌کند. در مورد خانواده هم بپذیرید که اگر چیزی می‌شنوید از سر دلسوزی است و چون دوستتان دارند از آشفتگی شما می‌هراسند.

مرداد
آواز قناری همیشه آرامش‌بخش است، اما نه برای خود قناری، چرا که گاه همین آواز باعث دربند شدنش می‌شود. شما هم در چنین شرایطی قرار دارید. دوست دارید زمین و زمان را به هم بدوزید و آرامش را به اطرافیان هدیه کنید، اما گاه همین دوختن‌های زمین و زمان برای اطرافیان گران تمام می‌شود و در این مواقع است که کار گره می‌خورد. پس سعی کنید آرام بگیرید، خود درونی‌تان باشید و خنده واقعی کنید!

شهریور
در منگنه خاصی در بخش بیرون از خانه قرار گرفته‌اید، طوری که نه راه پیش دارید و نه راه پس اما بی‌صبرانه تلاش می‌کنید تا راه پیش را امتحان کنید در حالی که خودتان هم خوب می‌دانید که راه بسته است. پس اول خرابی‌های گذشته را بسازید بعد سعی کنید پا روی آنها گذاشته و ساختمان‌های جدیدتری را در ذهنتان بنا کنید. در مورد کاری هم که شروع کرده‌اید، قول می‌دهم نتیجه شگرفی بگیرید اگر زیاده‌روی نکنید و توکل به حضرت دوست را از یاد نبرید.

مهر
یک دنیا واژه در ذهن شما رژه می‌رود، یک عالمه طرح و ایده جدید دارید که هر کدامشان می‌تواند دنیای خودتان و حتی دنیای پیرامونتان را از این رو به آن رو کند، اما تا از گذشته‌ها و داشته‌های کهنه ذهنتان دل نکنید، هیچ کاری شدنی نیست. پس توصیه مرا بپذیرید و اعتماد به اطرافیان را هم کلید حل مشکل خود بدانید. راستی تغییر رفتار جالب و دلپسند شما بسیار به موقع و زیبا بود و نکته آخر این که از ابراز لطف نسبت به اطرافیان نهراسید!

آبان
فردی مستبد و خودرای نشان می‌دهید، اما دلتان بسیار نازک است و مهربانی‌تان بسیار متفاوت. در گیرودار یک کار که قبلاً انجام داده‌اید ذهن خودتان را کلید کرده‌اید و خیلی به آن فشار می‌آورید، اما در همه چیز رازی نیست و بسیار وقت‌ها به سخن گفتن از زخم‌ها نیازی نیست چون گذشت زمان بسیاری از ناگفته‌ها را برملا می‌کند. وجود هاله قرمز در اطراف شما برای من هم عجیب است: قدرت زیاد، انرژی منفی، خشم یا به هدف رسیدن؟!

آذر
در گیر و دار اجرای یک نقشه جدید هستید، نقشه‌ایی که شاید سودی برای شما نداشته باشد، اما برق تنوع جدید بودنش چشم شما را گرفته و گویی ذهن و هوش را از سر شما برده، در حالی که چنین حرکت‌هایی قبلاً برای شما جذابیت چندانی نداشت! البته اگر چشمتان را خوب باز کنید، تمام هوشتان را به کار بگیرید و وجدان را مدنظر خود قرار دهید حرکتتان تحسین‌برانگیز است ولی اگر قصدتان جز این است همه چیز به هم می‌ریزد، مثل همین حالا!!

دی
فردی متفاوت، پرانرژی و سالم هستید، اما در کارتان پشت سر هم با موارد تازه روبرو می‌شوید و همین از این شاخه به آن شاخه پریدن‌ها نظم ذهنی‌تان را به هم می‌ریزد، گذشته از این که شما خودتان هم مقدمه آشفته شدن را دارید در مورد تغییر جدید که نقشه آن را در سر دارید هم احتیاط کنید چون اگر با نقشه دیگران - که در دلسوز بودنشان شبهه وجود دارد - پیش بروید ممکن است صددرصد به خطا بیفتید و چند روز آرامشی که منتظرش بودید هم در تردید و ابهام فرو برود.

بهمن
ذهنتان را عجیب درگیر موضوعی جدید کرده‌اید. بگذریم از این که یک برداشت غلط قدیمی هم روز و شب همراه شماست و در حالی که تمام شرایط برای برگشتن به حالت عادی مهیاست خود شما کمکی به حل این موضوع و رسیدن به آرامش نمی‌کنید. در مورد عضو جدید خانواده هم کافی است با او مهربان باشید چون نور مهربانی واقعی از کیلومترها فاصله پیداست و بروز محبت سنگ را آب می‌کند و نکته آخر این که هیچ وقت خودتان، خودتان را مجازات نکنید.

اسفند
هر روز که می‌گذرد و هر هفته که سر می‌شود به جای این که شما به نقشه‌های ذهنی نزدیک‌تر شوید، برعکس دورتر می‌شوید، البته تلاش‌هایی را برای رهایی از مشکل همیشگی‌تان به کار بسته‌اید اما همان‌طور که خودتان هم خوب می‌دانید این تلاش‌ها کافی نیست. در مورد اعضای خانواده هم اگر با این عقیده جلو بروید که همگی از نظر شما پیروی کنند نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد مگر این که شما هم گاهی نظر طرف مقابل را حداقل بشنوید و از قبل تصمیمی مبنی بر رد کردن آن نگیرید!

اگر می‌خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد هستی
●اپیکتوس

سر آشپز: محمدمهدی حسینی

کوکو بادمجان





امیدوارم که حال واحوالتون خوب بوده باشه و زمستان رو در کنار خانواده به گرمی سپری کرده باشید. بعضی وقت‌ها شنیده‌ام که عده‌ای از مردم گلایه می‌کنند که غذاهای ایرانی زمان زیادی نیاز داره تا آماده بشه. اما این تصور، اصلا تصور درستی نیست. من قبول دارم که بسیاری از غذاهای ایرانی زمان نسبتا طولانی برای طبخ نیاز دارند اما اینگونه نیست که شما همه این زمان را باید بالای سر غذا بایستید و اصلا نتوانید به کارهای دیگر خود برسید. جالب است بدانید وقتی از دوستان خود در مورد زیاد خوردن غذاهای فست فودی پرسیدم، یکی از دلایل بسیار مهم آنها سریع آماده شدن این غذاها بود. اما به این نکته اصلا توجه نداشتند که غذاهای فست فودی تا چه اندازه برای بدن زیانبار است. ما در فرهنگ آشپزی ایرانی، دسته‌های بسیار زیادی از غذاها را داریم که سریع، آسان و کم‌خرج تهیه می‌شوند. علاوه بر موارد بالا برخلاف غذاهای فست فودی برای بدن بسیار مفید و ضامن سلامتی محسوب می‌شوند. حتما همگی شما عزیزان با این نظر موافق هستید که سبزیجات تا چه اندازه در سلامتی بدن موثر و مفیدند. امروز از بین سبزیجات بسیار مفید به سراغ یکی از آنها رفتم تا طرز تهیه یک کوکوی خوشمزه و سریع رو برای شما در نظر بگیرم. همین ابتدا توصیه می‌کنم که برای یک بار هم که شده این کوکو خوشمزه رو درست کنید حتما متوجه خیلی چیزها خواهید شد.

مواد لازم:

بادمجان قلمی: ۱ تا ۱/۵ کیلو گرم

تخم مرغ: ۵ تا ۶ عدد

پیاز متوسط: ۱ عدد

روغن: به میزان لازم

نمک و زرد چوبه: به میزان لازم

آرد: به دلخواه به مقدار بسیار کم

طرز تهیه:

بادمجانها را ابتدا امتحان کرده تا تلخ نباشد. سپس آنها را پوست گرفته و کمی نمک زده تا تلخی احتمالی آن گرفته شود. بعد از گذشت یکی دو ساعت آنها را شسته و با دستمال خشک کرده و سرخ می کنیم. در مورد آماده کردن بادمجان، نظرات متعددی وجود دارد. عده‌ای بادمجان را به صورت خام رنده کرده و آب آن را گرفته و برای کوکو آماده می کنند. عده‌ای بادمجان را کباب کرده و بعد برای کوکو آماده می کنند. اما بهترین و اصیل ترین روش برای تهیه کوکو بادمجان همین روش ذکر شده در بالا است. برای سرخ کردن بادمجان سعی کنید روغن کمتری استفاده کنید.

پیاز را پوست گرفته و خرد می کنیم. آنها را در تابه ریخته و با کمی روغن سرخ می کنیم. می توانید پیازها را کاملا سرخ کنید و یا این که کمی در روغن تفت دهید تا سبک شود. هنگام سرخ شدن پیاز کمی زرد چوبه نیز به آن اضافه کنید. بادمجان سرخ شده و پیاز را در ظرفی با هم مخلوط کرده و به آن، نمک اضافه می کنیم.

بهتر است بادمجان‌ها کاملا به شکل پوره و میکس شده در آیند تا کوکوی لطیف تری داشته باشیم. اما عده‌ای بادمجانها را به همان شکل سرخ شده با تخم مرغ مخلوط کرده و کوکو را آماده می کنند.

تخم مرغ‌ها را در ظرفی شکسته و مقدار کمی آرد به آن اضافه می کنیم و کاملا آن را می زنیم. اضافه کردن آرد به منسجم تر شدن بافت کوکو کمک می کند.

مخلوط تخم مرغ و آرد را به ظرف بادمجان اضافه کرده و خوب با هم مخلوط می کنیم.

تابه را روغن ریخته و زیر آن را روشن می کنیم تا روغن داغ شود. مایه کوکو را در داخل تابه ریخته و بعد از این که کمی خود را گرفت شعله را ملایم کرده تا کوکو کاملا و به آرامی پخته شود.

اگر بخواهید هر دو طرف کوکوی شما سرخ شود می توانید بعد از این که یک طرف آن کاملا سرخ شد آن را در یک سینی بزرگتر از تابه برگردانده و دوباره روی سرخ نشده آن را به تابه برگردانید و اجازه دهید که کاملا طرف سرخ نشده کوکو، سرخ شود.

اگر از تابه دوطرفه استفاده می کنید چه بهتر. اگر فر هم در دسترس داشتید می توانید در فر این کوکو را آماده کنید. اگر دوست داشتید می توانید از سیر هم در این غذا استفاده کنید. می توانید کوکو را به شکل یک تکه گرد و یا به اندازه‌های کوچکتر درست کنید.

به عقیده من این غذا در کنار گوجه فرنگی تازه، نان تافتون و چند برگ کاهو بسیار لذیذتر و خوشمزه‌تر از غذاهای فست‌فودی است.

از ویتامین‌های موجود در بادمجان می توان به ویتامین‌های گروه ب مخصوصا B۱ و B۶ ویتامین A و C و مواد معدنی مختلف از جمله **کلسیم، فسفر، مس، گوگرد، منیزیم، پتاسیم و آهن** اشاره کرد. بادمجان دارای خاصیت ضد سرطانی، ضد کلسترول بد خون و ضد ویروسی می‌باشد. این گیاه حاوی فیبر بالایی است از این رو برای درمان یبوست و کاهش کلسترول مفید است. بادمجان کالری پایینی دارد به همین دلیل برای افرادی که قصد کاهش وزن دارند، مفید است.

بادمجان باید کاملاً رسیده مصرف شود، چرا که نارس آن دارای ماده‌ای سمی است و در کسانی که از آسم رنج می‌برند، تحریک کننده به شمار می‌آید.

مصرف بادمجان را به افرادی که از مشکلات گوارشی رنج می‌برند، توصیه نمی‌کنیم.

همچنین به علت دارا بودن ماده‌ای سمی به نام **سولانین** برای افرادی که حساسیت دارند، مناسب نیست، این افراد به خصوص به نمونه‌های تخم دار بادمجان حساسیت داشته و بلافاصله بعد از خوردن آن، دچار چشم درد شده یا پوست بدن شان خارش پیدا می کند و در مواردی مبتلا به کهیر می شوند.

بادمجان دارای **اگزالات** است. زمانی که مقدار اگزالات‌ها در بدن بالا برود، مشکلاتی را برای بدن ایجاد می کنند. به همین دلیل ممکن است افراد مبتلا به بیماری‌های کلیوی و کیسه صفرا، از خوردن آن خودداری کنند.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!

سلامی دوباره به همه‌ی علاقمندان به هنر آشپزی به ویژه آشپزی سنتی ایرانی. خوشحالیم که در این مدت همراه ما بودید و ما را میهمان کانون گرم خانه‌های خود قرار دادید. صفحه‌ی آشپزی سفره رنگین مجله اطلاعات هفتگی به دلیل به کارگیری سبکی نوین و خاص در نگارش دستور غذایی، مورد استقبال بسیاری از هموطنان قرار گرفته است. نگارش این صفحه که با دقت نظر مربی آشپزی ما تهیه و تنظیم می‌شود، شامل موارد حائز اهمیت ذیل می‌باشد:

۱- ارائه روش صحیح طبخ غذا بر اساس استانداردهای آشپزی. ۲- رعایت ترتیب آماده‌سازی مواد اولیه به کار رفته در هر غذا. ۳- آموزش ساده، روان و قابل استفاده برای سنین مختلف. ۴- آموزش آشپزی با توجه به الگوی آشپزی ایرانی ۵- به کارگیری معیارهای طب سنتی اسلامی ۶- ترویج فرهنگ آشپزی ایرانی با توجه به سبک زندگی ایرانی ۷- شرح مختصر خواص مواد بکاررفته در هر غذا بر اساس علم پزشکی

لازم به ذکر است در راستای اهداف یاد شده، کاستی‌هایی نیز وجود دارد که بر آن شدیم تا با مشارکت شما مخاطبان فهیم در هرچه بهتر شدن سفره رنگینمان قدم برداریم. هر شهر و دیار کشور عزیزمان ایران با توجه به تنوع آب و هوایی دارای قومیت‌ها، آداب، رسوم و فرهنگ غذاهای مختلفی می‌باشد که دوست داریم در صفحه رنگین آشپزی شیوه طبخ و تهیه این غذاها را به کمک شما معرفی کرده و آموزش دهیم. شما می‌توانید مطالب ارزنده‌ی خود در این زمینه را با ذکر نام و مشخصات خود به آدرس مجله:..... و ایمیل: mmh.chef@gmail.com ارسال نمایید و یا با شماره: ۰۹۱۲۱۳۲۵۶۶۱ تماس حاصل فرمایید.

با عنایت ویژه‌ی سردبیر محترم، کلیه دستورات غذایی شما پس از بررسی و کارشناسی توسط مربی آشپزی سفره رنگین با نام و مشخصات فرستنده (در صورت تمایل عکس) چاپ خواهد شد. صمیمانه منتظر ارسال نظرات، انتقادات و پیشنهادهای شما برای آموزش بهتر غذاهای مورد نظرتان هستیم.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

کمال عزیز و دوست داشتنی، دیرینه ترین قصه زندگی آدمها، قصه تولد و پیوندشان است، اما قصه کمال عزیز و نازنینم با تولد گل وجودمان شقایق جان پیوند خورده، دو شاخه گل نازنینمان، تولد و پیوندتان مبارک **پروانه شایق**

دختر گلم، سیده فاطمه زهرا، دوستت داریم و هشتمین سالروز تولدت را صمیمانه تبریک و شادباش می گوییم

پدربزرگ و مادربزرگ و خاله ها و دایی مصطفی رباعی ـ گرگان

ریحانه جان، دوست عزیزم، تولدت در بهمن ماه بهانه ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشم دوستت دارم، میلادت مبارک

دوستت زهرا خرمشاهی ـ مشهد

خواهر عزیزم، سمیه جان، هدیه ایی یافت نکردم تا که تقدیمت کنم یک سبد عاطفه دارم همه ارزانی تو، تولدت مبارک **زهرا خرمشاهی ـ مشهد**

جناب آقای قباد نظری، انتصاب شایسته و به جای جنابعالی را به عنوان مسوول اداره صنعت و معدن و تجارت، به شما تبریک می گوییم و امیدواریم موفق باشی

خانواده صفری ـ شهرستان سرپل ذهاب

امیر محمد جان پسر نازم، برای قلب پاک و روشن تو که اولین و آخرین حکایت بی انتهای عشقم هستی می نویسم تا ابد دوستت دارم، تولدت مبارک

پدر و مادرت صادق و الهام چاردولی ـ تهران

شاخه وجودم، شیماجان، دوست عزیز و نازنینم. سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو نازم تبریک گفته و امیدوارم در پناه خدا صحیح و سالم و تندرست باشی **دوست همیشه به یادت زهره ـ قم**

همسر عزیزم، ایمان جان، یک تکه بلور از جنس حضور یک یاس سفید از رنگ امید با هر که وفاست از سوی خدا تقدیم تو باد، عزیزم تولدت مبارک

همسرت کبری اردشیری و پسرمان علیرضا محمدی ـ چهارمحال و بختیاری لردگان

همسر عزیزم، فاطمه جان، با قلبی سرشار از شادی و شور، خوش بوترین و لطیف ترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ ترین ترانه گیتی به مناسبت سالروز ازدواجمان تقدیمت می کنم

همسرت ابوالفضل حقیر زواره ـ زواره

مادر عزیزم، سیمین آزاده، آرزو دارم بهاران مال تو، شاخه های یاس خندان مال تو، آن خداوندی که دنیا آفرید، تا ابد همراه و پشتیبان تو باشد، تولد مادر عزیزم گرامی باد **دخترت ساناز ابراهیم زاده ـ میانه**

محمدامین جان، ششمین بهار زندگیت در بهمن ماه همزمان گشته با میلاد پیام آور نور هدایت، باید بگویم نقل زندگیمان سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت ـ حسن و آرزو و خواهرت سمین سید تاج الدینی ـ سلماس

محمدجان، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگیم، نفسهایت تنها بهانه نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است، پس با من بمان تا زنده بمانم. سالروز با هم بودنمان مبارک **همسرت شهره امیدی ـ بروجرد**

خاطره عزیز، دوست مهربانم، آن لحظه که فکرش را نمی کنی کسی در دوردستها خاطره خوبی هایت را ورق می زند، ۱۲ بهمن تولدت مبارک

سولماز نظری ـ گنبدکاووس

بهانه قشنگم، حامدم، محبت را در پاکی نگاهت معنا کردم و صداقت را در وجود مهربانت، عزیزم سالروز تولدت مبارک همسرت سمیه ـ اسلامشهر

همسر عزیزم، احمدرضا جان، تو بهترین تکیه گاه و یاور در زندگیم هستی، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک **همسرت ماندانا رجائیان ـ تهران**

خواهر گلم، نرگس جان، ۱۸ بهمن را با ۱۷ شاخه گل به شما تبریک می گویم، دوستت دارم **خواهرت هاجر خانواری ـ کرج**

برادر عزیزم، مهدی جان و گل نازم نازنین خانم، ۲۰ بهمن را که روز طلوع زیبایی های شماست به شما تبریک می گویم

خواهر و مادرت هاجر خانواری ـ کرج

عروس گلم یلدا جان و دختر عزیزم ریحانه جان، امیدوارم همواره گل وجودتان از شاخسار حیات جلوه گر باشد ۱۲ بهمن سالروز تولدتان را تبریک می گوییم

مادر شوهر و پدر شوهرت حسن بهنام ـ تهران

رُجای گلم، تو می دمی و افق جان تازه به خود می گیرد. بستان گلی که به سبزه می آراید و مفهوم جهان تفسیر توست. دوستت دارم

همسرت شیرزاد حیدری خرم آباد

پوریا، نوه گلم، با آمدنت به این دنیا زندگی ما را دگرگون کردی خیلی دوستت دارم، امیدوارم همیشه سلامت و سالم باشی **شکوفه فرساد ـ گرگان**

فردین جان، بودن آنهایی که بودنشان را می خواهیم زمین را زیباتر می کند، پس همیشه باش تولدت مبارک **همسرت مژگان سفری ـ سرپل ذهاب**

کاظم عزیز، پسر خوبم، ۱۱ بهمن شانزدهمین سالروز تولدت را با ۱۶ شاخه گل یاس جشن می گیریم، تولدت مبارک

خواهرت سودابه و برادرت کیوان حاج رسولی

ندای عزیزم، پنجم بهمن نوزدهمین سالروز تولدت و همچنین اولین سال موفقیتت را در دانشگاه علم و صنعت تهران تبریک و شادباش می گوییم

پدرت سیدجلال و مادرت نیلوفر زمانی ـ تهران

محمدم، همسر عزیزم، باور کن بدون عشق گرم تو و نگاه آن قلب مهربانت هیچم ۱۱ بهمن هشتمین سالروز پیوندمان را به شما همسر باوفا و زحمت کش تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت سمیه محمدی ـ تهران

همسر عزیزم، فاطمه جان، قبلگاه عشق من میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت در کنار من بالاترین لطف الهی، عاشقانه دوستت دارم ۱۵ بهمن تولدت مبارک **امید شاهین ـ تهران**

داداش عزیزم، علیرضا جان، در تمام لحظات زندگی، همیشه و در همه حال به یادت هستم و با تمام وجودم دوستت دارم، زیبایی های دنیا تقدیم تو باد

داداشت غلامرضا محمدپور

محمدرسول جان، ۱۰ بهمن سالروز تولدت مبارک امیدوارم مثل همیشه سلامت و دوست داشتنی باشی ـ دوستت داریم

خواهرت سمیه و خواهرزاده ات مهناز شاکری ـ اسلامشهر

محمدرسول جان، وجودت و نام زیبایت بهترین هدیه خداست، یک باغ گل تقدیم به وجود نازنینت ۱۰ بهمن تولدت مبارک

سمیه و مهرداد شاکری ـ اسلامشهر

همسر عزیزم، حسین جان، همیشه برقرار باشی تا بی قرارت نباشم ۱۲ بهمن سالروز تولدت مبارک **همسرت رویا بختیاری ـ تهران**

محمدم، ۲۸ بهمن تولدت مبارک، خداوند شب و روز با تمام قدرتش پشت و پناهت باشد **همسرت معصومه مشکی**

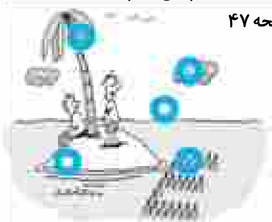
امین و سعید عزیزم، شما زیباترین هدیه خداوند هستید و بهترین بهانه برای تا ابد زیستن، دوستتان دارم **مادرتان معصومه مشکی**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مجسمه برفی



پاسخ پنج اختلاف در تصویر گمشدگان

رمز موفقیت این است که یاد بگیریم از نیروهای رنج و لذت به نفع خود استفاده کنیم.
● آنتونی رابینز


مائده اندبیلی اقدم
۵ساله از تبریز


محمدسینا مظفری
۸ساله از همدان


پریا رضایی
از اسلامشهر


شایان کامیابی
از تهران


امیرحسین اسدی سلوحکو
کلاس دوم دبستان
از سلطان آباد


آیدا نظریان ۶ساله از یزد


سحر عابدی
۶ساله


محدثه قوامی
۷ساله کلاس اول


سیدامیر یحیی برقعی
۴/۵ساله از تهران


بهار بختیاری
۵ساله از تهران


سینا رحمتی ۵ساله
از سرپل ذهاب


مهدیه طاهری
۵ساله


ابوالفضل طلوعی